

# ردا

نوشته: لوید. س. دوگلاس  
ترجمه: ایرج. م. امینی

۱.....	مقدمه
۲.....	فصل اول
۹.....	فصل دوم
۱۴.....	فصل سوم
۱۹.....	فصل چهارم
۲۲.....	فصل پنجم
۲۶.....	فصل ششم
۳۳.....	فصل هفتم
۳۸.....	فصل هشتم
۴۴.....	فصل نهم
۴۹.....	فصل دهم
۵۲.....	فصل یازدهم
۵۷.....	فصل دوازدهم
۶۱.....	فصل سیزدهم
۶۴.....	فصل چهاردهم
۷۱.....	فصل پانزدهم
۷۹.....	فصل شانزدهم
۸۵.....	فصل هفدهم

۹۲.....	فصل هجدهم
۹۶.....	فصل نوزدهم
۱۰۵.....	فصل بیستم
۱۱۱.....	فصل بیست و یکم
۱۱۵.....	فصل بیست و دوم
۱۲۲.....	فصل بیست و سوم
۱۲۶.....	فصل بیست و چهارم
۱۳۴.....	فصل بیست و پنجم

در پاییز سال ۱۹۴۰، یک نفر خانم فروشنده نامه‌ای به نویسنده این کتاب لوید دوگلاس نوشته و سؤال کرده بود: «آیا کسی می‌داند ردایی که سربازان رومی برای آن قرعه انداختند در حالی که صاحبش در روی صلیب جان می‌داد چه به سرش آمد؟» آقای دوگلاس پاسخ داد که او اطلاعی از آن ندارد، ولی احساس می‌کند که باید سرگذشتی در این باره وجود داشته باشد و فوراً شروع به نوشتن این کتاب نمود. آقای دوگلاس یکی از نویسندگان محبوب و معروف امریکاست و این اولین سرگذشتی است که با یک زمینه مشخص تاریخی و مذهبی به رشته تحریر درآورده است. تا به حال بیش از یک میلیون و سیصد هزار نسخه از این کتاب به فروش رسیده است. اجازه فیلمبرداری ردا را کمپانی Frank Ross برای محصولات RKO تحصیل نموده و ممکن است روزی آن را در ایران نمایش دهند.

چند سال قبل، از من تقاضا شد که کتاب ردا را به فارسی ترجمه کنم، ولی مدت‌ها گذشت و جز چند صفحه چیز دیگری از این کتاب بزرگ ترجمه نشد. کسی که خواستار آن شده بود در این اواخر به من گفت: «راستی فلانی من هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو آن را تمام کنی.» حرف او کامل صحیح بود، زیرا اگر خداوند خانه را بنا نکند بنیانش زحمت بی‌فایده می‌کشند. در ماه مارچ سال ۱۹۴۸، مجدداً به ترجمه این کتاب شروع کردم و با وجود کارهای فراوانی که داشتم با کمک خداوند سی و پنج دقیقه از سال ۱۹۴۸، گذشته بود که آن را به اتمام رسانیدم. بدین وسیله از آقای منوچهر ارمجانی که یک نسخه انگلیسی خلاصه شده این کتاب را برای ترجمه در دسترس من گذاشت بسیار ممنون و متشکرم، البته اصل کتاب خیلی مفصل است و این ترجمه خلاصه‌ای از آن می‌باشد. امیدوارم خداوند برکات فراوانی از خواندن این سرگذشت به خوانندگان عزیز عنایت فرماید.

مترجم، اپریل سال ۱۹۴۹

بیش از پانزده سال از عصر او نگذشته بود و به همین مناسبت خاطرات لوسیا کوتاه بود و کمتر اتفاق میفتاد که راجع به مسایل زندگی تفکر نماید، ولی امروز صبح احساس می‌کرد مسؤولیت سنگینی بر دوش او فشار می‌آورد. مادرش که جز درباره نظافت مادی و معنوی با او صحبت نمی‌کرد، دیشب به او گفته بود که «نطق‌های پرحرارت و هیجان‌آور پدرش در مجلس سنا ممکن است عواقب وخیمی را در برداشته باشد. لوسیا در پاسخ مادر خود اظهار داشت که: «پرنس کایسی کاری در این باره نمی‌تواند کرد»، ولی پس از آنکه لوسیا به رختخواب خود داخل شد ترس مخصوصی او را فرو گرفت. لوسیا فکر می‌کرد که ممکن است ایرادهایی را که پدرش نسبت به طرز اداره حکومت و ولخرجی‌های آن گرفته است در نظر پرنس کایسی خیلی بیش از اینها جلوه نموده باعث شده که او موضوع را جدا تعقیب نماید. موضوع دیگری هم که جز او و دیانا کسی دیگر از آن اطلاع نداشت خاطر لوسیا را می‌آزرد. همه آنها بایستی در این روزها بی‌نهایت مراقب باشند، چون ممکن بود بدبختی عظیمی دامن‌گیر آنها گردد.

پرنده‌گان صبح خیلی زود لوسیا را از خواب بیدار کردند. فصل بهار با تمام طراوت خود و با عجله تمام لشگر زمستان را از شهر روم بیرون کرده و بساط پرنشاط خود را گسترده بود. لوسیا با همان ترس که شب گذشته به خواب رفته بود، از خواب بیدار شد. بدون اینکه طرشیا مستخدمه را از خواب بیدار کند، لباس خود را تن کرد و از اتاق خود خارج شد و پس از عبور از گالری طولانی از پلکان سرازیر شده به بهار خواب رسید. اینجا لوسیا قدری توقف کرده و در حالی که دست را بالای چشم‌های خود نگه داشته بود به منظره زیبای شهر روم می‌نگریست. در سال اخیر و شاید در سال‌های اخیر، لوسیا احساس می‌کرد که قدش رو به بلندی گذارده و کم‌کم داخل مرحله بلوغ می‌شد، ولی در میان ابهت و جلال این عمارت عالی و ستون‌های مرمر عظیم و مجسمه‌های فراوان که به طور سامتی در گوشه‌ای ایستاده بودند و در مقابل قطرات نقره‌فام فواره آب، قهرمان کوچک ما شخص ناچیز و بی‌اهمیتی به نظر می‌رسید. به هر سن که برسد لوسیا در اینجا طفلی بیش نخواهد بود.

لوسیا گردش خود را ادامه داده و در راه به یکی از غلامان که اسمش سیرویوس بود برخورد کرد، مطابق رسوم آن زمان سیرویوس با نیزه سلامی به دختر ارباب خود داد، ولی باز هم لوسیا نتوانست تفاوتی بین لوسیای کوچک چند ماه پیش و لوسیای فعلی بدهد. با اشاره دست و لبخند نمکینی سلام او را پاسخ داد و به آلاچیق قشنگی که وسط باغ بود وارد شد. اینجا لوسیا مشغول فکر شد. آیا برادرش مارسلی باید از این موضوع مطلع گردد یا خیر؟ البته او عصبانی خواهد شد و شاید با اقداماتی که به عمل خواهد آورد مسأله را بغرنج‌تر و مشکل‌تر نماید. به هر حال باید اقدامی کرد، ولی متأسفانه لوسیا نمی‌توانست قبلاً با برادرش صحبت کند، چون مارسلی قسمتی، یا شاید تمام شب را در مجلس ضیافت نظامی گذرانده و ممکن است تا قبل از ساعت دوازده ظهر از خواب بیدار نشود.

به هر حال لوسیا باید فوراً تصمیم اتخاذ نماید. ای کاش که همان تابستان گذشته موقعی که این قضیه اتفاق افتاده، او مارسلی را مطلع ساخته بود. صدای پای دسیموس پیشخدمت، لوسیا را به خود آورد. دسیموس و دوقلوهای مقدونیه که تازه خریداری شده بودند در حالی که سینی‌های نقره را روی دست داشته نزدیک شده و سپس از خانمشان سؤال کردند که آیا میل دارد ناشتایی را همانجا میل نماید یا خیر پس از کسب اجازه از لوسیا، دسیموس فوراً دستورات لازم را به دوقلوها صادر نمود و آنها را فرستاد که رفته ناشتایی را حاضر نمایند. یک هفته بیشتر از خریداری این دوقلوها نگذشته و این اولین دفعه بود که دسیموس آنها را به خدمت می‌گمارد. این دوقلوها بی‌نهایت به یکدیگر شباهت داشته و از نظر سنی قدری از لوسیا بزرگتر ولی قدا از او کوتاه‌تر بودند.

با وجود اینکه داشتن غلامان و کنیزان فراوان یکی از رسوم معمولی شهر روم بود، ولی خانواده کالیو غلامان زیادی نداشتند، چون مارکس لوکان کالیو و بزرگ فامیل نگهداری آنها را یک خرج فوق‌العاده و زیادی می‌دانست. البته انتخاب این غلامان هم با دقت زیاد و از میان عده معدودی از اسیران درجه یک به عمل می‌آمد. مثلاً دیمتریوس غلام مخصوص مارسلی که پدرش کالیو چندی قبل یعنی در روز جشن هفدهمین سال تولدش به او هدیه کرده بود، یکی از منتخبین خاص بشمار می‌رفت. دیمتریوس دو سال از مارسلی بزرگتر بود. هیچگاه فراموش نمی‌کرد که او غلام و

برده است و نباید بیش از حد خود پایش را دراز نماید، ولی مارسلی با تمام ابهت و متانتی که داشت، اغلب فراموش می‌کرد که او صاحب و دیمتریوس غلام است و با او مثل یک دوست صمیمی رفتار می‌نمود. دیمتریوس اصلاً اهل قرنتس و پدرش یکی از مالکین کشتی‌های آنجا بود که به واسطه دخالت در امور سیاسی اعدام شده بود. دو برادر دیگر دیمتریوس را به حاکم جدید قرنتس سپرد و مادر آنها انتحار نموده و دیمتریوس جوان، زیبا و بلند اندام و قوی هیکل را با محافظت کامل به روم آورده و بالاخره کالیو او را در بازار برده فروشان خریداری نموده و به رسم هدیه به پسر خود مارسلی تقدیم کرده بود...

لوسیا دیمتریوس را دید که از عمارت خارج گشته و به طرف او می‌آید. دیمتریوس جلو آمده وقتی که نزدیک رسید با احترام سلام داده و گفت: «تربیون (منصبی بود در ارتش روم) مارسلی به خواهر خود سلام رسانیده و اجازه می‌خواهد که با شما ناشتایی صرف نماید.» لوسیا که از این خبر خوشحال شده بود در پاسخ اظهار داشت: «به ارباب خود اطلاع دهید که من با نهایت افتخار منتظر او خواهم شد و نیز بگویند که ناشتایی در همین جا حاضر خواهد شد.» پس از آنکه دیمتریوس تعظیمی کرده و می‌خواست برود، لوسیا هم به حرکت آمده و از کنار او گذشت و پیشاپیش او به راه افتاد. لوسیا گفت: «چطور است که مارسلی به این زودی از خواب برخاسته، مگر دیشب به مجلس ضیافت نرفت؟» دیمتریوس مؤدبانه گفت: «تربیون به میهمانی تشریف بردند و شاید به همین مناسبت باشد که مایلند هر چه زودتر با شما صحبت کنند!»

- «چطور، مگر اتفاقی افتاده؟» - «چه عرض کنم؟ تصور نکنم تربیون محتاج کمک غلام خود باشد و شخصا همه را به شما خواهند فرمود. اجازه می‌فرمایید مرخص شوم؟» - «دیمتریوس، بدون شک تو با برادرم بودی، بگو بینم آیا پرنس کایسی حضور داشت؟» دیمتریوس سر خود را به علامت مثبت تکان داد، سپس لوسیا اضافه کرد: «به نظر تو پرنس سر کیف بود یا خیر؟» - «کاملاً، تا موقعی که به خواب رفت خیلی خوش بود.» - «آیا مست بود؟» - «ممکن است، ولی وظیفه چاکر نیست که بگویم.» لوسیا باز پرسید: «آیا پرنس نسبت به... برادرم... خوش رفتاری می‌کرد؟» - «بیش از حد معمولی خیر.» دیمتریوس نگاهی به طرف عمارت انداخته و مثل اینکه بی‌تابی می‌کرد. لوسیا آه عمیقی برآورده و موهای مجعد سیاه خود را به طرفی زده و گفت: «دیمتریوس، گاهی تو خیلی سخت می‌شوی و نمی‌شود از تو چیزی فهمید.» دیمتریوس با آرامی گفت: «بله... اجازه می‌فرمایید بروم ارباب...» لوسیا توی حرف او دوید و گفت: «البته که منتظر توست زودتر برو.» سپس لوسیا به طرف آلاچیق برگشت و ضمناً فکر می‌کرد که قطعاً دیشب اتفاق ناگواری رخ داده والا دیمتریوس به این خشکی صحبت نمی‌کرد.

دسیموس که حس می‌کرد خانمش قدری عصبانی است، در مسافت معینی دور ایستاده و دوقلوها هم کنار دیگر منتظر دستور ایستاده بودند، لوسیا به طرف آنها رفته و پرسید: «اسم شماها چیست؟» یکی از آنها گفت: «اسم من هلن و اسم خواهرم هم نستاست.» لوسیا گفت: «مگر خواهرت زبان ندارد که تو برای او حرف می‌زنی؟» - «زبان دارد، ولی قدری می‌ترسد.» لوسیا قدری به آنها نزدیکتر شده و با دست به چانه آنها زده گفت: «نترسید شما را نمی‌خورند» دسیموس باید دقت کنید لباس تازه به اینها بدهند، لباس‌های سفید. سپس دست‌های آنها را ملاحظه کرده و اضافه نمود: «خوب، بد نیست پاک و قشنگ هستند... بد نیست.» باز رو به دسیموس نموده و اظهار داشت: «شما می‌توانید بروید و دوقلوها را هم با خود ببرید. غذای ما را به آنها بدهید بیاورند، برادرم با من ناشتایی خواهد خورد، دیگر با شما کاری ندارم.»

به عقیده لوسیا غلامان و کنیزانی که از خارج می‌آورند بهتر از آنهایی بودند که در شهر روم خریداری می‌کردند. دسیموس اهل روم بوده و به همین مناسبت لوسیا چندان از او خوشش نمی‌آمد، دسیموس در حالی که غرغر می‌کرد از آنها دور می‌شد و دوقلوها هم برای آوردن خوراک به طرف عمارت می‌دویدند... لوسیا نشست و مشغول فکر شد. مارسلی تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد... چه به او بگوید و تا چه اندازه از اسرار خود و کایسی را برای برادر عزیزش فاش نماید، ولی خوب بهتر است که اول بفهمد دیشب در میهمانی چه اتفاقی رخ داده است! مارسلی با «بامبو» سگ بزرگش نزدیک می‌شد و یکسره به طرف خواهر خود رفته و خم شده بوسه صدای از پیشانی او ربود و گفت: «طفل عزیز، صبح شما بخیر.» لوسیا با لحن مخصوصی در حالی که سگ برادرش را از خود دور می‌کرد گفت: «بفرمایید... خیلی عجب است که امروز تربیون مارسلی لوکان کالیو را خیلی خوشحال می‌بینم. مگر دیشب به میهمانی نرفته بودی؟» مارسلی در حالی که با دست چند نقطه سر خود را که قدری درد می‌کرد لمس می‌نمود اظهار داشت: «چرا

خواهر کوچک من، ولی چه ضیافتی! خوشا به حال تو که تریبون نیستی و هیچ وقت هم نخواهی بود. باری شب دراز و پر آشوبی بود. لوسیا با پا سگ را از کنار مجسمه مرمر به طرفی زده و مارسلی هم خود را در صندلی پهلوی خواهرش انداخته و لوسیا گفت: «بله چشم‌هایت گواهی می‌دهند که شب بدی را گذرانده‌ای. مارسلی، بگو بینم میهمانی چطور گذشت؟» مارسلی خنده را سر داده و با زحمت پاسخ داد: «متأسفانه دیشب با حرکات خود اسباب شرمساری فامیل را فراهم آوردم، فقط خدایان می‌دانند که چه به سر من خواهد آمد. البته پرنس حالش آنقدر خراب بود که ملتفت موضوع نشد، ولی یقیناً امروز عصر اطرافیان قضایا را به او خواهند گفت.» لوسیا با علاقه مخصوصی به طرف برادر خود خم شده و چشم به چشم او دوخته با ترس و اضطراب پرسید: «مارسلی بگو بینم چه اتفاقی افتاده است؟»

مارسلی با بی‌اعتنایی گفت: «سناتور توسکوس قطعه شعری پر از تملق و چاپلوسی و مدح برای پرنس ساخته و پسرش انتونیوس هم آن را قرائت می‌کرد.» لوسیا توی حرف او دویده گفت: «خوب، لابد همه شماها مخصوصاً تو و تالس آن را خیلی تحسین کردید، ولی اینکه عیبی ندارد.» مارسلی با صدای خفهای گفت: «تأمل کن عزیزم، الان به آن قسمت می‌رسیم، موزیک با نوای پرهیجان خود مشغول نواختن بود، اغذیه لذیذ و مشروبات فراوان هم سرها را گرم کرده و نطق‌ها و احساسات پرشور فضای سالن را مملو...» باز لوسیا برای دفعه ثانی حرف برادر خود را قطع کرده پرسید: «مارسلی، تو را به هر خدایی که قبول داری زودتر حرفت را بزن، چون بیش از این طاقت تحمل آن را ندارم.» - «صبر کن طفل عجول، پس از اینکه مدتی حال مدعوین به همین ترتیب گذشت، دیدم که تقریباً همه جز کوستیوس و چند نفر دیگر مست لایعقل افتاده‌اند. خواهر جان من اصلاً از این پسر کونتیون بدم می‌آید»

لوسیا فریاد زده گفت: «بس است، بس است. من می‌خواهم بدانم که تو چه عمل توهین‌آمیزی نسبت به کایسی کردی؟» مارسلی با آرامی به حرف خود ادامه داد: «اگر پرنس مثل سایرین به خواب نرفته و وضعیت او خارج از نزاکت نشده بود برادرت مرتکب این عمل نمی‌شد، ولی چه کنم که کایسی به طوری خود را باخته و وضعی را به خود گرفته بود که دیگر ناچار شدم.» لوسیا با بی‌صبری گفت: «آخر چه شد... زود باش حرف بزن.» مارسلی با دست موهای سر خود را صاف کرده و گفت: «باری انتونیوس به اوج مدح خود رسیده و با هیجان غریبی اشعاری که کوه را آب می‌کرد و فقط درباره این پرنس بی‌تجربه و مزخرف صدق نمی‌کرد می‌خواند... کایسی فواره معلومات و حکمت و فضل، چشم‌های کایسی دو چشم آسمانی است... از دهان کایسی جز عدالت و ادب چیز دیگری بیرون نمی‌آید... و مزخرفاتی مثل این. من دیگر نمی‌توانستم خودداری کنم و بدون پروا خنده را سر دادم. خواهر جان تصور نکن که دست روی دهانم گذاشتم و خنده خود را خفه کردم، خیر بدون کوچکترین ترس و واهمه چنان خندیدم که ستون‌های عظیم سالن از صدای آن به لرزه درآمدند. آه... آه»

مارسلی با گفتن این کلمات و یادآوری قضیه دیشب، بدون اختیار قهقهه خنده را از نو شروع نمود و اضافه کرد: «باور کن لوسیا چنان خندیدم که همه از خواب بیدار شدند.» لوسیا با دهان باز و چشمان خیره به برادر خود نگاه می‌کرد و پس از آنکه فهمید چه بدبختی عظیمی به خانواده آنها روی آور شده فقط توانست بگوید: «آه مارسلی!» مارسلی که وضع خواهر خود را اینطور دید و ترس مرگباری که سرا پای وجود او را فرا گرفته بود مشاهده کرد با تعجب به صورت رنگ پریده لوسیا نگریسته و گفت: «آه لوسیا، تو را چه می‌شود... آیا مریض هستی؟» لوسیا با صدای خفه و گرفته گفت: «خیر برادر، می‌ترسم.» - «لوسیا تو چقدر دل نازکی مگر چه شده چرا می‌ترسی؟ راستی تقصیر من بود که حال تو را به هم زدم، من خیال می‌کردم که تو خوشتر خواهی آمد والا ابداً صحبتی نمی‌کردم. باری کایسی به مجرد شنیدن این قضیه خیلی عصبانی خواهد شد، ولی تو خودت می‌دانی که جرأت این را ندارد که پسر مارکس لوکان کالیو را تنبیه کند.» - «برادر عزیز، مگر نشنیده‌ای که همین دیروز گذشته پدرت در مجلس سنا از اعمال پرنس تنقید کرده...» - «بله می‌دانم، ولی پدرم توانایی این را دارد که از خود دفاع نماید.»

مارسلی خواهرش را در بغل داشت و لرزشی را که سرا پای وجود لوسیا را فرا گرفته بود به خوبی احساس می‌کرد. لوسیا آهسته گفت: «اگر همین موضوع تنها بود عیبی نداشت. از طرفی تو او را عصبانی کرده و از طرف دیگر من.» مارسلی شانه‌های لوسیا را با دو دست گرفته و او را تکان سختی داده پرسید: «او به چه مناسبت از تو عصبانی است؟» - «آیا یادت هست که تابستان گذشته دیانا و مادرش و من در قصر سلطنتی کاپری میهمان بودیم و کایسی هم برای ملاقات امپراطور آمده بود؟» مارسلی بی‌تابانه پرسید: «خوب، حرف بزن، مگر چه شده؟ چه گفت؟ چه کرد؟» لوسیا با صدای مرتعشی گفت: «به من اظهار عشق کرد.» مارسلی مثل اسپند از جا پرید و نعره برآورده گفت: «این حیوان

وحشی چنین جرأتی داشت که به تو اظهار عشق کند؟ آن زبان کثیفش را بایستی از بیخ کنی، من خودم این کار را می‌کنم. بلی با انگشت چشمان او را درمی‌آورم. پس چرا تا به حال به من نگفتی؟»

– «به همان دلیل که خودت الان اظهار داشتی. من از زبان بریدن و چشم در آوردن وحشت ندارم، اگر برادرم شخص ترسو و کم جرأتی بود خیلی زودتر از این به او می‌گفتم.» – «مادر راجع به این موضوع چه فکر می‌کنی؟» – «من هنوز به او حرفی در این خصوص نزده‌ام.» – «چرا؟ می‌بایستی فوراً این کار را کرده باشی.» لوسیا اظهار داشت: «در این صورت پدر از قضیه مطلع می‌شد و آن هم مثل این بود که به تو گفته باشم.» – «پس چرا به امپراطور اطلاع ندادی؟» – «مارسلی چرا نسنجیده حرف می‌زنی؟ اگر من این کار را می‌کردم امپراطور ضعیف‌النفس فوراً پرنس را در مقابل همه سرزنش می‌کرد و بیشتر کایسی را از ما عصبانی می‌نمود. خیر، من تصمیم گرفتم که اصلاً وقتی به او نگذارم و جز دینا هیچ کس از این موضوع اطلاعی ندارد.» – «دینا؟ تو که اینقدر از اهمیت این مطلب دم می‌زنی چرا این سر مهم را به طفلی چون دینا گفتی؟» – «به دلیل اینکه دینا هم از پرنس کایسی بیمناک بود و می‌دانست که من میل ندارم با او تنها بمانم، از آن گذشته دینا هم چندان بچه نیست، شانزده سال از عمرش می‌گذرد و اگر اجازه بفرمایید می‌خواهم عرض کنم بهتر است شما هم از شوخی کردن و قلقلک دادن و بازی کردن با او خودداری کنی.»

مارسلی با معذرت خواهی گفت: «معذرت می‌خواهم، من هیچ نمی‌دانستم او از این ملاطفت‌های بچه‌گانه من بدش می‌آید. اصلاً من تفاوتی بین شما دو نفر نمی‌گذارم و او را جز طفلی نمی‌پنداشتم.» – «به هر حال بد نیست که بدانی دینا حالا زنی شده و اگر از ملاطفت‌های بچه‌گانه تو بدش می‌آید، برای این است که خیلی بچه‌گانه است و اگر واقعا معنی داشت شاید بدش نمی‌آمد. من تصور می‌کنم که کلمه «عزیزم» دینا را قدری آزار می‌دهد.» مارسلی گفت: «لوسیا، آیا می‌خواهی بگویی دینا از من خوشش می‌آید؟» – «البته، چطور تا به حال این را نفهمیده‌ای؟ بیا بنشین و قدری استراحت کن، حالا ناشتایی حاضر می‌شود.» مارسلی نگاهی به طرف عمارت انداخت و چشمان خود را به نقطه نامعلومی دوخته و خیره خیره می‌نگریست. سپس با دست چشم‌ها را مالید و برای دفعه ثانی به همان نقطه خیره شد. لوسیا که خنده نمکینی بر لب داشت ناظر حرکات برادر خود بود.

مارسلی سکوت را شکسته و اظهار داشت: «خواهر جان، حقیقتش را می‌خواهی بدانی وضعیت من خیلی بدتر از آن است که تصور می‌کردم.» لوسیا گفت: «کاملاً صحیح است وضعیت من هم دست کمی از مال تو ندارد.» در همین اثنا دوقلوهای مقدونیه با سینی‌های نقره وارد شده مشغول چیدن ناشتایی گردیدند. مارسلی گفت: «عجب دوقلوهای خوش مزه‌ای، پدرم از کجا آنها را خریده است؟» لوسیا به علامت سکوت دست خود را روی دماغ گذارده گفت: «آهسته صحبت کن...» سپس از جای خود بلند شد و به طرف نرده آهنین رفت و برادرش هم برخاسته دنبال او روان شد. لوسیا حرف خود را ادامه داده چنین اظهار داشت: «خوب، دوست تو تالین راجع به حرکت دیشب تو چه فکر می‌کند؟» مارسلی بدون اینکه پاسخی به سؤال لوسیا بدهد گفت: «راستی لوسیا، مگر این دوقلوها کی هستند که تو نگذاشتی من حرفم را بزنم» لوسیا همین‌طور که سرش پایین بود پاسخ داد: «فکر می‌کردم که اگر خودم به جای آنها بودم چه حال داشتم.» سپس سر خود را بلند کرده و اضافه کرد: «راستی مارسلی، ممکن است روزی من هم خود را در یک چنین وضعی ببینم. آن وقت تو چندان خوشتر نخواهد آمد اینطور نیست؟»

لوسیا دست خود را روی دست برادرش گذارده و منتظر پاسخ شد، ولی مارسلی بدون اینکه حرفی بزند، ایستاده نگاه می‌کرد. باز لوسیا گفت: «مارسلی برو با پرنس آشتی کن و به او بگو که دیشب مست بودی. حقیقت هم اینطور است نه؟» مارسلی بدون تأمل گفت: «حاضر در میدان عمومی مرا شلاق بزنند، ولی این کار را نکنم.» – «می‌دانم، شاید شلاق هم بخوری، کایسی خیلی شخص خطرناکی است.» – «خطرناک! خیر، برای من خطرناک نمی‌تواند باشد، چه می‌گویی امپراطور تیریوس هیچ وقت پسر کم عقل خود را اجازه نخواهد داد که به یک نفر از اعضای فامیل کالیو توهین کند. تمام دنیا می‌داند که او دل خوشی از پسر خود ندارد.» – «درست است، ولی ژولیا را هم نباید فراموش کرد، اگر این پیرمرد پوسیده بالاخره مصمم شد که در مقابل کایسی از فامیل کالیو حمایت نماید اطمینان داشته باش که ژولیا نخواهد گذاشت.» مارسلی با عصبانیت گفت: «این پیر...» ولی خشم او غالب شده و از شدت عصبانیت نتوانست صحبت خود را تمام کند. – «برادر جان، راجع به این قضیه قدری فکر کن، خوب حالا بیا اول ناشتایی بخوریم و بعداً برو و داروی این درد را از دست کایسی بگیر.» پس از آنکه تصمیم گرفت که نصیحت خواهر خود را قبول و عملی نماید، مارسلی بی‌نهایت مایل بود که هر چه زودتر مأموریت شوم را انجام داده و خاتمه دهد. صلاح را در این دید که



از طریق معمول تقاضای ملاقات کرده در وقت مناسبی از کایسی دیدن کند، ولی به مناسبت فشاری که این موضوع دائما به مغز او وارد می‌آورد مصمم شد بدون رعایت مقررات دربار و درخواست وقت هر چه زودتر رفته و کایسی را ملاقات نماید، اگر پیش از ظهر به دربار برود ممکن است بتواند قبل از آنکه کسی پرنس را از قضیه دیشب مطلع نموده باشد او را دیده و به عبارت آخری پیش‌دستی کرده باشد، بنابراین فوراً بهترین لباس خود را به تن کرده و ساعت ده بود که به اتاق خود برگشت. در راهرو مشاهده کرد که درب اتاق کتابخانه باز است و فهمید که پدرش آنجاست، پس فکر کرد بد نیست اگر سلامی به پدر عرض کند.

پیرمرد سفید مویی پشت میز تحریر نشسته و مشغول نوشتن بود. وقتی مارسلی وارد شد، پیرمرد سر خود را بلند کرده با تبسم معمولی او را دعوت نمود و گفت: «پسر جان اگر کاری نداری بیا با هم برویم از اسب‌های تازه وارد دیدن کنیم.» مارسلی پاسخ داده گفت: «پدر عزیز، بی‌نهایت مایل هستم، ولی آیا ممکن نیست فردا این کار را بکنم، کار بسیار مهمی دارم که نمی‌توانم آن را به تعویق اندازم.» - «مارسلی صورتت گواهی می‌دهد که فکرت مغشوش است. البته میل ندارم در کارهای خصوصی تو دخالت کرده باشم، ولی اگر کمک از من می‌خواهی بگو.» - «خیر پدر چیزی نیست، تشکر می‌کنم. البته اگر مایل باشید و فرصت داشته باشید قضیه را برای شما خواهم گفت.» کالیو درست نشست و برای شنیدن موضوع حاضر شد. مارسلی بدون کم و زیاد تمام مطالب را برای پدر خود بیان نمود و سپس اضافه کرد که حالا تصمیم دارد رفته و از کایسی عذرخواهی کند. مارسلی منتظر پاسخ شد و سکوت عمیقی فضای کتابخانه را فرا گرفت. پس از مدتی کالیو بالاخره گفت: «خیر پسر جان... خیر... لازم نیست بروی.»

مارسلی با تعجب پرسید: «چرا پدر جان؟» - «به جهت اینکه بدترین ابزار برای اصلاح روابط تیره شده عذرخواهی و پوزش است.» کالیو صندلی خود را عقب زده بلند شد و خود را برای بقیه صحبتش حاضر نموده و گفت: «پسر جان، در مقابل کسی که وضعیت خود را خراب می‌بیند هیچ وقت دفاع نکن، چون او از این فرصت استفاده کرده و به تو حمله خواهد کرد.» - «شاید درست بفرماید.» - «شاید! البته که درست می‌گویم.» سپس سناتور پیر به طرف درب اتاق رفته آن را بست و به جای خود برگشته گفت: «و به علاوه اگر قدری تأمل کنی الان نسبت غریب و عجیبی که در فامیل سلطنتی وجود دارد برای روشن شدن ذهن تو تشریح می‌کنم تا بدانی که چرا بایستی مواظب کایسی بوده و از او بترسی. اولاً تیبیریوس در ویلای پنجاه اتاقی خود در جزیره کاپری سرگرم و مشغول است. چه موجود مزخرفی است، همیشه با جادوگران و منجمین و خدایان خود به راز و نیاز مشغول است. پسر جان هر وقت یک نفر آدم متمول یا پادشاهی به خداپرستی تظاهر کرد، بدان که یک عیب بزرگی در او هست. بگذار گدایان و محتاجان دور و گرد خدایان بچرخند. اصولاً خدایان برای همین کارها هستند که فکر اشخاص بدبخت را از وضعیت بد خویش دور نمایند. امپراطوری که زیاد راجع به مذهب جار و جنجال راه بیندازد یا دیوانه است و یا حيله‌گر و مزور می‌باشد. تیبیریوس شخص مزوری نیست و اگر دیوانه باشد علت آن کاملاً واضح است. چندین سال است کینه‌گریبی از مادر خود در دل دارد، برای اینکه او خواستار طلاق و بیسپاسی یعنی یگانه محبوب امپراطور بود...»

مارسلی حرف پدر خود را قطع کرده گفت: «تصور می‌کنم امپراطور از دیانا خیلی خوشش می‌آید.» - «البته، چرا برای اینکه دیانا نوه و بیسپاسی محبوب اوست. نباید از انصاف گذشت.» تیبیریوس در اوایل سلطنتش پادشاه بدی نبود. روم تاکنون حتی در زمان ژول سزار قیصر هم چنین آبادانی ندیده بود. همانطوری که می‌دانی پس از طلاق و بیسپاسی تیبیریوس یک مرتبه عوض شد و دیگر به امور مملکت وقعی نمی‌گذاشت و تمام اوقات خود را با جادوگران و عابدین و ستاره‌شناسان می‌گذرانید. فکر او به طوری از مزخرفات این گروه پر و مسموم گردید که بالاخره حاضر شد با ژولیا که از طفولیت از او نفرت داشت ازدواج نماید. شاید دلیلش این بود که می‌خواست از کلیه کارهای اداری فارغ شود. اگر امپراطور می‌خواست ژولیا را با تمام قوا و آنطور که باید نفرت و مردود دارد می‌بایست تمام وقت خود را صرف این کار می‌کرد. این ژولیا پسری داشت که از شوهر قبلی او به دنیا آمده بود. امپراطور نه فقط از ژولیا بدش می‌آمد، بلکه از او خیلی می‌ترسید.»

مارسلی گفت: «لوسیا می‌گفت که امپراطور شراب نمی‌آشامد جز آنکه اول امپراطور پرنس آن را چشیده باشد، ولی ضمناً اظهار داشت که این موضوع بیش از یک شوخی فامیلی چیز دیگری نیست.» سناتور کهنسال با متانت مخصوصی اظهار داشت: «لازم نیست که خواهر جوان تو دیگر از این تفسیرها بکند. به هر حال ابداً شوخی نیست و مقصود امپراطور از گماردن قراول مخصوص اطراف خوابگاه خود خیلی بیش از شوخی است. به نظر من هیچ یک از این نکات از نظر

تیزبین پرنس کایسی مخفی نیست او می‌داند که امپراطور عقل درستی ندارد و مادرش هم در وضع خطرناکی زندگی می‌کند و اگر اتفاقی برای او افتد دیگر پرنس نخواهد توانست به حکمرانی خود ادامه دهد و باید فوراً از روم خارج شود. «مارسلی گفت: «اگر چنین اتفاقی بیفتد جانشین کایسی کی خواهد بود؟» - «چنین چیزی ممکن نیست اگر کسی باید بمیرد آن شخص ژولیا خواهد بود.»

مارسلی با اصرار بیشتری گفت: «به هر حال کسی جلو تصادفات را نمی‌تواند بگیرد، اگر ژولیا در اثر حادثه یا مرض و یا شاید جنایت از بین برود و بالنتیجه کایسی از قدرت خود بیفتد آیا تصور می‌کنند که امپراطوری اسپانیوس کالی را جانشین خود نماید؟» - «ممکن است، البته با این انتخاب؛ یعنی به تخت نشاندن پسر و پیمانیا احترامی به روح او خواهد گذاشت. کالی از طرف نیروهای داخلی و خارجی پشتیبانی خواهد شد. به هر حال، سرباز لایقی است و بدون شک سرباز لایق شجاعی، چون کالی پادشاه دانایی خواهد شد.» مارسلی با سادگی تمام گفت: «نمی‌دانم آیا دیانا مایل است پرنسس شود؟» با گفتن این جمله نگاه خود را بالا انداخته و ملاحظه نمود که پدرش با تعجب زیادی به او می‌نگریست کالیو سپس گفت: «تصور می‌کنم از موضوع اصلی دور شده‌ایم راجع به دیانا که صحبت نمی‌کردیم اینطور نیست؟ تو چه علاقه‌ای به او داری؟»

- «علاقه من به او مانند علاقه‌ای است که به لوسیا دارم. همانطور که می‌دانید اینها همیشه با هم هستند و هیچ وقت از یکدیگر جدا نمی‌شوند و طبیعتاً من دیانا را همه روزه ملاقات می‌کنم.» کالیو اظهار داشت: «بله دیانا طفل دل زنده‌ای است.» - «پدر جان دیانا قشنگ و زنده است، ولی او دیگر طفل نیست تقریباً شانزده سال از عمر او می‌گذرد.» - «مقصود شما این است که وقت ازدواج او رسیده... بله؟ آری، اگر راضی باشد خیلی مناسب است. دیانا دارای خون نجیبی است... شانزده سال دارد... چطور تا به حال کایسی ملتفت این قضیه نشده است. اگر موفق شود دل دیانا را به دست آورد خیلی به نفع او تمام خواهد شد، چون در نظر امپراطور ارزش مخصوصی پیدا خواهد کرد.» مارسلی فوراً گفت: «و حال آنکه دیانا از او متنفر است.» کالیو با تعجب پرسید: «راستی... واقعا؟ پس لابد با تو در این خصوص صحبتی کرده است.» - «خیر پدر جان لوسیا به من گفت.» - «به هر حال پسر عزیزم صلاح تو در این است که با وضعیت فعلی و کدورتی که مابین تو و کایسی هست خودت را قدری از دیانا دور کنی تا کسی از رابطه شما اطلاع پیدا نکند.»

- «پدر جان من جز در این منزل دیانا را ملاقات نمی‌کنم.» - «جاسوسان کایسی همه جا هستند تو در رفتار با دیانا قدری مواظب باش.» - «چطور در منزل شما هم جاسوس هست؟» کالیو پاسخ داده گفت: «آیا تصور می‌کنی این شخصی که هیچگاه دقیقه شرافتمندانه‌ای نگذرانده و از روز تولدش یک زندگی پست و پرترس و احتیاطی را داشته از این کار شرم دارد که جاسوسی در منزل ما بگمارد؟» کالیو با این حرف نوشته‌هایی را که روی میزش پهن بود جمع کرده و مثل اینکه دیگر مایل نیست به کارهای روزانه خود ادامه دهد شروع به سخن گفتن کرده و اضافه نمود: «باری تصور می‌کنم بیش از این لازم نیست در این باره صحبت کنیم و اما راجع به جریان دیشب فکر می‌کنم بهتر است اقدام نکنی، دوستان پرنس او را نصیحت خواهند کرد که آن را ندیده انگارد، منتظر باش و ببین چه پیش می‌آید. بیا، بیا به اردوگاه اسماعیل برویم و اسب‌های او را از نزدیک مشاهده کنیم.» کالیو این را گفت و از جای خود بلند شده عازم رفتن شد.

مارسلی بدون صحبتی دنبال پدرش افتاده و مثل این بود که کالیو برای همیشه به موضوع تأسف آوری که بین کایسی و مارسلی رخ داده بود خاتمه داده است. مارسلی درب را برای پدر خود باز کرده و به گالری وارد شدند. دیمتریوس در آنجا انتظار آنها را می‌کشید و فوراً با نیزه خود سلامتی داده عقب آنها به راه افتاد. مارسلی آهسته به پدرش گفت: «ایستادن دیمتریوس در گالری نزدیک اتاق ما قدری غیرعادی به نظر می‌رسد.» - «شاید مخصوصاً آنجا ایستاده که کسی نزدیک اتاقی که ما بودیم نیاید.» - «آیا به نظر شما او فهمیده این کار را کرده یا خیر؟» - «شاید، چون او دیشب با تو بود و می‌داند که به کایسی توهین کردی و پرنس از تو عصبانی است البته لازم است که احتیاط را از دست ندهد.» - «صلاح می‌دانید از او سؤال کنم که آیا حس می‌کند جاسوسانی در منزل ما رفت و آمد می‌کنند.» کالیو سر خود را به علامت منفی تکان داده و گفت: «پسر جان اطمینان داشته باش که دیمتریوس جزئی چیزی را حس کند خودش فوراً به تو خواهد گفت.»

در این حال مارسلی به یک نفر که به لباس رسمی نظامی ملبس بود اشاره کرده و گفت: «این کیست که می‌آید؟»

چرا اینقدر بی ادب است؟ آنها شناختم کونتییوس است، پرنس تازگی خیلی با او دوست شده است.» در این حال افسر جوانی با یک نفر سوار دیگر بدون اینکه مراسم احترام لازم را بجا آورد وقتی نزدیک آنها رسیدند طومار لوله شده را از کمر خود گرفته و گفت: «من از طرف والا حضرت پرنس کایسی دستور دارم این پیام را به دست تربیون مارسلی لوکان کالیو برسانم.» سپس طومار مزبور را به دست گماشته خود که از اسب پیاده شده بود داده تا به مارسلی بدهد. مارسلی با عصبانیت گفت: «به عقیده من پرنس می‌توانست امر بر خود را از بین اشخاص نجیب‌تر و باادب‌تر انتخاب کند. به هر حال اگر جوابی لازم هست صبر کن تا بدهم.» کونتییوس گفت: «اوامر شاهانه را باید اطاعت کرد و پاسخ لازم ندارند.» سپس اسب خود را برگردانیده و با سرعت زیادی دور شد.

مارسلی با نوک خنجر مهر از حکم شاهی برگرفت و آن را باز کرده و طوری نگاه داشت که پدرش هم بتواند آن را بخواند و با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «از طرف پرنس کایسی به تربیون مارسلی لوکان کالیو. شجاعت یک تربیون نظامی نباید بلااستفاده مانده و اوقات او در میهمانی‌ها صرف گردد، بلکه باید به مصرف میهن و امپراطوری در پست‌های حساس و خطیر که وجود چنین شخصیت‌هایی را لازم دارد برسد بنابراین به تربیون مارسلی لوکان کالیو امر می‌کنیم که تا قبل از غروب آفتاب خود را به کرنلیس کاپنیو معرفی نموده و احکام مأموریت خود را دریافت دارد.» پس از اینکه از خواندن فارغ شدند کاغذ را به طرف دیمتریوس انداخته و با بی‌اعتنایی به پدرش گفت: «تصور می‌کنم فرصت کافی داریم که رفته و اسب‌های اسماعیل را دیدن کنیم.»

سناتور کالیو بدون اینکه صحبتی نماید نگاه نافذانه به پسر خود افکنده و از پله‌ها سرازیر شده و بر اسب خود که جلو درب حاضر بود سوار گردید. مارسلی به دیمتریوس اشاره کرد و گفت: «موضوع کاغذ را فهمیدی؟» دیمتریوس در پاسخ گفت: «قربان البته اگر محرمانه باشد... خیر.» - «مثل اینکه کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد، شاید پرنس بخواهد مرا از سر وا کند.» - «باری این تقصیر من است و تو هم مختار و آزادی که با من...» دیمتریوس توی حرف او دویده و گفت: «قربان، من هم با شما خواهم آمد.» - «راستی؟ خوب پس اسباب و اثاثیه مرا جمع‌آوری کن، ولی بدان که به طرف مرگ می‌روی!» - «بله قربان، اطاعت می‌کنم.» مارسلی همین که دستورات لازمه را به دیمتریوس داد به اسب خود سوار شده و در مدت کوتاهی به پدرش که جلوتر رفته بود رسیده و کنار همدیگر به راه افتادند. مارسلی گفت: «پدر جان به دیمتریوس دستوراتی دادم او هم با من خواهد آمد.» - «البته» - «ولی او را در این انتخاب آزاد گذاشتم و گفتم اگر میل دارد بیاید.» - «بسیار کار عاقلانه‌ای بود.» - «ضمناً به او گفتم که ممکن است دیگر مراجعت نکند، چون سفر پر خطری در پیش خواهیم داشت.» - «ممکن است اینطور باشد، ولی اطمینان دارم که او تنها نخواهد برگشت.» - «بله پدر جان دیمتریوس شخص فهمیده‌ای است البته برای غلامی.» کالیو با تفکر زیاد گفت: «پسر جان نظر تو کاملاً صحیح است. اشخاص مثل او خیلی به درد خواهند خورد، بله او آدم خوبی است برای غلامی.»

موقعی که مارسلی در ساعت سه به دفتر کرنلیس کاپنیو برای اطلاع از مأموریت جدید خود مراجعه نمود دید که کرنلیس آنجا نیست و معاون خود را دستور داده که راجع به مأموریت مارسلی با او مذاکره نموده و احکام او را ابلاغ نماید. عدم حضور کرنلیس کاملاً می‌رساند که میل ندارد در موقع ابلاغ این مأموریت شوم به پسر دوست قدیمی‌اش سناتور کالیو آنجا باشد. ناگفته نماند که سناتور کالیو در مراجعه از کامپ اسماعیل که به همراهی مارسلی به آنجا رفته بودند شرح مفصل از گذشته کرنلیس و دوستی و صمیمیت او نسبت به خود برای پسرش گفته و او را از جریان سال‌های قبل و اینکه چگونه او به آن سمت فعلی رسیده است کاملاً مطلع کرده بود و نیز اظهار داشته که ممکن است کرنلیس مابین او و پرنس کایسی میانجی‌گیری نموده و شاید قضیه را حل نماید ضمناً گفته بود: «به هر حال ما از قبول هر مأموریت شرافتمندانه هر چند که خطیر باشد ترس نداریم و حاضریم که تو را به دست خطر بسپارم، ولی حاضر نخواهم شد که اسم ما لکه‌دار گردد.»

باری گفتم که وقتی مارسلی به همراهی دیمتریوس به دفتر کرنلیس کاپنیو مراجعه نموده او را آنجا نیافت و معاون او به مجرد دیدن مارسلی گفت: «فرمانده تشریف ندارند، ولی امر فرموده‌اند که این حکم را به شما بدهم.» مارسلی حکم لوله شده را گرفته و بدون اینکه آن را باز کند بیرون آمده و نزد دیمتریوس که اسب‌ها را نگاه داشته بود مراجعت کرد، موقعی که چشم‌های ارباب و غلام به یکدیگر افتاد، او منظور غلام خود را دانسته گفت: «دیمتریوس حکم را نخوانده‌ام زود باش برویم خانه.» سناتور کالیو منتظر پسرش بود و تا او را دید گفت: «خوب چه شد؟ دوست عزیز ما کاپنیو چه گفت؟» - «پدر جان او را ندیدم، ولی این است حکمی که برای من داده‌اند.» این را گفت و حکم را روی میز پدرش گذاشت، سناتور پیر با عجله زیادی حکم را باز کرده و در سکوت آن را قرائت نموده و اظهار داشت: «تو را به سمت فرمانده مینوا تعیین کرده‌اند.» مارسلی با تعجب پرسید: «مینوا کجاست؟» - «مینوا نام بندر کوچک و کثیف و بدی است در فلسطین.» - «من ابا اسم این بندر را شنیده‌ام، در آنجا ما چه داریم؟» - «این بندر مبدأ حرکت به دریای احمر است و بیشتر از نمک‌های ما از آنجا می‌آید و وظیفه سربازان مقیم مینوا این است که راه‌های آن طرف را محافظت نمایند تا برای مسافرت کاروان‌ها بی‌خطر و آماده باشند.»

مارسلی گفت: «این کار چندان به نظر دلچسب نمی‌آید من منتظر امور خطیر و مأموریت خطرناکی بودم.» - «پسر جان تصور نکنم که از این حیث مایوس شوی، این مأموریت به اندازه کافی خطرناک است. دزدانی که این راه را در دست دارند اشخاص وحشی بوده و تا به حال ما نتوانسته‌ایم با آنها جدا طرف شویم و چون بیشتر از چندین هزار سرباز لازم بود تا بتوان با آنها جنگ کرد این دزدان کاروان‌هایی که برای به دست آوردن نمک پا به آن سرزمین می‌گذارند غارت کرده و اغلب دیگر اطلاعاتی از آنها بدست نمی‌آید. البته این خود تنها نیست، بلکه قسمت دوم و عمده مطلب سر اشخاصی است که ساخلو مینوا از آنها تشکیل شده است. اغلب آنها از سربازان و یا صاحب منصبانی می‌باشند که به علت عدم انضباط و مخالف با دولت و امپراطوری بوده و به این علت به آنجا فرستاده شده‌اند و نصف دیگر از اشخاصی تشکیل شده است که طرز فکرشان برای امپراطوری خطرناک می‌باشد. باری من اطلاع کامل و کافی از این بندر شوم دارم تصور می‌کنم علت اینکه پرنس کایسی تو را به آنجا فرستاده این است که من می‌دانم به سر تو چه خواهد آمد. ای کاش به خدایانی ایمان داشتم و الان از آنها می‌خواستم که روح او را به عذاب بزرگی گرفتار سازد.»

کرنلیا کالیو مادر مارسلی خانمی بود در حدود ۴۵ ساله بی‌نهایت نجیب و مهربان و با وجودی اینکه نسبتی هم با امپراطور تیبریوس نیز داشت با این وجود ابا دور خانواده سلطنتی نرفته و شاید می‌توان گفت که به علت نداشتن ارثی اصلی می‌توان او را تنبل‌ترین خانم در امپراطوری روم نامید. خانم کالیو مایل نبود شوهرش زیاد نسبت به مقامات سلطنتی در مجلس سنا اظهاراتی نماید، ولی از طرفی ابا نمی‌توانست کوچکترین دخالتی در اینگونه امور شوهر خود بکند. در حدود ساعت چهار بود که سناتور خسته به منزل آمد و بلافاصله پس از نشستن گفت: «مارسلی را به خدمت احضار کرده‌اند.» با این حرف زنش مثل اینکه خبر خوشی را شنیده باشد از جا پریده و گفت: «راستی؟ ما مدتی است منتظر این هستیم، بد نیست بالاخره کاری به او رجوع کردند. خوب محل مأموریت او دور است؟» - «بله او را به فرماندهی قلعه مینوا تعیین نموده‌اند.» - «فرمانده؟ آه چه می‌شنوم چقدر ما باید مفتخر باشیم که پسرمان

فرمانده یک بندر امپراطوری خواهد شد.» - «خیر ما ابدًا به خود نخواهیم بالید. عزیزم مینوا محلی است که ما مردم را بدانجا تبعید می‌کنیم در این بندر جز جنگ و ستیز کار دیگری ندارند و این مأموریت هم مستقیماً بدون مشورت با کمیته سنا از طرف پرنس کایسی شده است.»

این موضوع به کرنیلیا خیلی گران آمد و بدون مقدمه گریه را سر داد و گفت: «آه مارکس، این چه کاری بود تو کردی؟ آیا مجبور بودی که علیه کایسی در مجلس صحبت کنی و بالنتیجه این بدبختی را برای پسرمان درست کنی؟ خدایا ای کاش من می‌مردم و این روز را نمی‌دیدم.» کالیو بدون اینکه علت اصلی را بیان کند سر خود را مابین دو دست نگه داشته و پاسخی نداد. کرنیلیا گفت: «مارسلی حالا کجاست؟ من باید او را ببینم.» کالیو با صدای خفیفی گفت: «تصور می‌کنم مشغول بستن اثاثیه خود می‌باشد، چون طبق حکم صادره می‌بایستی فوراً حرکت نماید، با یک کشتی که امشب حرکت می‌کند عزیمت خواهند کرد.» - «آنها؟... مارسلی و دیگر کی؟» - «مارسلی و دیمتریوس» - «خوب اگلاً تنها نیست باز هم باید خدایان را شکر کرد.» با گفتن این جمله کرنیلیا دو مرتبه گریه را شروع کرده، اضافه نمود: «پس مارسلی کجاست چرا نمی‌آید مرا ببیند.»

- «عزیزم عجله مکن او را خواهی دید. مارسلی هم مایل بود که من اول تو را از موضوع مطلع کنم. به هر حال این ضربه بزرگی است که به پسر عزیز ما وارد شده، ولی او مردانه‌وار آن را استقبال نموده و لازم است تو هم با شجاعت و قلبی که شایسته یک نفر رومی است او را دلداری دهی و شاید همین طرز برخورد تو قوت قلب بیشتری برای او گردد.» - «مارکس سعی خواهیم کرد که آنچه را تو گفتی عمل کنیم.» این را گفت و شوهر خود را دیوانه‌وار در آغوش گرفت، هر دو حس کردند که پس از مدت مدید اولین دفعه است که به کمک روحی یکدیگر احتیاج دارند. پس از اینکه مارسلی نیم ساعت تمام و تنها با مادرش صحبت و خداحافظی کرد نوبت خواهرش لوسیا شد که با برادر خود وداع نماید. باری با قلبی مملو از غم، ولی روحی شاد همانطور که عادت رومیان قدیم بود مراتب خداحافظی انجام شد و مارسلی کلیه اثاثیه و بار سفر را که دیمتریوس حاضر کرده آماده دید، ولی از دیمتریوس اثری نبود.

از مارسلوز (غلام دیگر) سؤال شد، ولی اظهار داشت که تقریباً یک ساعت قبل دیمتریوس را دیده که چهار نعل با اسب به طرف جاده اصلی می‌تاخت. مارسلی از چنین توضیحی تعجب نکرد و تصور نمود که دیمتریوس چیزی را فراموش کرده و بدون کسب اجازه جهت تهیه آن رفته است البته تصور اینکه دیمتریوس فرار کرده باشد کاملاً دور از حقیقت و چیزی بود که کسی نمی‌توانست نسبت به این غلام باوفا در خود راه دهد. لوسیا در بالکن تنها ایستاده و چنان سرگرم فکر و غرق در خیالات جور به جور بود که ملتفت نشده مارسلی آمده و پهلوی او ایستاده است. لوسیا نگاهش به طرف محلی بود که در روی رودخانه زورق‌ها در آن آمد و رفت می‌کردند. - «خواهر عزیزم به چه فکر می‌کنی؟» لوسیا برگشته، چون مارسلی را دید گفت: «مارسلی تصور می‌کنم آن زورقی که از اینجا پیداست همان باشد که تو را تا چند دقیقه دیگر به طرف بندر خواهد برد.» - «بله لوسیا همان باید باشد.»

لوسیا آهسته روی خود را به طرف مارسلی برگردانیده و در این حال در میان دست‌های او واقع شده بود سپس نگاه خود را به طرف صورت مارسلی متوجه ساخته و گفت: «از اینکه دیمتریوس را همراه خود می‌بری خیلی خوشحالم، ولی بگو بدانم آیا خودش مایل است بیاید یا نه؟» مارسلی پس از لحظه‌ای تأمل پاسخ داد: «بلی، کاملاً راضی است.» پس از آن سکوت غریبی آنجا را فرا گرفت لوسیا دو مرتبه آن را در هم شکسته و برای اینکه فقط چیزی گفته باشد سؤال کرد: «آیا همه چیز حاضر است؟» مارسلی مثل اینکه به یک مسافرت تفریحی می‌رود با کمال خونسردی گفت: «بله عزیزم» لوسیا با کلماتی مقطع پرسید: «البته هنوز درست نمی‌دانی چه وقت مراجعت خواهی کرد اینطور نیست؟» - «خیر عزیزم هنوز کاملاً نمی‌دانم» لوسیا دیگر نتوانست بیش از این تحمل کرده و با جملات کوتاه و بی‌سر و ته دل خود را که از شدت اضطراب می‌لرزید آرام دارد و بلافاصله مثل طفلی خود را به سینه برادر خود چسبانیده و شروع کرد به گریه کردن. مارسلی او را تسلی داده و گفت: «خیر، خیر، آرام باش مگر فراموش کردی که تو رومی هستی و باید مثل رومیان رفتار کنی.»

لوسیا به ریشخند گفت: «مثل رومیان! چرا؟ نتیجه‌اش چیست ما تصور می‌کنیم که با از دست دادن همه چیز در راه امپراطوری خدمت بزرگی را انجام می‌دهیم، ولی خیر اینطور نیست این بیش از یک تصور باطل چیز دیگری نیست من از روم نفرت دارم. بین عاقبت روم چه بلایی به سر تو و همه ما آورد! چرا ما را راحت نمی‌گذارند که به آسودگی

زندگی کنیم؟ امپراطوری! مگر امپراطوری روم چیست به جز مшти غلام و برده؟ البته مقصودم طرشیا و دیمتریوس نیست، بلکه غلامان مثل تو و من که مجبوریم یک عمر را به تملق و چاپلوسی بگذرانیم در حالی که معلوم نیست قشون ما به جز غارت و چپاول کار یا خدمت دیگری انجام می‌دهند یا خیر. این همه مشقات برای این است که روم پایتخت دنیا شود، ولی چرا یک پیر دیوانه مانند تیبیریوس و گاو مستی مثل کایسی بر این دنیا حکمفرمایی کند؟ من از روم نفرت دارم اوه از همه چیز آن بیزارم، بیزارم...»

مارسلی که خواهرش را در این حال دید ادا کوشش نکرد او را آرام نماید، بلکه گذاشت تا قدری قلبش را تسکین دهد و سپس گفت: «خواهر جان حالت بهتر شد؟» لوسیا همچنان که سرش بر سینه مارسلی قرار داشت به علامت مثبت آن را تکان داد. در این وقت دیمتریوس چند قدم دورتر ایستاده و مارسلی را می‌نگریست مثل اینکه کاری دارد و بلافاصله گفت: «ارباب، دختر کایسی دیانا آمده است.» لوسیا فوراً میان صحبت آنها دویده گفت: «مارسلی من نمی‌توانم دیانا را ملاقات کنم من می‌روم و خودت با او صحبت کن.» - «دیمتریوس دیانا را وارد کن.» قبل از اینکه دیمتریوس برود مارسلی از او سؤال کرد که آیا دیانا اطلاع دارد او به مأموریت می‌رود یا خیر و پس از اینکه پاسخ مثبت شنید اجازه داد دیانا وارد شود. برای مارسلی بی‌نهایت مشکل بود که با دیانا رو به رو شود بخصوص اینکه برخلاف معمول دیمتریوس دیگر با دیانا نیامده و تنها وارد اتاق شده بود، دیانا همین‌طور آهسته نزدیک می‌شد و چشم‌های خود را پایین انداخته بود. از صورت او کاملاً پیدا بود که در ساعات اخیر حالاتش معمولی نبوده و شاید گریه هم کرده باشد. مارسلی فهمید که خواهرش لوسیا درست می‌گفت که دیانا بزرگ شده و این ملاقات ادا شباهت به ملاقات‌های سایر دفعات نداشت.

مارسلی هر دو دست خود را به او داده و گفت: «دیانا چه خوب شد آمد!» دیانا با شرمساری مخصوصی گفت: «می‌دانستم که فرصت نخواهی داشت برای خداحافظی بیایی، بنابراین خودم آمدم.» - «خیلی تشکر می‌کنم دیانا نهایتاً... مهربانی را کردی» با گفتن این جمله لرزه بر اندام مارسلی مستولی گردید، چون اولین دفعه بود که اینطور با دیانا صحبت می‌کرد. دیانا گفت: «البته اگر وقت آنقدر تنگ نبود نمی‌آمدم. به هر حال ما همگی از رفتن تو بی‌نهایت متأسفیم.» - «راستی؟» - «البته، کاغذ برای من خواهی نوشت؟» سپس فوراً خود را جمع‌آوری نموده و اضافه کرد: «معذرت می‌خواهم نمی‌بایستی این را گفته باشم، چون تو کار خواهی داشت که من جزو خیلی کوچکی خواهم بود، ولی به وسیله لوسیا می‌توانیم از حال یکدیگر باخبر باشیم.» مارسلی بدون واژه اظهار داشت: «عزیزم بی‌نهایت میل دارم که به تو کاغذ بنویسم و امیدوارم که تو هم بنویسی قول بده!» دیانا تبسم کوچکی نمود و مارسلی آنچه که باید بفهمد فهمید.

دیانا اظهار داشت: «راستی لوسیا کجاست؟» دیانا همین که این را گفت قبل از اینکه مارسلی بفهمد چه می‌خواهد بکند از دست او خارج شده و پله‌ها را گرفته بالا رفت. مارسلی مات و مبهوت ایستاده به طرف راهی که دیانا رفته بود خیره شده و آنها یعنی دیانا و لوسیا را دید که پس از مدت کمی دست در دست یکدیگر گرفته و در باغ از نظر ناپدید شدند. دیمتریوس فوراً نزد ارباب خود آمده و دستوراتی راجع به حرکتشان گرفته و پس از آنکه دریافت مارسلی مایل است شام را در زورق صرف نماید کسب اجازه نموده و خارج گردید. مارسلی در حالی که در دریای فکر غوطه‌ور بود به طرف عمارت رهسپار گردید و با خود می‌گفت که اگر به او مهلت می‌دادند خیلی کارهای لازم بود که او می‌بایست انجام دهد. مثلاً هنوز طالس را ندیده بود، بنابراین تصمیم گرفت کاغذ مختصری برای او بنویسد.

دیانا و لوسیا وقتی که یکدیگر را یافته مدتی هر دو گریه کردند و راجع به مراجعت احتمالی مارسلی حدس‌ها زدند و خلاصه امیدوار شدند که روزی مارسلی خواهد برگشت. سپس دیانا پرسید: «راستی این دیمتریوس چطور شد که به این زودی مراجعت کرد، الان او به منزل ما آمده بود که مرا از عزیمت ناگهانی مارسلی مطلع کند و حالا او را اینجا دیدم مثل اینکه برای خداحافظی آمده بود.» - «دیانا، دیمتریوس الان اینجا بود و تا به حال صحبتی با من نکرده بود، ولی حالا می‌گفت من با تریبون مارسلی به مسافرت خواهم رفت ممکن است که برنگردم و بنابراین می‌خواستم از خواهر ارباب خودم خداحافظی نموده و برای کلیه محبت‌ها و مهربانی‌هایی که نسبت به غلام برادرش مبذول داشته است تشکر نمایم. هیچ وقت الطاف شما را فراموش نخواهم کرد» و سپس این حلقه را که عکس یک کشتی بر روی آن است از جیب خود درآورده و اضافه نمود: «و ضمناً می‌خواهم این حلقه را نزد خواهر اربابم بگذارم. اگر مراجعت کردم ممکن است آن را به من رد فرمایید و اگر برنگشتم به شما تعلق خواهد داشت. این حلقه را پدرم به مادرم داد

و این تنها چیزی بود که توانستم در موقع اسارت از دست نداده و نگهداری نمایم. «دینا پرسید: «خوب لوسیا تو به او چه گفتی!» - «من از او تشکر کردم و گفتم امیدوارم هر دوی آنها به سلامت مراجعت کنند و قول دادم که حلقه را خوب نگهداری نمایم، ولی او همین طور ایستاده بود و من... دست خود را به او دادم.» دینا گفت: «چطور دست خود را به یک غلام زر خرید دادی؟» - «دینا دست خودم را به او دادم، چون خواستم به او دست بدهم، بالاخره چرا نباید این کار را کرده باشم دیمتریوس مثل همه ما پاک و تمیز است.» - «پس او با تو دست داد؟» - «خیر دینای عزیز دست نداد، ولی کاری کرد که خیلی بدتر بود.» لوسیا دید که دینا در تعجب فرو رفته و با چشم‌های مات و مبهوت او را می‌نگرد و منتظر صحبت او می‌باشد، بنابراین اضافه کرد: «دیمتریوس دست مرا گرفته حلقه را به انگشت من کرد و سپس آن را بوسید... خوب دینا می‌دانی دیمتریوس به مسافرت دور و پر خطری می‌رود و ممکن است که حتی جان خودش را هم برای مارسلی بدهد. من چه می‌توانستم بکنم؟ می‌توانستم او را بزنم برای این عملی که کرده؟»

دینا خیر خیره به لوسیا نگاه می‌کرد و پاسخی نداد. لوسیا اضافه کرد: «به هر حال حلقه را البته دست نخواهم کرد، چون از طرفی نمی‌خواهم باعث کدورت طرشیا بشوم برای اینکه طرشیا دیمتریوس را خیلی دوست دارد امروز برای او گریه می‌کرد و من از دیمتریوس قول گرفتم که با او خداحافظی کند.» - «لوسیا آیا هیچ به فکر نمی‌رسی که دیمتریوس از مدت‌ها ممکن است تو را دوست داشته باشد؟» - «تا به حال که ابداً من چنین تصویری هم نمی‌کردم، ولی لازم است بدانی که دیمتریوس گرچه فعلاً غلامی بیش نیست، ولی در محیط خوبی تربیت و بزرگ شده است و فقط به علت بدشانسی است که در یکی از جنگ‌ها اسیر گردید در صورتی که می‌توانم بگویم حتی آن کسانی که او را اسیر کرده‌اند لایق این نبودند که بند کفش‌های او را ببندند، ولی چون رومی بودند با او فرق داشتند، چنانکه تو که رومی هستی حتماً نباید چیزی بلد باشی به جز غارت و خونریزی، مگر نمی‌دانی که ما همه چیزهای خوب خودمان را از یونانی‌ها گرفته‌ایم بگو ببینم چطور است که ما یونانی را بهتر از لاتین صحبت می‌کنیم و به آن بیشتر مایلیم؟ چون می‌دانیم که یونانی‌ها فرسنگها از ما جلو بودند البته در فکر و کیاست، فقط یک چیز را ما بهتر می‌دانیم و آن ظلم و خونریزی و قساوت است.» دینا در حالی که ابروها را در هم کشیده بود سرش را نزدیک گوش لوسیا برده و آهسته به او گفت: «خیلی احمق هستی که این بیانات را حتی به من می‌کنی. این کار عاقلانه نیست و خیلی خطر دارد آیا رفتاری‌های فعلی فامیلی برای تو کافی نیست که می‌خواهی همه ما را تبعید و یا به زندان بیندازی؟»

تا مدتی پس از حرکت زورق مارسلی نفهمید که از خشکی دور می‌شوند و سپس نظری به اطراف انداخته و در تاریکی شب چراغ‌هایی را می‌دید و حدس می‌زد مال خانه پدرش باشند. شاید حالا پدرش هم در نزدیک یکی از آن چراغ‌ها ایستاده و دور شدن فرزندش را حس می‌کند. پس از چند دقیقه دیگر چراغ‌ها ناپدید شدند و فقط صدای پاروهای زورق ضربان و چکش فلزی که پارو زدن برده‌های بدبخت را تنظیم می‌نمود به گوش می‌رسید. چک... چک... چک... چک... وطن، زندگی و محبت آخرین فشار خود را به روح مارسلی وارد کرده و از خدا می‌خواست که اقلاً برای یک بار هم شده می‌توانست دوست عزیزش طالس و مادر مهربانش را دیده و یا اقلاً دینای عزیزش را بوسیده باشد. در این اثنا مارسلی به عقب برگشت و دیمتریوس غلام وفادار خود را دید که در چند قدمی او ایستاده، به او اشاره کرد که نزدیک بیاید. دیمتریوس نزدیک آمده و به حال خبردار جلو او ایستاد. مارسلی گفت: «راحت باش دیمتریوس... ما دیگر دوست هستیم.» دیمتریوس آزادانه در کنار مارسلی ایستاده و به نرده تکیه داد.

مارسلی در حالی که آسمان را با دست نشان می‌داد گفت: «دیمتریوس، آیا تو به وجود خدایان ایمان داری؟» - «ارباب اگر اجازه بدهند، بله» - «نه عقیده تو را می‌خواهم بدانم. آیا تو به آنها دعا می‌کنی؟» - «موقعی که کوچک بودم مادرم به من یاد می‌داد که زانو زده و دعا کنم. او به خدایان متعدد عقیده داشت و همیشه برای همه چیز و برای ما دعا می‌کرد.» - «خوب خیلی موضوع جالب توجه و مؤثری است، ولی هنوز جواب سؤال مرا نداده‌ای، آیا تو به آنها عقیده‌مندی؟» - «به نظر من بهتر است که انسان به این چیزها عقیده نداشته باشد یاد دارم که آخرین دعای من وقتی بود که چند روز بعد از آن خانه ما از هم پاشید و پدرم را اسیر کرده و مادرم هم، چون تاب مقاومت بیشتری نداشت رفت و من از آن روز دیگر دعا نکردم و برعکس آنها را بد گفته و ناسزا می‌گفتم.»

سپس در جواب مارسلی که سؤال کرد آیا به وجود قوه مافوق طبیعت ایمان داری دیمتریوس گفت: «در این باره فکر درستی ندارم، ولی نمی‌توانیم وجود این دنیا را بدون خالق بدانیم، ولی این قوه ابداً ارتباطی با اعمال ما ندارد و بهتر است اینطور تصور کنیم که اعمال زشت انسانی از خود او سرچشمه گرفته است.» مارسلی پس از کمی تأمل گفت:

«مثل اینکه من هم با تو موافقم که در مواقع سختی به یک قوه‌ای ایمان داشته باشیم . آیا فکر می‌کنی که انسانیت پوچ و باطل است؟» - «نخیر من چنین عقیده‌ای ندارم.» - «خلاصه بگویم آیا فکر می‌کنی که امپراطوری روم چیز چرند و مزخرف و بیجایی است؟» دیمتریوس با تأنی گفت: «ارباب، غلام شما هر چیز که اربابش به آن عقیده داشته باشد به آن ایمان دارد.» بلی، مارسلی فکر می‌کرد که این یونانی حق دارد با او هم عقیده باشد. همین یگانه بدبختی امپراطوری است (دیوانگی) یگانه مرض دنیا همان دیوانگی و اگر قوه مافوقی هم وجود داشته باشد آن هم دیوانه است. انسانیت دیوانه است... چک... چک... چک... ضربات چکش فلزی تنها صدایی بود که در تاریکی مهیب شب به گوش می‌رسید.



زورق حامل مارسلی و دیمتریوس بالاخره به بندر رسیده و پس از آنکه به کشتی بزرگ دیگری سوار شدند کشتی حرکت کرده و مسافرت طولانی خود را شروع نمودند. مارسلی ناخدای کشتی مانیاس را پس از فراغت از کارهای مقدماتی که کاملاً خوشحال به نظر می‌رسید او را به کناری کشیده و خواست راجع به محل مأموریت خود یعنی مینوا از او سؤالاتی نماید. ناخدا مانیاس آغاز سخن نموده و چنین گفت: «در حدود پنجاه سال قبل قشون اگوستوس شهر قدیم «گازا» (Gaza) را محاصره کرد و پس از جنگ خونین و موحشی که به مراتب بیش از خود شهر ارزش داشت آن را تسخیر نمود. تصمیم گرفت که آن شهر را بنام (Minoa) مینوا بخواند، ولی گازا برای هفده قرن به اسم و رسم گازا بود و برای تغییر دادن آن قدرتی بیش از فرمان اگوستوس لازم داشت. تا مدتی شیر یهود از سواحل نمک دریای مرده حراست می‌کرد و پس از آن فلسطینیان و پس از آن مصری‌ها و حالا عقاب روم آن را در دست دارد، ولی اگر تمام قشون روم را در این قسمت به کارزار وادارند ممکن نیست که فتح نهایی نصیب آنها شود. اهالی سوریه را نمی‌توان مغلوب نمود و هر وقت یک نفر کلیمی را کشتی اطمینان داشته باش که زنده از قبر فرار خواهد کرد.»

مارسلی گفت: «ولی این قشون ما که مینوا یا گازا نیست نمی‌تواند امنیت را برقرار نماید؟» - «اصلاً، ابداء... کاری به شهر ندارند. سربازخانه در شهر که نیست، بلکه مسافت زیادی از آن دور است، در طرف مشرق در یک صحرایی بی‌آب و علف و با وجود اینکه اسما یک هنگ باید باشند، ولی جمعا بیش از پانصد نفر افسر و سرباز نیستند و هر وقت که کاروانی قصد مسافرت دارد چند نفر سرباز را با آنها می‌فرستند که راهزنان باعث اذیت آنها نشوند. گاهی کاروانی می‌رود و دیگر حتی اسمی از او شنیده نمی‌شود.» مارسلی با تعجب پرسید: «مثلاً چند وقت یک مرتبه این اتفاقات می‌افتد؟» - «اوه تقریباً، صبر کن ببینم در این سال چهار مرتبه این اتفاق افتاده است.» - «تصور می‌کنم سربازانی که همراه آنها هستند آنها نیز دستگیر می‌شوند و به غلامی و بردگی گماشته می‌شوند؟» - «خیال نمی‌کنم، چون این راهزنان مایل نیستند که اسباب مزاحمت برای خودشان درست کنند.» - «ولی آیا ساخلو در صدد انتقام بر نمی‌آید؟» - «دوست من تعداد این ساخلو چندان نیست که بتواند انتقام بگیرد. هیچ کدام اصلاً اهمیت نمی‌دهند و انضباط آنها بی‌نهایت سست است و کوچکترین علاقه به ساخلو خود و قلعه نظامی ندارند، حتی گاهگاهی اغتشاشاتی بروز می‌کند که منجر به مرگ چند نفر می‌گردد.»

مارسلی لازم دانست که دیمتریوس را از وضع محلی که به آنجا می‌روند مطلع نماید، بنابراین هنگام شب هر چه را که از کاپیتان شنیده بود برای دیمتریوس حکایت کرده، ولی او عقیده داشت که مارسلی با عدالت و شجاعت خود تربیت خوبی به ساخلو خواهد داد و در پاسخ این مارسلی اضافه کرد که بله همین شجاعت اوست که باعث شده است به این محل دورافتاده و پست مأموریت پیدا کند. عاقبت کشتی در یکی از روزهای ماه مارس به سواحل گازا رسید. ناخدا مانیاس با مارسلی خداحافظی کرده و از کشتی پیاده شده به ساحل رفت. دیمتریوس جزو اولین کسانی بود که از کشتی پیاده شدند و فوراً چند نفر حمال قوی با خود آورده و اثاثیه و اسباب‌ها را به ساحل رسانیدند. پس از معطلی زیاد مارسلی فهمید که کسی به استقبال او نیامده و بایستی بدون اطلاع به قلعه وارد شود. دیمتریوس بارها را بر چند الاغ بار کرده و بالاخره پس از گذشتن از کوچه‌های تنگ و کثیف به راهی که به طرف قلعه می‌رفت رسیدند.

مارسلی در جلو و سایرین در عقب آهسته به راه افتادند و پس از طی مسافتی از دور دیوارهای قلعه کم کم پیدا شد. در چهار گوشه قلعه چهار برج واقع شده بود و وقتی که به نزدیک رسیدند پرچم روم را که بر روی یک تیر گچی قرار داشت مشاهده کردند که خود از وضع فلاکت بار ساخلو حکایت می‌کرد. یک نفر از سربازان که چهار نفر دیگر روز زمین نشسته بودند از جا برخاسته و به خیال اینکه این قافله که از دور پیداست می‌خواهد از صحرا عبور کند و احتیاج به چند نفر اسکورت دارند درب بزرگ قلعه را باز نمود. پس از آنکه قافله مارسلی و همراهانش نزدیک رسیدند و در جلو دیوار قلعه که از خشت خام ساخته شده بود پیاده شدند، دیمتریوس فوراً از الاغ خود که در انتهای قطار بود پیاده شده و کنار ارباب خود حاضر ایستاد. دیده‌بان درب قلعه که حضور این تریبون رومی را نمی‌دانست به چه چیز تعبیر نماید، حالتی زار و کثیف و لباس غیرمنظم با شمشیر زنگ زده و دست چرکینش سلامی داده بدون حرکت ایستاده بود.

مارسلی با کلماتی خشک و خشن و بریده گفت: «من تریبون مارسلی کالیو هستم. من مأمورم که فرماندهی این قلعه را به عهده بگیرم. مرا به افسر مسؤل هدایت کن.» - «قربان سنتوریم پالس اینجا نیست.» - «کجاست؟ کجا رفته؟» - «قربان رفته شهر.» - «در غیاب او چه کسی مسؤل ساخلوست؟» - «قربان سنتوریم سکتس، ولی او استراحت کرده و دستور داده است که او را ناراحت نکنیم.» مارسلی با این گفته قدمی به طرف دیده‌بان رفته و با چشم‌های نافذ خود او را نگریست و سپس با غرشی گفت: «من عادت ندارم که برای اشخاص معطل شوم تا از خواب بیدار شوند فوراً امر مرا اطاعت کرده و رفته اول صورت کثیف خودت را بشوی. این چه کثافتی است قلعه رومی است یا طویله خوک» دیده‌بان پس از شنیدن اوامر مارسلی چند قدمی به عقب رفته و از نظر ناپدید شد. مارسلی پس از قدری معطلی پله‌ها را گرفته بالا رفت.

دیمتریوس هم پشت سر او می‌آمد تا وارد اتاق بزرگی شدند. دیده‌بان دیگری پیدا شده مارسلی فریاد برآورد: «سنتوریم سکتس را به من نشان بده؟» - «به فرمان کی؟» - «به فرمان تریبون مارسلی کالیو که فرماندهی این قلعه را دارد. جلو بیفت و زود باش.» در همان لحظه دربی در آن نزدیکی باز شد و سر و کله آدمی که صورت پر مو و لباس و وضع او حکایت از بیحالی او می‌کرد پیدا شد. مارسلی دیده‌بان را به طرفی زده و از این شخص سؤال کرد: «شما سنتوریا سکتس هستید؟» و پس از آنکه او به علامت مثبت سر خود را تکان داد مارسلی اضافه کرد: «من از طرف پرنس کایسی دستور دارم که فرماندهی این قلعه را به عهده گیرم فوراً به سربازان خود دستور بده لوازمات مرا بیاورند.» سکتس گفت: «تأمل کن، صبر داشته باش، فرمانت کجاست بده ببینم.» - «البته، بیا بگیر» و فرمان را به دست او داد. ضمناً اضافه کرد: «تصور می‌کنم بهتر باشد برای اینگونه صحبت‌ها به اتاق فرماندهی برویم، چون در مملکتی که من یکی از رعایای آن هستم رسوم و آداب بخصوصی است...»

سکتس قهقهه خنده سر داده و با بی‌اعتنایی گفت: «ولی فراموش نکنید که شما حالا در گازا هستید» بعداً خواهید دانست که در گازا ما کارها را خیلی آسان کرده‌ایم و از اینها گذشته من خودم رومی هستم.» وقتی که هر دو به اتاق نسبتاً بزرگی وارد شدند مارسلی سؤال کرد: «چند وقت است که سنتوریم پالس فرمانده اینجاست؟» - «از ماه دسامبر او موقتاً پس از مرگ ویتلیوس فرمانده شد.» - «ویتلیوس در اثر چه مرد؟» - «قربان نمی‌دانم» سپس مارسلی اضافه کرد: «در اثر زخم که نبوده؟» - «خیر قربان مریض بود، مدتی تب داشت.» - «تعجب می‌کنم چطور همه شما مریض نیستید» سپس دیمتریوس را فرمان داده گفت: «برو بیرون و مواظب اثاثیه باش تا صدایت کنم.» سکتس مارسلی را به اتاقی که شامل یک تختخواب و یک میز و دو صندلی بود هدایت کرد و گفت: «این اتاق تا موقعی که فرمانده پالس بیاید در اختیار شما خواهد بود.» مارسلی با تندی گفت: «فوراً دستور بدهید تخت دیگری برای غلام من به این اتاق بیاورند.» - «قربان غلام‌ها در اتاق افسرها نمی‌خوابند.» - «ولی غلام من باید بخوابد.» - «این برخلاف اوامر است قربان.» - «به جز اوامر من در این قلعه اوامر دیگری وجود ندارد فوراً اطاعت کنید.» سکتس سر را تکان داده و بدون درنگ خارج شد.

آن شب یک شب تاریخی بود و سال‌های متمادی سرگذشت آن ورد زبان‌ها شده تا موقعی که به صورت افسانه درآمد. مارسلی پس از استراحت به اتاق بزرگ عمومی وارد شد و ملاحظه کرد که افسران جزو ابداء از جای خود تکان نخورده و همانطور نشسته بودند. دیمتریوس هم دنبال ارباب خود آمده بود. مارسلی با یک نگاه فهمید که میان آنها او از همه جوان‌تر است. دیمتریوس دیگر ایستادن را جایز ندانسته فوراً به آشپزخانه رفت. پس از لحظه‌ای سنتوریم پالس به همراه سکتس که معلوم بود او را از وقایع اخیر آگاه کرده وارد شدند و سپس زمزمه محسوس افسران روی داد. مارسلی بلند شده و حاضر شده بود دست خود را به پالس دراز کند، ولی پالس آن را ندید و فقط تعظیم کوچکی کرد و صندلی را کشیده نشست. مست نبود، ولی معلوم بود که مشروب خورده است سه روز وضعیت کثافت پالس قابل توصیف نیست مدتی بود که صورت را نتراشیده و کثافت از سر و روی او می‌ریخت. پالس گفت: «خوب، فرمانده جدیدی برای ما آمده... ها؟ ما که هنوز اطلاع رسمی نداریم بعداً به این کار رسیدگی خواهیم کرد شاید فردا.»

پس از فراغت از غذا دست‌های پشم‌آلود خود را جلوش جمع کرد و کم‌کم روی خود را به طرف مارسلی برگردانیده با تمسخر گفت: «عجب اسم مهمی است کالیو. هیچ نسبتی با سناتور دولتمند داری؟» مارسلی با خونسردی پاسخ داد: «پدر من است.» - «اوه هو... پس معلوم می‌شود شما یکی از تریبون‌های اعیان‌زاده‌ای. تصور می‌کنم که پرنس کایسی می‌توانست یک پست بهتری برای پسر سناتور کالیو تهیه کند. آها... فهمیدم آقازاده سناتور کالیو کمی شیطنت کرده

است.» بعدا به طرف مارسلی برگشته و اضافه کرد: «تصور می‌کنم که این اولین دفعه‌ای است که فرمانده می‌شوی اینطور نیست؟» - «بله همین طور است.» اتاق در سکوت عمیقی فرو رفته بود پالس با خنده پرسید: «تا به حال در عمرت فرمان نداده‌ای؟ ها» مارسلی با این گفته صندلی را به عقب زده و بلند شد و در حالی که چشم‌های خود را به پالس دوخته بود فریاد زد: «بله این اولین فرمان من است که می‌شنوی. سنتوریم پالس... فوراً برخاسته و برای رفتار خارج از نزاکت خود معذرت بخواه.» پالس همین طور روی صندلی نشست و با خنده گفت: «پسر جان فرمان غلطی دادی» و در حالی که می‌دید مارسلی شمشیر خود را از غلاف بیرون می‌کشد فریاد کرد: «ای جوان بهتر است که شمشیرت را زحمت ندهی!»

مارسلی با ابهت تمام فرمان داد: «اتاق را خالی کنید!» دیگر جای شکی برای کسی نمانده بود که مقصود مارسلی چیست. اتاق فوراً خالی شده و میز و صندلی‌ها به یک طرف چیده و جنگ بین مارسلی و پالس شروع گردید. در آغاز پالس تصمیم گرفته بود که کار را هر چه زودتر خاتمه دهد و تصور می‌کرد که بین خود یک درس خوبی برای افسران بوده و موقعیت او را محکم‌تر خواهد کرد، بنابراین با ضربات پی در پی به مارسلی حمله می‌کرد، ولی تمام این حملات از طرف مارسلی دفع شد و معلوم بود که فعلاً او مصمم است حریف را قدری خسته نماید و همین طور عقب می‌رفت. پالس که حریف را در کنار دیوار دید بی‌اختیار خندیده و اطمینان داشت که دیگر غالب شده است، ولی مارسلی می‌دانست که پالس فقط خود را خسته می‌کند و کاری از پیش نخواهد برد، در این حین که او شمشیر خود را برای فرود آوردن آخرین ضربه به بالا برده بود مارسلی او را مهلت نداده و قبل از اینکه شمشیر او فرود آید شمشیر خود را شلاق‌وار چنان از نزدیک گلوی او حرکت داد که پالس بی‌اختیار خود را عقب کشید و در نتیجه ضربه‌اش به هدر رفت. ناگهان مارسلی به دور خود چرخ زد و این دفعه پالس بود که پشت به دیوار ایستاده و در وضعیت بدی قرار گرفته بود. مارسلی مدتی با حریف خود بازی و شوخی می‌کرد به حدی که همه حضار کاملاً می‌فهمیدند که پالس مثل طفلی در دست مارسلی است.

این مانور مردانه که مارسلی می‌کرد البته با روحیه ساکنین قلعه مینوا خیلی تفاوت داشت، ولی خاطراتی را در آنها زنده کرد که چطور در روم اشخاصی شجاع با یکدیگر رفتار می‌کردند. دیمتریوس که دو مرتبه به اتاق آمده بود از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، ولی پالس از اینکه مارسلی درباره او ارفاق می‌کرد عصبانی شده، بنابراین به او حمله جدیدی کرد و او را وادار نمود یک قدم عقب‌نشینی نماید. هر چه از فن شمشیربازی می‌دانست به کار زد تا شاید بتواند به مارسلی فائق آید، اما مثل این بود که نبرد آنها فقط در یک نقطه تمرکز یافته و به تصدیق حضار در دو دفعه مارسلی می‌توانست کار را خاتمه دهد. مارسلی از فرصتی که به او داده شده استفاده کرده با یک ضربه شمشیر حریف را از کفش خارج کرد و شمشیر با صدای مهیبی بر روی زمین افتاد سپس سکوت عمیقی فضای اتاق را فرا گرفت، پالس منتظر ایستاده و مارسلی شمشیر را که به زمین افتاده بود برداشته و آن را چنان به طرف درب مقابل پرتاب نمود که مقداری در چوب فرو رفت سپس شمشیر خود را به همان طرف پرتاب نمود.

سکوت هنوز ادامه داشت و کسی از جای خود حرکت نکرد. مارسلی و پالس مدتی یکدیگر را نگریسته و عاقبت مارسلی سکوت را شکسته و با لحن محکمی گفت: «سنتورم پالس حالا برای حرکتی که شایسته یک نفر افسر نبود معذرت خواهی خواست؟» پالس دست‌ها را روی هم گذاشته و پاسخی نداد. مارسلی خنجرش را از کمر کشید و دو قدم به طرف پالس پیش رفته گفت: «سنتوریم بهتر است که از خود دفاع کنی، خنجر که داری آن را در دست بگیر، چون اگر اوامر مرا اطاعت نکنی قصد دارم تو را بکشم.» پالس تأمل را جایز ندانسته و آهسته از او معذرت خواست. - «خوب معذرت تو را قبول می‌کنم حالا وظیفه خود را انجام داده و مرا رسماً به افسران خود معرفی کن.» پالس که صدای خفه شده خود را باز یافته بود گفت: «تریون مارسلی کالیو رئیس هنگ و فرمانده این قلعه را معرفی می‌کنم.»

همگی به حال احترام شمشیرهای خود را کشیده و رسماً سلام دادند. مارسلی سپس گفت: «حالا میزها را سر جایشان آورده و شام خود را تمام کنید. فردا ناشتایی ساعت ۵ صبح خواهد بود. تمام افسران باید صورت خود را تمیز بتراشند و در ساعت ۶ برای بازرسی که به وسیله معاون فرماندهی سنتوریم پالس به عمل خواهد آمد حاضر باشند.» پالس خیلی مؤدبانه اجازه مرخصی گرفته و رفت و سکتس هم می‌خواست بدون اجازه به دنبال او برود که مارسلی او را خطاب کرده گفت: «اگر کاری ندارید بهتر است رفته اتاق مرا برای امشب حاضر کنید.» همه مشغول خوردن شدند، ولی معلوم بود که اشتیایی به غذا ندارند. مارسلی از جای خود بلند شد و همه آنها به حال احترام بلند شدند. مارسلی

هم تعظیمی کرد و خارج شد. طولی نکشید که اتاق مارسلی حاضر شد و پس از آنکه با دیمتریوس تنها ماند از او سؤال کرده پرسید: «خوب دیمتریوس، چه فکر می‌کنی؟» دیمتریوس نیزه خود را به علامت احترام جلو آورده و با شادی زیادی گفت: «ارباب، اجازه می‌خواهم عرض کنم بی‌نهایت مفتخرم از اینکه غلام فرمانده مینوا هستم.» - «متشکرم دیمتریوس، ولی بایستی صبر کرد و دید که فرمانده اصلی کیست، اولش بد نبود، ولی صلح کردن همیشه مشکل‌تر از جنگیدن است.» تا چند روزی وضعیت به همین منوال باقی بود. پالس روحا عذاب می‌کشید، ولی در ظاهر اوامر را مؤدبانه اطاعت می‌کرد، ولی معلوم نبود چه فکری در مغز خود می‌پروراند. البته لطمه بزرگی که به شخصیت او وارد آمده بود به این زودی التیام‌پذیر نبود. مارسلی هم صلاح را در آن دید که چند صباحی همان مقررات خشک را معمول بدارد تا خود به خود روابط خصوصی او با افسران برقرار گردد. به حال کسی ادا ارفاق نمی‌کرد، متانت و سنگینی خود را محفوظ می‌داشت و اوامرش کوتاه و قطعی بود. در همه حال عادلانه و با فکر منصفانه عمل می‌کرد، ولی خیلی جدی و متین بود. طولی نکشید که بدون اینکه از او بغضی در دل گرفته باشند، یک مقررات انضباط خشک و خوبی سراسر هنگ را فرا گرفت.

همه چیز و تمام امورات داخلی با نظم و انضباط خشکی اداره می‌شد، ولی مارسلی کم کم از تنهایی خسته شده و از این انضباط خشکی که مجبور بود برای سر و سامان دادن به وضع آشفته اولیه برقرار نماید به تنگ آمده و امیدوار بود که این وضع ادامه پیدا نکند. یک روز سکتس سر میز غذا نبود و پس از اینکه مارسلی از حال او جویا شد به او گفتند که پایش شکسته و در اتاق خود خوابیده است. مارسلی پرسید آیا زخمش خطر دارد یا خیر و وقتی که اطلاع پیدا کرد که حالش بد است، فوراً از جا بلند شده و یکسر به اتاق سکتس رفت، او را دید روی تختخواب خود دراز شده و می‌نالید. پرسید: «خیلی درد می‌کند؟» - «خیر قربان، نه چندان.» - «عجب دروغ بزرگی. این یکی از همان دروغ‌های رومی است اگر پایت را با ره ببرند خواهی گفت درد ندارد، خوراک خورده‌ای؟»

سکتس سر را به علامت نفی تکان داده و گفت که میل به غذا ندارد. صبح روز بعد خبر غریبی سراسر هنگ را پر کرده بود مینی بر اینکه فرمانده جدید که بی‌نهایت شخص خشک و قانونی است و در این مدت انضباط سختی را مراعات کرده و با قیافه کاملاً جدی با افسران و سربازان خود رفتار می‌نموده دیشب شخصا به آشپزخانه رفته و برای سکتس غذای مقوی تهیه کرده او را به اتاق بهتری انتقال داده و به دستور او تختخواب مخصوصی برایش تهیه دیده بودند. این رفتار مارسلی بی‌نهایت باعث تعجب و دلگرمی زیردستان او شد و از آن روز توانست که فرمانده حقیقی قلعه مینوا شود. صبح روز بعد موقعی که پالس می‌خواست به اتاق فرماندهی برود دیگر آن احترامات خشک قدیم چند روز قبل وجود نداشت و با کمال آزادی درب اتاق مارسلی را باز کرده و با یک سلام معمولی وارد شد. مارسلی صندلی خالی را به او نشان داده و شروع به صحبت کردند. اول راجع به هوای بد گاز و سپس کم کم راجع به چیزهای دیگری گرم صحبت شدند.

پالس گفت: «قربان، یهودی‌ها یک عید بزرگی دارند که همه ساله برای یک هفته در اواسط ماهی که آن را نیسان می‌نامند برگزار می‌شود و آن را عید فطیر می‌نامند و به یادگار زمانی است که بنی‌اسرائیل از مصر فرار کردند. یهودی‌ها دیگر هیچ چیز را فراموش نمی‌کنند و همه ساله در همین فصل همه آنها که می‌توانند به اورشلیم رفته و به اصطلاح خودشان فطیر را در آنجا می‌خورند، ولی اغلب از آنها علاقه زیادتری به دید و بازدیدهای فامیلی و انواع بازی و حراج و همه رقم سرگرمی جور به جور دیگر داشته و چندان اهمیتی به خود عید نمی‌دهند. کاروان‌ها و تجار برای فروش اجناس خود به آنجا می‌روند و هزاران نفر از شهرهای اطراف به اورشلیم هجوم آورده و در تپه‌های اطراف چادر می‌زنند. منظره بی‌نهایت دیدنی است. مارسلی از او پرسید: «معلوم می‌شود تو همه ساله به آنجا رفته‌ای... ها؟» - «بله قربان تمام یازده سالی که من اینجا بوده‌ام همه ساله برای دیدن این عید رفته‌ام.»

- «در اینطور مواقع اورشلیم که مافوق‌تر از تمام قسمت‌های اطراف است انتظار دارد که دسته سربازانی از قلعه‌های کفرناحوم و ژویا و قیصریه و مینوا آمده و در نگاهداری نظم شهر کمک کنند.» - «در چنین موقعی مگر اطلاعی از طرف والی داده نمی‌شود که ما بدانیم چه وقت باید برویم؟» - «خیر قربان، والی اورشلیم می‌داند که یک دسته سرباز از قلعه مینوا حتما خواهد آمد، بنابراین دیگر پیغامی نمی‌فرستد.» - «خوب، معمولاً چند نفر بایستی بروند و چه وقت باید حرکت کنند؟» - «یک گردان، صد نفر قربان و چون سه روز در راه خواهند بود قاعدتاً پس فردا باید حرکت کنند.» - «به هر حال خودت ترتیب لازم را داده هر چه لازم است دستور بده با خود ببرند.» - «قربان چیز زیادی لازم

نداریم به جز بهترین لباس و قدری خوراک برای راه چون در اورشلیم در سربازخانه منزل خواهیم کرد و خوراک هم که معمولا خیلی عالی است از طرف ثروتمندان شهر تهیه خواهد شد.» - «چطور، مگر در اورشلیم از رومی‌ها و حکومتشان مردم نفرت ندارند؟»

پالس خنده کرد و پاسخ داد: «آن طبقه‌ای که فشار حکومت روم را حس می‌کنند فقرا و اشخاص معمولی هستند و این همه مالیاتی را که برای امپراطور جمع می‌کنند به توسط همان ثروتمندان که ربع آن را برای خودشان ذخیره می‌کنند جمع‌آوری می‌شود. آنها هم که از این کار بدشان نمی‌آید. ضمنا عرض کنم که همین اشخاص پولدار هستند که نمی‌خواهند شورش در اورشلیم برپا شود، چون اول به ضرر خود آنها تمام خواهد شد.» - «پالس خیلی تعجب می‌کنم، چون من شنیده‌ام که یهودی‌ها خیلی وطن پرست هستند و از رومی‌ها کمال نفرت را دارند.» - «بلی قربان، این طبقه عوام و اشخاص معمولی یهود هستند که این صفات را دارا می‌باشند و خیلی هم در این باره متعصب و سختند، به قول خودشان منتظر مسیح‌اند که آنها را از قید اسارت خارج کند.» - «مسیح؟ مسیح چیست؟» - «مسیح نجات‌دهنده آنهاست، یهودی‌ها عقیده دارند که همانطوری که انبیای آنها گفته‌اند مسیح خواهد آمد و آنها را نجات خواهد داد.»

مارسلی با بی‌اعتنایی گفت: «من ابا چنین چیزی را شنیده‌ام و علاقه زیادی به آنگونه مزخرفات مذهبی ندارم.» - «من هم چندان ایمانی به آن چیزها ندارم، ولی به هر حال، این عید فطیر دیدنی است، ولی بایستی عرض کنم که بروز انقلاب و اغتشاش هم که همه از آن بیمناک هستند چندان دور از احتمال نیست.» سپس با صدای آهسته‌تری خود را نزدیک مارسلی برده و گفت: «راستی جناب رئیس، همین است که امپراطوری روم را پایدار کرده اگر همین پولداران حریص که حرص آنها بر میهن‌پرستی‌شان فزونی دارد نبودند امپراطوری روم از هم می‌پاشید.» - «آرام باش پالس، این موضوع خیلی خطرناکی است و ممکن است برای تو تولید زحمت کند، عجب احمقی هستی!»

- «زحمت؟ قربان همین صداقت گفتار من بود که از درجه بالاتری به مینوا تبعید شدم و به درجه سنتوریمی تنزل رتبه یافتم. بلی این سیاستی را که روم در پیش گرفته از اسکندر و ایرانیان یاد گرفت و آنها هم از مصریان این حقه‌ها را تعلیم یافتند، ولی اشخاص ذی‌نفوذ و بزرگ، مملکت کوچکی را بدست می‌آورند و همه آن کشور را می‌بلعند. ای تف به امپراطوری روم، تف» مارسلی مجدداً گفت: «خیلی بی‌احتیاطی پالس» - «قربان من می‌دانم که می‌توانم قلب خود را نزد شما باز کنم و درد دل خود را بگویم، پس ابا ترسی ندارم.» مارسلی سؤال کرد: «چطور می‌دانی که من اسرار تو را فاش نخواهم کرد؟» - «قربان، چون می‌دانم که شما به شجاعت حقیقی عقیده‌مند هستید، خلاصه همین دولت‌مندان حریص هستند که قبلا و به وسیله ما جلو هر پیشامد و شورش را می‌گیرند و قبل از اینکه فتنه بزرگ شود از بیخ می‌برند.» مارسلی با حالت گرفته گفت: «ای اراذل ملعون!»

روز اول مسافرت از مینوا تا اورشلیم بی‌نهایت روز بدی بود، چون کاروان‌هایی که به طرف اورشلیم می‌رفتند آنقدر راه را پر از گرد و غبار کرده بودند که حد نداشت. دیمتریوس و ملاس غلام مخصوص پالس در این مسافرت همراه بودند و هر کدام برای دیگری از هر آنچه که در حافظه داشت حکایت‌ها می‌گفت. مثلاً ملاس از شتر حکایت می‌کرد، چون چند سال پیش یکی از آنها لگدی به او زده بود و از فرار یک نفر از غلامان نیز سرگذشتی برای دیمتریوس نقل نمود و ضمناً اظهار داشت که بی‌نهایت متأسف است چرا با آن غلام، فراری نشده و خود را راحت نکرده است، چون در این عید در اورشلیم غلامان کاملاً آزادند و افسران ابداً کاری به کار آنها ندارند و به عیش خود سرگرمند. از طرفی اگر کسی بتواند خود را به دمشق برساند دیگر از خطر جسته است و می‌تواند امیدوار باشد که از بردگی نجات یافته است.

دیمتریوس این سخنان را گوش می‌داد و گاهی سؤالاتی هم می‌کرد. غلام مخصوص پالس نیز گفته بود که فردا از این گرد و غبار راحت خواهند شد، زیرا از جاده اصلی منحرف و از راه کوتاه‌تری که کاروان جرأت حرکت در آن را از ترس دزدان ندارند به اورشلیم خواهند رسید. صبح زود روز بعد کاروان نظامی خط سیر خود را تغییر داده و به طرف راهی که رفته رفته سخت‌تر و باریک‌تر می‌گردید پیش می‌رفت. دیمتریوس از ملاس مسافرتی دور افتاده بود، ولی از این حیث خوشحال به نظر می‌رسید، برای اینکه بی‌میل نبود تنها باشد تا راجع به صحبت‌هایی که دیشب مابین اربابش و پالس راجع به خدایان روی داده بود قدری تفکر نماید. دیروز عصر هنگامی که برای استراحت خیمه‌ها را برپا نموده بودند دیمتریوس بیرون چادر فرماندهی روی زمین دراز کشیده و ستارگان را تماشا می‌کرد، ضمناً صحبت‌های اربابش و پالس را گوش می‌داد.

پالس فیلسوفانه اظهار می‌داشت: «یهودیان اشخاص غریبی هستند. می‌گویند در دنیا مثل ندارند، چون یهوه که تنها خدای آنهاست، جز به آنها یعنی یهودیان، به کسی دیگر علاقه‌مند نیست و فقط آنها اطفال برگزیده او هستند و مسؤول بقیه مردم دنیا خودشان هستند. حالا اگر...» مارسلی توی حرف او دوید و گفت: «خوب صبر کن، ما خودمان هم همین طور هستیم. اینطور نیست؟ مگر نه اینکه ما مشتری Jupiter را صاحب تمام قدرت کائنات می‌دانیم؟ - «بلی درست است، ولی یهودیان می‌گویند که خدای آنها مثلاً علاقه به مصریان ندارد، اهالی سوریه اشخاص کثیف و نجس هستند، این یهوه اول آنها را در یک باغی گذارد و غدغن کرد که از میوه یک درخت مخصوصی نخورند و آنها خوردند، ولی نه برای گرسنگی جسمانی، بلکه برای اینکه بدانند آن چیست. سپس یهوه آنها را از باغ بیرون کرد و به اسارت انداخت. یهوه بعداً به آنها یاد داد که چطور فرار کنند و سپس همه را در بیابان سرگردان نمود و به آنها وعده داد که یک زمینی را به آنها خواهد بخشید.»

- «و این است زمین موعود... بله عجب محل خوبی است.» - «صبر کن، همین زمین هم فعلاً از دست آنها خارج شده است. حالا فکر می‌کنی همین ملت برگزیده خدا پس از این همه در به دری و بردگی و اسارت و بدبختی ترجیح نمی‌دادند که این مراسم خدایی اصلاً شامل حال آنها نمی‌شد؟» - «خوب تصور می‌کنم به همین دلیل است که اینها همانطور که گفتی منتظر مسیح خودشان هستند، چون می‌دانند که یهوه دیگر آنها را ترک کرده خیال نمی‌کنی که اینطور باشد؟» - «راستی حالا می‌فهمم که چطور یونانی‌ها و ما، خدایان بی‌شماری برای خود جمع کرده‌ایم. یکی که خسته می‌شود دیگری فوراً جای او را می‌گیرد.» مارسلی و پالس مدت‌ها همین طور صحبت می‌کردند و راجع به خدایان و قدرت آنها و عاقبت انسان و خدایان خیالی دیگری که دارای قدرت بیشتر و بهتری باشند گفتگو می‌کردند. دیمتریوس تمام حرف‌های آنها را می‌شنید و روز بعد در طول راه راجع به آنها مدت‌ها فکر می‌کرد و با عقل خود آنها را سبک و سنگین می‌نمود تا شاید بتواند ارزش حقیقی هر یک را بدست آورد...

مسافرت آنها تقریباً به آخر رسیده بود و کاروان آخرین تپه‌ای را که پشت آن اورشلیم واقع است می‌پیمود. این تپه هم پس از چند دقیقه طی شد و منظره شهر با تمام جلال و جبروت خود نمودار گردید. وقت عصر و غروب آفتاب بود و اشعه طلایی رنگ خورشید که بر اطراف و گنبدهای اورشلیم می‌تابید یک دورنمای دل‌فریبی را جلو چشم‌های

مسافرین ما نمایان می‌ساخت. مارسلی که این را دید از ته دل گفت: «به عجب منظره مجللی است.» دیمتریوس امروز در کنار شتر ارباب خود راهنمایی می‌کرد و از اینکه توانسته است از قسمت عقب کاروان به جلو بیاید، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. مارسلی مشاهده کرد که یهودیان همه در اطراف جاده‌ها ایستاده و مثل اینکه خیال حرکت ندارند. پس از پالس علت را پرسید و پاسخ شنید که امروز روز سبت است، یهودیان روز آخر هفته مسافرت نمی‌کنند. پالس توضیحا اضافه کرد: «البته این باز یکی از آن قوانینی است که فقط برای بیچاره‌هاست و اغنیا و پولداران با وسایلی که خودشان می‌دانند در روز سبت هر کار دلشان بخواهد می‌کنند و به اصطلاح صورت شرعی به آن می‌دهند.»

مارسلی گفت: «خوب حالا این یهودیان راجع به ما چه فکر می‌کنند که در روز سبت مسافرت می‌کنیم و اهمیتی به قوانین مذهبی آنها نمی‌دهیم؟» - «آه... از ما انتظار بیشتر از این ندارند. اصولا اگر ما به قوانین آنها احترام بگذاریم شاید خیلی به ایشان بر خواهد خورد. چیزی از ما توقع ندارند. خوب تقصیری ندارند. نمی‌توان از کسی انتظار داشت که نسبت به کسی که آزادی او را ربوده است، توقع بیش از این یا فکر بالاتر از این داشته باشد.» صبح زود روز بعد کاروان ما اردوگاه خود را برچیده و قرار بر این شد که در آن روز مسافرت خود را خاتمه داده و وارد شهر شوند. دیشب اول شبی بود که دیمتریوس در طول خدمتش به مارسلی از او جدا می‌خواید، چون مارسلی با چهار نفر از افسران دیروز عصر به شهر رفته بودند، دیمتریوس و سایر غلامان را با خود همراه نبردند. صبح که دیمتریوس از خواب بیدار شد، دید که جاده پر از مرد و زن و پیر و جوان، کوچک و بزرگ است که به طرف شهر می‌روند. گرد و غبار غریبی سر به آسمان کشیده بود، ازدحام و جنجال عظیمی برپاست. کاروان ما هم پس از اینکه اثاثیه و اسباب‌های خود را جمع‌آوری کردند در میان این جمعیت و توده بزرگ رو به طرف شهر نهادند.

ناگهان دیمتریوس مشاهده کرد که یک موج عظیمی از مردم به جوش و اضطراب غلیظی با فریادهایی در مسافتی دور از آنها در حرکتند. اشخاصی که در مسیر آنها واقع بودند تاب مقاومت نیاورده و آنهایی که در اطراف دیمتریوس بودند متعلقان خود را ترک کرده و می‌رفتند ببینند که چه خبر است. ثانیه به ثانیه صداها بلندتر و زیادتر می‌شد و مردم هم بیشتر ازدحام می‌کردند دیمتریوس هم بدون اراده دنبال مردم روانه شد که مشاهده کند برای چه این جمعیت چنین فریادها و ازدحامی می‌کنند. در بین راه به غلامی از اهل آتن برخورد نموده و از او سؤال کرد که آیا می‌داند موضوع چیست یا خیر؟ او پاسخ داد: «نمی‌دانم چه خبر است، ولی فقط می‌دانم که این جمعیت راجع به پادشاهی فریاد و غوغا می‌کنند.» - «مگر تو زبان آنها را می‌دانی؟» - «خیلی کم... نه خوب.» - «مقصودشان چیست، آیا خیال دارند کسی را از بین خودشان پادشاه کنند؟» - «بلی، خیال می‌کنم همین باشد، ضمنا یک کلمه دیگر هم می‌گویند که من معنی آن را نمی‌دانم، مسیح، شاید اسم آن شخص مسیح باشد!»

دیمتریوس خود را در میان جمعیت انداخته و در حالی که غلام همشهری‌اش هم از عقب او روانه بود به طرف جلو فشار می‌آوردند. مردم بدون پروا شاخه‌هایی از نخل خرما شکسته و از عقب این جمعیت روان می‌شدند. پس از تلاش بی‌پایان عاقبت این دو نفر دیمتریوس و رفیق تازه‌اش تقریبا به نقطه اصلی رسیدند. دیمتریوس با زحمت خود را به روی انگشتان پای خود راست کرده تا حتی برای یک لحظه هم شده آنچه را که باعث آن همه جار و جنجال عمومی شده بود ببیند. دیمتریوس دید یک نفر کلیمی که ظاهرا مورد علاقه آنها بود در حالی که کلاهی بر سر نداشت و دارای موهای زرد رنگی بود بر کره الاغ سفیدی سوار شده و جمع انبوهی اطراف او را به اندازه‌ای سخت گرفته بودند که حتی حرکت الاغ بی‌نهایت مشکل به نظر می‌رسید. فورا به نظر دیمتریوس رسید که این تشریفات اتفاقی و بدون مقدمه قبلی انجام گرفته است. این شخصی که بر الاغ سوار بود یک ردای قهوه‌ای رنگ ساده بر تن داشت بدون هیچ تجمل دیگری دوستان او که اطراف او را گرفته و از فشار جمعیت جلوگیری می‌کردند، اشخاصی بودند ساده و با لباس‌های کاملا ساده و معمولی.

صدای مردم گوش‌ها را کر می‌کرد و دقیقه به دقیقه بیشتر و بلندتر می‌شد. دیمتریوس فکر می‌کرد راستی این یهودیان عجب مردمان غریبی هستند و در این عید چه غوغایی برپا می‌کنند. دیمتریوس برای بار دوم کوشش کرد این شخص را که باعث این همه صداها و جنجال شده است ببیند. از وضع ظاهر او خیلی بعید به نظر می‌رسید که این شخص آرام و مظلوم بتواند باعث تحریک این عده مردم شده باشد و در عوض اینکه با کبر و غروری این هلهله و تحنیت‌ها را بر خود گیرد یا اقلا راضی به نظر رسد، برعکس خیلی مهموم و مغموم بر روی الاغ سوار بود و اصلا حرکتی نمی‌کرد و مثل اینکه نمی‌خواست این چیزها را بشنود و با چشم‌های نافذ خود به شهر اورشلیم می‌نگریست.

عموم مردم بی‌اختیار فریاد می‌کشیدند و با صداهای شادی گوش هر شنونده را کر می‌کردند. همه فریاد می‌زدند و همه از ته دل نعره برمی‌آوردند به جز دیمتریوس که گلویش به اندازه‌ای خشک شده بود که یارای نفس کشیدن نداشت و اصلاً می‌خواست که کسی فریاد نکند. آخر او نمی‌توانست باور کند که کسی بتواند برای این شخص آرام و ساکت فریاد بکشد. چرا مردم فریاد بکشند؟ چرا مردم فریاد می‌کنند؟ ای کاش آرام بودند. دیمتریوس همین‌طور با خود فکر کرده به او نگاه می‌نمود. ناگاه آن چشم‌های نافذ از بالای سر جمعیت حرکت کرده به چشمان خسته و مبهم دیمتریوس برخورد نمود و یک دفعه ایستاد. شاید از اینکه دیمتریوس مثل سایرین فریاد نمی‌کشید تعجب کرده بود. همین‌طور آن چشمان به دیمتریوس می‌نگریست، نه حرکتی می‌کرد و نه تبسمی، مثل اینکه می‌خواست ارزش او را بفهمد.

دیمتریوس چنان در نتیجه آن نگاه‌های نافذ توانایی از او سلب گردید که بدون حرکت ایستاده بود معنی و مفهوم آن نگاه، چیز دیگری غیر از همدردی و شفقت و حتی مهم‌تر و بالاتر از علاقه و دوستی بود. قوه مستحکمی بود که کلیه منفیات مانند بردگی، فقر و هر بدبختی دیگر را از بین می‌برد. دیمتریوس با شعله‌های این نسبت عجیب پر شده و در حالی که قطرات اشک سیل‌وار از چشمان او فرو می‌ریخت و قادر به دیدن چیزی نبود خود را به کنار جاده رساند و در پاسخ رقیش که مرتباً از او سؤالات پی‌در پی می‌کرد با صدای گرفته گفت: «نمی‌دانم رفیق، نمی‌دانم، ولی به هر حال او از یک پادشاه هم بالاتر و پر جلال‌تر است.»



از وقتی که از روم حرکت کرده بود به جز یک دفعه آن هم در کشتی مارسلی به دیانا نامه ننوشته بود و هنگامی که پالس به او گفت که احتمال دارد فردا یا چند روز دیگر یک کشتی وارد شده و قبل از آخر هفته به روم حرکت نماید مارسلی خیلی خوشحال شده تصمیم گرفت که نامه دیگری به دیانا بنویسد و حقیقتا بگوید که وضعیت خیلی بهتر از آنچه که تصور می‌کرده است می‌باشد و نیز به اطلاع او برساند که چطور به اورشلیم آمده است. وضعیت فکری دیمتریوس هیچ وقت به ناراحتی فعلی نرسیده بود. از طرفی مغموم بود که چرا قسمت او بردگی و غلامی است، ولی وقتی خودش را با غلامان دیگر مقایسه می‌کرد می‌دید که خیلی خوشبخت‌تر از آنهاست. در منزل کالیو که از همه حیث به او خوش می‌گذشت و به جز فکر لوسیا که البته برای شخصی مثل او خیال خاصی بیش نبود چیز دیگری فکر او را آزار نمی‌داد.

هر چه فکر می‌کرد علت اغتشاش حواس فعلی خود را نمی‌دانست. در اورشلیم البته وضعیت قدری عوض شده و او که با ارباب خود خو گرفته و سابقا همیشه سایه به سایه او راه می‌رفت حالا مجبور شده بود که به جز در مواقعی که او را صدا زنند، از مارسلی دور باشد. البته این ترتیب قدری برای او کسل‌کننده بود و از این حیث رنج می‌برد، ولی یک علت دیگر هم باعث تکدر فکری او شده بود و آن همان نگاه‌ها و چشمان ملتسمی بود که چند لحظه در آنها خیره شده و خاطراتش حالا آنی او را راحت نمی‌گذارد. مدت‌ها پس از اینکه راجع به این موضوع فکر کرد، به این نتیجه رسید که جز بی‌کسی چیزی در آن چشمان دیده نمی‌شد. او یکه و تنها بوده و در عقب دوستی می‌گردید که احساسات او را درک نماید. تنهایی این شخص مرموز، با تنهایی دیمتریوس تا اندازه‌ای ارتباط داشت.

سه روز متوالی و بدون تغییر محسوس گذشت و فقط گاهی دیمتریوس برای دیدن شهر در عقب سربازانی که با نظم از سربازخانه خارج می‌شدند بیرون می‌رفت. تنها چیزی که نظر دیمتریوس را در اورشلیم جلب می‌کرد تعداد فراوان فقرا و اشخاص مریض و ناقص‌الاعضایی بود که تصور نمی‌کرد تا به حال مانند آن را در جایی دیده باشد. سربازان عموماً بعد از ظهرها را در زمین‌های تفریح جنوب شهر گذرانیده به انواع بازی‌ها خود را سرگرم می‌کردند. مارسلی و افسران و سایر درجه‌داران قسمت‌های دیگر معمولاً تفریحی جز قمار نداشته و پس از ملاقات‌های رسمی که در روزهای اول از حکومت و سایر ایلچیان رومی به عمل آوردند جملگی به اتاق‌های خود رفته و خود را با قمار سرگرم می‌نمودند و از شراب‌های فراوانی که برای آنها تهیه شده بود تا آنجایی که توانایی داشته می‌خوردند.

مارسلی قدری متوجه خود بود، ولی باز هم بیکاری گاهی او را مجبور می‌کرد که از این وسیله راحت استفاده نماید. یکی از بعد از ظهرها دیمتریوس از سربازخانه خارج شد و به طرف محلی که در روز ورودشان به اورشلیم آن شخص مغموم و تنها را دیده بود رهسپار گردید. بدون زحمت جایی که او را دیده بود پیدا کرد و پس از بازدید مختصری از آن محل دور شده و در دامنه تپه مقابل رسید و در آنجا به زمین نشست و مشغول فکر شد. دیمتریوس فکر می‌کرد که اگر یهودیان رومی‌ها را از کشور خود خارج نمایند، آیا دشمنی و خصومت‌های داخلی خود را فراموش خواهند کرد و آیا می‌توانند که با یکدیگر تشریک مساعی نموده و برای بهبود وضع کثیف شهر و کشورشان کمر همت را مردانه ببندند. ضمناً دیمتریوس با خود می‌گفت: «یهودیان می‌توانند تمام این اصلاحات را با بودن رومیان در کشورشان عملی نمایند و البته رومیان که بعضی از آنان در همانجا زندگانی می‌کردند از آن خوشحال خواهند گردید.»

دیمتریوس راجع به اورشلیم و وضع اسارت عجیب آن، مدت‌ها تفکر می‌کرد و می‌خواست بداند که یک انقلاب واقعی چطور می‌تواند آن را حقیقتاً نجات دهد، ولی می‌دید که به محض اینکه یک حکومت جدیدی به سر کار بیاید متمولین و ثروتمندان با نفوذ و طماع فوراً افسار خود را به دهان فقرا و ضعفا یعنی اکثریت مردم خواهند زد. دیمتریوس با خود می‌گفت: «ممکن است همین شخص دلتنگ و بی‌کس همه این اسرار را بداند که این جمعیت می‌خواهند او را پادشاه خود کنند، ولی پس از اینکه به مسند پادشاهی نشست، همان اطرافیانش که او را به این مقام رسانیده‌اند در صدد پیدا کردن قدرت برآمده و با استفاده از آن در صدد بالا بردن مقام خود برمی‌آیند، ولی به حال اورشلیم تفاوتی نخواهد کرد.»

وقت دیر شده بود و دیمتریوس تصمیم گرفت مراجعت نماید. او خیال داشت هر طور شده آن شخص مغموم و بی کس را پیدا کند و از او سؤال کند که به عقیده او چه نوع حکومتی لازم است و چگونه می توان آزادی بهتری را بدست آورد؟ ولی جای او را نمی دانست و بنابراین نزد خود تصور نمود شاید آن رفیق یونانی می تواند او را در این کار راهنمایی کند بنابراین بر سرعت قدم های خود افزوده و از یک نفر یونانی که در راه ملاقات کرد از حال رفیقش جويا شد و چون از محل و اسم او مطلع گردید با خود قرار گذاشت فردا به ملاقات او برود، زیرا وقت تنگ بود و روز کم کم به آخر می رسید و دیمتریوس در حالی که به منزل مراجعت می کرد با خود اینطور فکر می نمود: «اشخاص شباهت تامی به یکدیگر دارند. یهودیان از حکومتشان متنفر هستند. یونانی ها همچنین، ولی تغییر حکومت تفاوتی به حال هیچ یک نخواهد داشت. شاید حل این مشکل را بتوان نزد همان شخص بی کس جستجو کرد. ظاهرا او مایل نبود که پادشاهی کند، ولی چه اهمیت دارد چه کسی پادشاه شود. دنیا به یک چیزی احتیاج مبرمی دارد که هیچ پادشاه جدید نمی تواند آن را تأمین نماید.»

روز بعد دیمتریوس بدون اینکه منتظر تماشای بازدید صبحگاهان شود از سربازخانه خارج شده و یک راست به طرف نشانی رفیقش شتافت. بدون زحمت زیاد او را پیدا کرد و پس از آنکه به یکدیگر خوشامد گفتند، رفیقش گفت: «راستی تو اسم مرا نمی دانی؟ اسم من زئوس است.» - «اسم من هم دیمتریوس است، عجب جای خوبی دارید!» - «بلی بد جایی نیست، همه چیز را ما می بینیم. راستی جای تو خالی، دیشب معرکه ای برپا بود. این شخص ناصری را دستگیر کردند. توی همین باغ.» - «مگر چه کرده بود؟» - «سربازان از روز یکشنبه ظهر عقب او می گشتند و دیشب او را گرفتند و با دوستانش او را به شهر آوردند. چطور مگر تو نمی دانی او را گرفته اند؟» - «نه، آخر مگر چه کرده بود؟» - «به! مردم را به هم شورانده و می خواست پادشاه شود. ارباب من می گفت اگر او را به خیانت محکوم کنند، کارش خیلی سخت خواهد شد.» - «خیانت؟ غیر ممکن است، چه حرف هایی! این شخص ابداً چنین قصدی ندارد، اصلاً با دولت کاری ندارد، نه فقط با این حکومت، بلکه با هیچ دولتی طرف نیست. خیانت! اینها دیوانه شده اند!»

- «نخیر دیوانه نیستند، بزرگان هیکل می گویند بایستی از دست او به هر طریقی که ممکن باشد راحت شوند، در غیر این صورت کار و کاسبی آنها را به هم خواهد زد. نشنیدی یک روز چه کرد؟» - «نه چه شد؟ بگو ببینم!» - «یک عده هستند که روزها کار و کاسبی خوبی در این هیکل دارند. مثلاً هر کس حیوانی برای فروش دارد می برد توی هیکل که آنهایی که برای خدایانشان قربانی بخواهند، فوراً همانجا بخرند و یا اگر پولی را بخواهند خورد کنند صرافان همانجا بساطشان پهن و حاضر است و اینطور که می گویند، پول های هنگفتی از این راه به جیب می زنند.» دیمتریوس با تعجب به حکایت زئوس گوش می داد و منتظر بقیه حرف های او بود.

زئوس به صحبت خود ادامه داده گفت: «بلی همین عمارت خالی که مشاهده می کنی که مثل آن حتی در آن هم پیدا نمی شود، محل کبوتران و گوساله و گوسفند و کسب و تجارت است. به ظاهر آن نگاه نکن، یک بوی تعفنی دارد که انسان را گیج می کند. به هر حال این عیسی که از جلیل آمده یک روز به این هیکل می رود و ابداً نمی پسندد که آن را محل کسب و تجارت کرده و به این کثافت انداخته باشند، بنابراین یک شلاقی در دست گرفته و همه آنها را از آنجا بیرون می کند مثل اینکه خانه شخصی اوست. جای تو خالی، گوسفند و ملا و گوساله و صراف بود که از درب بیرون آمده و پا به فرار می گذاشت و هوا پر بود از کبوترهای جور به جور. میز صرافان را واژگون کرد و پول طلا و نقره بود که روز زمین غلط می زد و زوار هم مشغول غارت شدند. راستی راستی دیدنی بود. ای کاش آنجا بودی و تماشا می کردی.»

در این اثنا ارباب زئوس که همان تاجر ادویه ها بود از چادر خود خارج شده و به طرف آنها آمد. آدمی بود چاق و فربه و مسن و دارای محاسن سفید. زئوس دیمتریوس را معرفی کرده اظهار کرد که او اصلاً اهل یونان است و فعلاً در خدمت فرمانده قلعه مینوا بسر می برد. پاییکوس که همان تاجر فوق الذکر باشد پس از شکایت از بدی وضع کسب و کار رشته سخن را به کساد بازار کشانده و اضافه نمود که به عقیده او علتش همان پیدا شدن این شخص ناصری است که بعضی او را مسیح می نامند. دیمتریوس با اشتیاق زیادی پرسید: «به نظر شما با او چه معامله خواهند کرد؟ آیا او را حبس می کنند؟» - «خیال نمی کنم، آنطور که فهمیدم دیشب او را به خانه رئیس کهنه برده به جهت تولید اغتشاش او را محاکمه کردند. می گفتند هیکل را نجس نموده است خوب، عده آنها زیاد بود و همگی در همان وقت به دیوانخانه هجوم آورده و پیلطس را از خواب بیدار کردند که به این موضوع رسیدگی نماید. اول پیلطس کوشش کرد آنها را

متفرق کند و اظهار داشت بهتر است خودشان به این مسأله رسیدگی نموده و آن را حل کنند، ولی ثروتمندان یهود به این آسانی دست از سر پیلطس نمی‌کشیدند و گفتند که این شخص خود را پادشاه می‌داند. پیلطس توجه زیادی به این حرف‌ها نکرده و دستور داد که او را تازیانه زده مرخص کنند، ولی پس از اینکه او را تازیانه مفصلی زدند یک نفر از میان جمعیت فریاد برآورده گفت: «این شخص جلیلی را مصلوب کن.» پیلطس هم که منتظر بهانه بود، جواب داد: «اگر او از اهل جلیل است پس او را نزد هیرودیسیس ببرید، چون امور مربوط به جلیل با اوست»

پاپیکوس نفسی کشیده و در حالی که دیمتریوس و زئوس با شوق فراوانی منتظر بقیه داستان بودند گفت: «به هر حال او را نزد هیرودیسیس بردند و هیرودیسیس هم برای اینکه دولتمندان یهود را راضی کند فرمان داد تا او را تازیانه زده و تاجی از خار بافته سر او گذارده و می‌گفتند سلام ای پادشاه یهود و او را مسخره کرده و عذاب فراوان دادند، ولی جمعیت، چون می‌دانست که فقط پیلطس می‌تواند فرمان صلیب را بدهد، بنابراین همگی دو مرتبه به دیوانخانه برگشتند. دیمتریوس گفت: «پس ممکن است که الان همه آنجا باشند، ولی راستی من فراموش کرده بودم که اربابم ممکن است مرا احضار کرده باشد. خوب من دیگر باید بروم خداحافظ امیدوارم به سلامت به وطنتان مراجعت کنید، زئوس خداحافظ.»

دیمتریوس هنوز مسافتی دور نشده بود که جمعیت انبوهی را دید در جلو دیوانخانه جمع شده‌اند. پس از پله‌ها بالا رفته و جمع کثیری را دید که در آنجا اجتماع نموده و همه آنها از طبقه دولتمندان و بزرگان قوم یهود بودند. والی در جلو ایوان ایستاده و اطراف او چند نفر سرباز مسلح ایستاده بودند و قدری آن طرف‌تر یک دسته سرباز به ستون چهار و در جلو آنها یک و تنها آن مرد جلیل ایستاده بود. سؤال‌ها و جواب‌ها کاملاً به زبان آرامی می‌شد و دیمتریوس چیزی از آن مفهوم نمی‌گردید، ولی آن شخص بی‌کس را به خوبی می‌دید که تاجی از خار بر سر داشت و خون بر سر و روی او ریخته و دست‌هایش را از عقب بسته بودند. شانه‌ها و قسمتی از پشتش که در اثر ضربات تازیانه کبود و خونی شده بود به خوبی دیده می‌شد، ولی اینطور به نظر می‌رسید که ابداً به آن زخم‌ها توجهی ندارد. پرسش‌هایی که از او می‌کردند، با یک آهنگ متین و محکمی جواب می‌داد. گاهی یک زمزمه آهسته در جمعیت می‌پیچید و نگاه‌هایی به همدیگر می‌کردند.

دیمتریوس با دقت می‌دید که شخص محکوم بدون اینکه حرکت کند آرام ایستاده بود. سپس خواست بداند مارسلی کجاست، ولی هر چه نگاه کرد او را ندید. محاکمه جریان داشت و والی با صدای خیلی آهسته صحبت می‌کرد. قدری دورتر در طرف چپ مارسلی ایستاده بود. دیمتریوس از صورت و حرکات و نگاه‌های مارسلی فهمید که ابداً مایل نیست آنجا بماند. پیلطس خیلی نگران و مشوش به نظر می‌رسید و نمی‌دانست چه کند، ولی مثل اینکه فکری به خاطرش رسیده باشد آهسته به یکی از سربازان خود دستوری داد و سرباز رفته و لحظه‌ای چند با لگن نقره بزرگی مراجعت کرد. پیلطس دست‌های خود را در آب فرو برده و شست و جمعیت فریاد فاتحانه و غریوی عظیم از ته دل کشیدند. وضعیت کاملاً روشن بود بالاخره تصمیمی که طرف توجه عموم بود گرفته شد و دیمتریوس مقصود پیلطس را از شستن دست خود درک کرد. پیلطس خود را از خون این شخص مبرا می‌دانست، مردم می‌توانند هر تصمیمی که خود اتخاذ کنند درباره او مجرا دارند.

دیمتریوس سپس دید که پیلطس مارسلی را احضار کرده و دستوری نیز به او داد. مارسلی هم در پاسخ به علامت اطاعت تعظیمی کرد و پس از اینکه معاون او پالس سربازان مینوا را احضار کرد مارسلی در رأس آنها قرار گرفته و از میان راهی که جمعیت برای آنها باز کرده بودند عبور نموده و از آن محل دور شدند. حکم اعدام عیسی صادر شد و ابداً شکی وجود نداشت که به زودی مصلوب خواهد شد. در آن طرف میدان عده معدودی با ترس و لرز ایستاده و نگاه می‌کردند و خود نمی‌دانستند که از عقب این جمعیت بروند یا خیر، بالاخره چند نفر از آنها راه افتاده و ترسان و لرزان در عقب جمعیت روانه شدند. ناگهان ملاس پیدا شد و دیمتریوس را دیده گفت: «می‌دانی که بالاخره او را مصلوب خواهند کرد؟» - «مصلوب؟ چرا... کاری نکرده که اعدام شود؟» - «به هر حال این حکمی است که صادر شده است. راستی هیچ فهمیدی که پیلطس نمی‌خواست سربازان خودش این کار را بکنند؟ و اعدام عیسی را به سربازان مینوا واگذار کرد.»

دیمتریوس در فکر فرو رفته و پاسخی به او نداد. رفیقش که او را در این حال دید گفت: «تا به حال دیده‌ای کسی را

مصلوب کنند؟ من دیدم فقط یک مرتبه. راستی عجب منظره دلخراشی است، بیچاره تا یک فرسخ صدای او به گوش می‌رسید و یک روز تمام طول کشید تا مرد و لاشخورهای سیاه قبل از اینکه... « دیمتریوس نگذاشت حرف خود را تمام کند و با دست او را امر به سکوت کرد. ملاس خیره خیره به صورت دیمتریوس نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگوید راه سربازخانه را پیش گرفته و رفت. پس از لحظه‌ای دیمتریوس بدون اراده از راهی که ملاس رفته بود آهسته آهسته روان شد و وقتی به سربازخانه رسید گلوی او به اندازه‌ای خشک شده بود که توانایی نفس کشیدن نداشت بنابراین قدری آب پیدا کرده و خورد، ولی یک مرتبه به یادش آمد که ممکن است اربابش مارسلی نیز قبل از انجام دادن این مأموریت کثیف احتیاج به آب خوردن پیدا کند، پس ظرفی از آب پر کرده و با وجودی که نمی‌خواست برود آهسته به راه افتاد. هر وقت دیمتریوس به صورت این عیسی نگاه کرده بود فکر می‌کرد که او شخصی است یکه و تنها که کسی او را نمی‌شناسد و از باطن او خبر ندارد حتی نزدیکترین دوستان او نیز عیسی را نشناخته بودند. بلی امروز عیسی به راستی تنها خواهد بود.

با اجازه خواننده عزیز قدری به عقب یعنی شبی که عیسی را دستگیر کردند برمی گردیم تا ببینیم چه اتفاقی رخ داده است. صبح زود مارسلی مشاهده کرد که یکی از هنگهای پیلطس در سربازخانه نیستند، ولی زیاد به این موضوع اهمیت نداد. ناگهان پالس با گونه‌های قرمز که حاکی از میگساری فراوان بود وارد شد. مارسلی پرسید: «چیه، خبر تازه چیست؟» - «پیلطس خواب آشفته دیده و حالش خیلی بد است، حتی به سردار خود ژولیان هم گفته است اگر این شخص اهل جلیل است بایستی برود او را محاکمه کند با او هم عصبانی شده است.» پالس مثل مست‌ها حرف می‌زد و مارسلی با تعجب پرسید: «چه شخص، چه محاکمه‌ای؟ حرف بزن، درست حرف بزن!»

پالس مختصراً شرح عیسی و دستگیری او را برای مارسلی بیان کرد و اضافه نمود: «نمی‌دانید دیشب چه به سر ما آمد. شهر اورشلیم یکپارچه پر بود از آدم. کمی از نیمه شب گذشته بود که ما مست لایعقل به این جمعیت برخوردیم و ما را با خود به هر طرف که می‌رفتند می‌بردند. علی‌الظاهر می‌خواستند این عیسی را که به هیکل بی‌احترامی کرده اعدام کنند. می‌گویند که او مذهب تازه‌ای را تعلیم می‌داده است. من در محاکمه او نزد هیرودیوس حاضر بودم و صبح زود اینجا رسیدم از خستگی نزدیک بود از پا در آیم. حالا بناست برای یک دفعه دیگر پیلطس او را محاکمه کند... بعد از ناشتایی... پیلطس مجبور است خواهش آنها را قبول کند و آنطور که شنیدم خواهش آنها هم مصلوب کردن عیسی است.»

پالس معذرت خواسته و همین که می‌خواست از درب خارج شود، دید یک نفر از طرف پیلطس آمده و رفت نزد مارسلی و گفت: «سلام از والی، کلیه افسران و یک دسته بیست نفری از گروهان مینوا حسب‌الامر بایستی فوراً در دیوانخانه حاضر شوند!» مارسلی با تفکر گفت: «معلوم نیست از ما چه می‌خواهید؟» پالس گفت: «من می‌دانم. گروهان ما فردا صبح از اورشلیم خواهد رفت و اگر هر اتفاقی بیفتد، ما فرسنگها دور خواهیم بود.» پالس پس از گفتن این جمله نامفهوم از اتاق خارج شده رفت و پس از اینکه به اتاق خود رسید ظرف شراب را برداشته و سر کشید. مارسلی که او را از اتاق خود می‌دید گفت: «اگر من به جای تو بودم به این زیادی نمی‌خوردم، دیگر بس است.» - «اگر من به جای تو بودم تا آنجا که جا دارم می‌خوردم. تو بایستی امروز یک نفر را مصلوب کنی، تا به حال صلیب کردن را دیده‌ای؟» - «نه حتی نمی‌دانم چطور کسی را باید مصلوب کرد، تو باید یادم بدهی.»

پالس قدحی پر از شراب کرده و به اتاق مارسلی آورده گفت: «بگیر بخور، اگر نخوری پشیمان خواهی شد.» مارسلی جام را گرفته سر کشید. پالس به حرف خود ادامه داد و گفت: «به غیر از اینکه این عمل بی‌نهایت رقت‌بار و دلخراش است حس می‌کنم که این شخص آدم عادی و معمولی نیست، ای کاش من اصلاً در این کار دخالت نمی‌کردم.» - «می‌ترسی که روح او تو را اذیت کند؟» - «صبر کن و خود بعداً قضاوت کن که چه عقیده داری عجله نکن. می‌گویند که در هیکل طوری رفتار می‌کرده مثل اینکه ملک موروثی اوست و در همه جا حتی در دیوانخانه به اندازه‌ای خونسرد و آرام و طبیعی بود که حدی بر آن متصور نیست و حتی می‌گویند که پیلطس از او سؤال کرده آیا تو پادشاه هستی؟ درست مواظب این نکته باش، پیلطس نگفت: «تو گفتی که پادشاه هستی، بلکه گفت تو پادشاه هستی؟»

- «عجب آدم پر حرفی هستی تو، اینها همه خیالاتی است که در اثر این همه شراب که خورده‌ای به تو دست داده» و با این گفته مارسلی جام خود را دوباره از شراب پر نمود و سر کشید و اضافه نمود: «خوب وقتی که پیلطس به این عیسی گفت آیا تو پادشاه هستی، او چه جواب داد؟» - «گفته بود که سلطنت او از این دنیا نیست!» - «راستی که خیلی مستی، بهتر است بروی قدری بخوابی و اصلاً هم نیایی، می‌گویم مریض است.» - «ابداً» و سپس برای اولین دفعه فرمانده خود را به اسم کوچکش صدا زده گفت: «مارسلی، من تو را تنها نخواهم گذاشت.» - «پالس راستی که رفیق خوبی هستی.» سپس دست خود را به او داده و جام شراب او را پر نمود. پالس دست مارسلی را گرفته و گفت: «قربان، تصور می‌کنم که به اندازه کافی خورده‌ای و حالا موقع رفتن است.»

بدبختانه دیمتریوس نمی‌دانست محل اعدام کجاست، ولی از این و آن سؤال کرده و فهمید که در محلی بنام جلجتا

یعنی کاسه سر در مزرعه‌ای که کثافات شهر را در آنجا می‌سوزانیدند عیسی را مصلوب خواهند کرد، با وجودی که قدری دیر حرکت کرده بود، ولی کاملاً به موقع رسید و توانست صلیب نمودن مسیح را از ابتدا با چشم خود ببیند. در راه خیلی فکر می‌کرد و روحیه خود را کاملاً باخته بود. دیمتریوس با خود فکر می‌کرد که چرا یک انسان با شعوری حاضر شود جان خودش را برای نجات دنیایی که حتی جای زندگی کردن هم نیست بدهد. آن روز به نظر دیمتریوس خیلی تیره و تار و در واقع ابرهای غلیظ آسمان را فرا گرفته و از تابش اشعه خورشید که در اوایل روز با نهایت روشنی می‌تابید ممانعت می‌کرد و تاریکی اسرارآمیزی سراسر شهر و افق را فرا گرفته بود.

بالاخره دیمتریوس به محل واقعه نزدیک می‌شد و از دور چون دود کثافتی را که می‌سوزانیدند دید، با آن نشانی توانست خود را به محل اعدام برساند. در راه چند نفر یهودی که از وضعیتشان پیدا بود دولت‌مندان هستند مراجعت می‌کردند. دیمتریوس با خود میندیشید که اینها حتماً مسؤولین حقیقی اعدام مسیح هستند. دیمتریوس راه باریکی را پیش گرفته و از تپه بالا رفت و آخرین دفعه‌ای که به طرف بالا نگاه کرد دید که سه صلیب برپا داشته‌اند. تصور کرد که شاید تصمیم بر این شده دو نفر از دوستان عیسی را نیز با او مصلوب نمایند. بالاخره نزدیک شد و آن دو نفر را دید که یکی بر طرف راست و دیگری بر طرف چپ و عیسی را در وسط مصلوب نموده‌اند. عیسی مثل مجسمه بالای صلیب قرار داشت و سرش به جلو خم شده بود. - «شاید تا به حال جان را تسلیم کرده باشد.»

دیمتریوس مدت مدیدی آنجا ایستاد و در اطراف این منظره رقت‌بار فکر می‌کرد. آن بغض که گلویش را می‌فشرد حالا وجود نداشت. آن شخص بی‌کس جان خود را از دست داده بود. همه چیز به حال عادی برخواهد گشت. هیکل دو مرتبه جای تجار خواهد شد، دولت‌مندان به ضعف‌زور خواهند گفت و هیرودیس کمافی‌السابق فقرا را برای رضای خاطر اغنیا شلاق زده اذیت خواهد کرد، قیافا رئیس کهنه به رسوم خود ادامه خواهد داد. پیلطس باز هم ظلم و ستم روا داشته و دست‌های خود را در لگن نقره خواهد شست و تصور خواهد کرد که آسوده شده است. راستی افسوس که این شخص بی‌کس بالاخره جنگی که بر ضد شرارت شروع کرده بود مغلوبانه باخت و جان خودش را نیز بر سر آن گذاشت. فرداست که دیگر کسی یادی از فداکاری‌ها و حیات و زندگی او که به خاطر راستی از دست رفته نخواهد کرد.

جمعیت آنطور که دیمتریوس انتظار داشت زیاد نبود. قدری جلوتر رفته و با تعجب دید که دیگر حتی یک نفر از آن دولت‌مندان آنجا نمانده‌اند و اینها که ایستاده بودند همه از اشخاص فقیر و بیچاره‌اند که عده زیادی از آنها مشغول گریه هستند. چند نفر زن هم قدری دورتر ایستاده و یک محوطه کوچکی جلو صلیب‌ها خالی بود. دیمتریوس از یکی از سربازان پرسید: «ارباب کجاست؟ برایش آب آورده‌ام.» - «چه کار خوبی کردی. فرمانده با چند نفر افسر دیگر آن طرف هستند، آن پشت.» - «این شخص مرده یا نه؟» - «نه هنوز نه، چند لحظه پیش یک حرفی زد.» - «چه گفت، تو شنیدی او چه گفت؟» - «بله، آب خواست.» - «آب به او دادند؟» - «نه، یک اسفنجی را از سر که پر کردند و به او دادند، ولی نخورد. راستی من هم نمی‌دانم چرا او را مصلوب کردند، ولی فقط می‌دانم که ابدایم و هراسی نداشت.»

دیمتریوس خود را به کناری کشید و پس از اینکه ارباب خود مارسلی و افسران دیگر را پیدا کرد به آنها ملحق شد و نزدیک آنها ایستاد، ولی با تعجب دید که همه مشغول بازی هستند. به هر حال از مارسلی خیلی بعید بود که در این موقع به قمار نشسته باشد. مارسلی دیمتریوس را دیده و به او اشاره کرد که نزدیک بیاید و به او گفت: «چه می‌خواستی به من بگویی؟» - «هیچ قربان، قدری آب برایتان آوردم.» - «خیلی خوب بگذار همین جا.» نوبت مارسلی بود که بازی کند طاس‌ها را برداشته و انداخت، طاس‌ها چرخ‌های زده و ساکت ایستادند، چشمان پالس که به آنها افتاد فریاد برآورده گفت: «عجب شانسی تو امروز داری، بله تو بردی.» پالس خمیازه‌ای کشید و دست‌ها را به عقب سرش گذاشته فکر می‌کرد. یک مرتبه نگاهش به ردایی که نزدیک صلیب وسطی افتاده بود، خورده و به دیمتریوس گفت: «آهای دیمتریوس، آن ردا را بده بینم.» دیمتریوس آن را برداشته و به او داد. پالس گفت: «آها بد چیزی نیست، بافت دهات اطراف و رنگش هم با شیر و گردو درست شده، خوب او که دیگر احتیاجی به آن نخواهد داشت، بد نیست که من آن را بردارم.»

مارسلی با بی‌اعتنایی گفت: «چرا مال تو باشد؟ اگر راستی ارزش دارد بهتر است قرعه بیندازیم. بیا جلو این طاس‌ها را بگیر و بینداز، کسی که بزرگترین عدد را آورد برنده است. اول تو بینداز.» در این اثنا از طرف شمال برقی عظیم

از میان ابرها جستن کرد و صدای مهیبی از رعد به گوش رسید. پالس جفت سه آورد و نگاهش به وضع بد آسمان بود. طاس‌ها را به افسری که کنار او نشسته بود داد و بالاخره نوبت به مارسلی رسید. - «جفت شش، آهای دیمتریوس مواظب آن ردا باش، فعلا مال ماست.» پالس حرفی نزده و ردا را به دیمتریوس داد. دیمتریوس به مارسلی گفت: «ارباب با بنده فرمایشی دارید... بمانم؟» - «نه کاری نیست، برو سربازخانه و اسباب‌ها را جمع کن صبح زود باید حرکت کنیم.» - «راستی پالس برو بین وضعیت چطور است و چه به سر اینها آمده است. مثل اینکه می‌خواهد باران بیاید.»

ناگهان رعد و برقی واقع شد چنانکه همه آن مکان را تکان داد به طوری که مارسلی دست خود را به صلیب وسطی گرفته و تعادل خود را حفظ نمود که به زمین نیفتد، وقتی که مارسلی دستش را برداشت، دید کاملا خونی شده است و آن را با ردای خود پاک کرد. مرد فربه‌ی که از ظاهرش پیدا بود از متمولین است از جمعیت خارج شد و رو به مارسلی نموده گفت: «این جمع را نهیب بزن که ما را می‌گویند این طوفان در اثر خطایی است که ما مرتکب شده‌ایم.» رعد دیگری با صدای مخوف‌تر به صدا درآمد و گوش حضار را بار دیگر پر نمود. مارسلی بی‌پروا پاسخ داد: «ممکن است همین طور باشد.» - «عجب، وظیفه توست که انتظامات را حفظ کنی!» - «چطور؟ مثلا می‌فرماید جلو طوفان را هم بگیرم؟» - «جلو کفر را بگیر، اینها فریاد می‌کنند که این شخص جلیلی پسر خداست.» مارسلی فریاد برآورده و گفت: «ممکن است باشد، تو چطور می‌دانی که نیست؟»

دیمتریوس برای آخرین بار نگاهی به صلیب وسطی انداخته و دید که او صورت خود را به طرف آسمان گرفته و یک مرتبه مثل اینکه از رفیق و دوستی که در مسافت بعیدی باشد کمک و یاری بطلبد، ناگهان فریاد برآورد. بعدا نگاه خود را به آنها که نزدیک او بودند انداخته و لب‌هایش حرکت می‌کرد گویی چیزی می‌گفت و با همان چشمانی که در روز ورودش به اورشلیم مردم را می‌نگریست با همان غم و اندوه اطراف خود را نگاه می‌کرد. رعد دیگری با غرش مهیبی به صدا درآمد و تاریکی عمیق‌تر شد. دیمتریوس ردایی که به او سپرده شده بود تا کرد و زیر پیراهن خود پنهان نمود، چیز غریبی بود، به محض اینکه آن ردا بدن او را لمس کرد حس تنهایی و غربت یک مرتبه از دیمتریوس گرفته شد. با خود فکر می‌کرد که چه خوب می‌شد مارسلی به او اجازه می‌داد آن ردا را برای خود نگاه دارد. این خود یک تسکین خاطر بود که ردایی را که این مرد شجاع در بر داشته حالا متعلق به او باشد. آن را به مانند یک میراث پرقیمتی حفظ خواهد نمود. به هر حال آشنایی این شخص یک تجربه عالی و بزرگی است بخصوص از طرز فکر کردن او.

حالا که دیگر فرصتی برای دوستی او باقی نمانده، این ردا خود یک تسلی‌دهنده خواهد بود. دیمتریوس با چشمانی پر از اشک از تپه سرازیر شد و در تاریکی که حالا تقریبا همه جا را فرا گرفته بود حرکت می‌کرد. وقتی دیمتریوس به شهر اورشلیم رسید، با وجود اینکه بعد از ظهر بود تاریکی مطلق حکمفرما گردیده مثل اینکه شب فرا رسیده است و نور چراغ‌ها از پنجره‌ها نمایان می‌بود و عابرین مشعل‌ها در دست داشتند. دیمتریوس در کوچه‌ها به طرف سربازخانه می‌رفت، ولی دیگر آن حس تنهایی و عدم احتیاج دنیا به او از بین رفته و به جای آن امید و خوشی فراوانی او را مملو ساخته بود. ردا را محکم به بدن خود فشار می‌داد و از آن لذت می‌برد. در سربازخانه به ملبس رسید و او خیلی مایل بود از دیمتریوس تحقیقاتی راجع به موضوع مصلوب کردن عیسی بدست بیاورد، ولی دیمتریوس پاسخی به او نداد و یکسر به اتاق خود رفت.

عاقبت به او نزدیک شده و گفت: «آهای رفیق، من امشب فرار می‌کنم، تو هم می‌آیی یا نه؟ من به دمشق می‌روم.» - «خیر من نمی‌آیم.» - «خوب، پس مرا لو ندهی؟» - «مطمئن باش نخواهم گفت.» دیمتریوس ردا را درآورده و در روشنی آن را تا می‌کرد. - «آهای، این لباس خونی مال کیه؟» - «این جامه اوست همان که حالا مصلوبش کردند.» ملبس با لحن دیگری پرسید: «چطور گیر تو آمد؟» - «افسران برای آن قرعه انداختند و نصیب ارباب من شد.» - «ولی من خیال نمی‌کنم که فرمانده آن را نگه دارد، شاید بدبختی بیاره» دیمتریوس با تعجب پرسید: «بدبختی؟ این ردا متعلق به یک شخص شجاع و غیور بوده، بدبختی چرا؟»

مارسلی خسته و مست به خانه آمد... فورا شمشیر خود را باز کرد و به دیمتریوس داد و خود را روی صندلی انداخته گفت: «زود یک کمی شراب حاضر کن.» دیمتریوس فورا اطاعت نموده و جامی پر از شراب به او داد. مارسلی سپس

گفت: «تو هم آنجا بودی؟ آها یادم آمد. آب آورده بودی... بلی؟» دیمتریوس پاسخ داد: «بلی قربان و در مراجعت ردای او را هم با خود آوردم.» مارسلی دست خود را به پیشانی مالیده و با بالا انداختن شانه‌ها کوشش نمود خاطرات تلخ را فراموش کند. دیمتریوس گفت: «ارباب، شما هم به ضیافت تشریف خواهید برد؟» - «البته نمی‌شود نرفت، راستی من خیلی کثیفم، تا حال به این وضعیت نبوده‌ام.» ناگهان دست مارسلی به لکه‌ای که به دامن لباس او بود برخورد و دید تر است - «آه خون! آفرین به شجاعت امپراطوری روم. جنگ خونین را فتح کرده است.»

دیمتریوس شروع کرد به درآوردن لباس‌های کثیف اربابش و مارسلی در حالی که دست‌های خود را بر روی شانه‌های دیمتریوس تکیه داده بود با خود صحبت می‌کرد، ولی صدایش به اندازه‌ای بلند بود که دیمتریوس کاملاً می‌شنید چه می‌گوید، - «چقدر کثیفم، روحا و جسم کثیفم، کثیف و شرمنده، می‌فهمی دیمتریوس؟» - «ارباب شما جز اطاعت امر کار دیگری نکردید!» مارسلی در حالی که چشم‌های خود را خیره کرده بود پرسید: «دیمتریوس تو راجع به او چه فکر می‌کنی؟» - «قربان فکر می‌کنم که آدم بسیار شجاع و باغیرتی بود، جای تأسف است که اربابم مجبور بود امر مافوق خود را اطاعت نموده و او را اعدام نماید.» - «اگر بعد از این هر کس در هر مقامی که باشد چنین اوامری صادر کند، ابد اجرا نخواهم کرد. راستی تو آنجا بودی که برای ما نزد خدای خودش دعا می‌کرد که ما را ببخشد؟» - «خیر... اگر هم بودم زبان او را نمی‌دانستم تا بفهمم چه می‌گوید.» - «من هم آن زبان را نمی‌دانم، ولی برای من ترجمه کردند. فقط می‌دانم پس از اینکه آن کلمات را گفت مستقیماً به من خیره شده و مرا نگریست. خیال می‌کنم تا زمانی که آن نگاه‌ها را بتوانم فراموش کنم خیلی به من سخت خواهد گذشت.»

دیمتریوس دست خود را به دور ارباب خود حلقه زده و او را تسلی می‌داد. این اولین دفعه‌ای بود که می‌دید چشم‌های اربابش از اشک پر شده است. سالن بزرگ سربازخانه با بهترین وضعی تزئین یافته و برای ضیافت حاضر و آماده بود. در گوشه‌ای ارکستر نواهای نظامی را می‌نواخت و بیرق‌های رنگارنگ و ظرف‌های بزرگ که همه مملو از گل بودند به زینت سالن افزوده و چراغ‌های سنگی بزرگی که در روی ستون‌های مرمر قرار داده شده بود اتاق را به خوبی روشن می‌کرد. در صدر مجلس و قدری بلندتر از سایرین، میز والی قرار داشت. مارسلی و ژولیان در دو طرف حاکم و بعد از آنها سایر افسران قسمت‌ها به ترتیب در جاهای خود نشسته بودند. همه می‌دانستند که چرا آن دو صندلی ممتاز که در طرفین والی قرار داشت امروز به مارسلی و ژولیان داده شده است. غلامان در یک صف منتظر اوامر اربابان خود که بنا به عادات دیرینه از قبول ضیافت والی قصدی جز مست شدن نداشتند ایستاده بودند.

پالس قدری دیر آمد و با وجود زحمات زیادی که غلام او ملاس کشیده بود، هنوز حالش بجا نیامده و خیلی گرفته و عصبانی به نظر می‌رسید. رفقاییش که نزدیک او بودند با طرق مختلف کوشش کردند که او را سر حال آورده و بالاخره وادارش نمودند که از قوی‌ترین شراب‌ها قدری بیاشامد تا شاید غم و غصه خود را فراموش کند. عاقبت همین طور هم شد و پالس به اندازه‌ای خورد که کاملاً مست شده شروع کرد به آواز خواندن و عربده کشیدن، ولی کسی از گفته‌های او سر در نمی‌آورد، چون مست بود. دیمتریوس از اینکه می‌دید اربابش به خوبی ملتفت اطراف خود می‌باشد و حالش هم بجاست، خیلی خوشحال بود و از طرف دیگر از بی‌اعتنایی مارسلی به این ضیافت خوشش نمی‌آمد، او میل داشت مارسلی قدری بیشتر به این مجلس علاقه‌مند باشد. مارسلی هنوز در افکار خود غوطه‌ور بود و گاهگاهی حتی فراموش می‌کرد که تنهاست و بایستی مواظب رفتار خود باشد.

ناگهان والی سر را به طرف او گردانیده و سؤال کرد: «مثل اینکه فرمانده چندان از این خوراکی‌ها خوشش نمی‌آید، اگر چیز دیگری می‌خواهی، بگو بیاورند.» - «خیر قربان، بی‌نهایت از الطاف شما متشکرم، اصلاً گرسنه نیستم.» - «درست است شاید مأموریت امروز بعد از ظهر اشتهای شما را گرفته است؟» مارسلی اخم‌های خود را به هم کشیده چیزی نگفت. - «بلی تصور می‌کنم امر دردناکی بود، من هم از اینکه مجبور شدم چنین حکمی را صادر کنم ابد لذت نبردم.» - «مجبور بودید؟» مارسلی با خونسردی روی خود را به میزبان نموده و گفت: «همانطور که خود والی هم فرمودند، این شخص ابداً مقصر نبود! پیلطس از این گستاخی در هم رفته و پرسید: «مقصود شما این است در عدالتی که در تصمیم محکمه منظور شده تردید دارید؟» - «البته، چه عدالتی! هیچ کس به خوبی حضرت والی نمی‌داند که نسبت به این شخص ناصری بی‌عدالتی شده است.»

پیلطس با عصبانیت گفت: «فرمانده! تصور می‌کنم شما کاملاً خود را فراموش کرده‌اید؟» - «قربان بنده ابداً جسارتی



نکرده و حتی موضوع صحبت را خود سرکار شروع فرمودید، حالا اگر از رفتار چاکر خوشتان نمی آید اجازه فرمایید به چیز دیگری صحبت کنیم.» - «تریون مارسلی کالیو، شما به خوبی می دانید که مافوق خود را نباید به این شدت مورد انتقاد قرار دهید، ولی این عقیده شماست و عقیده هم آزاد است.» مارسلی سر را به علامت اطاعت به زیر انداخته و مؤدبانه گفت: «قربان، بنده کاملاً می دانم که انتقاد از مافوق امر غیرعادی است، ولی تصدیق می فرمایید که این موضوع اخیر هم خود یک امر غیرعادی می باشد...» «مارسلی مستقیماً به چشم های پیلطس نگریسته و گفت: «یک محاکمه غیرعادی و یک تصمیم غیرعادی و... یک تنبیه غیرعادی و محکوم هم یک فرد غیرعادی بود.» - «راستی شخص غریبی بود.» سپس آهسته تر پرسید: «تو از او چه فهمیدی؟»

مارسلی پس از لحظه ای تأمل پاسخ داده گفت: «قربان نمی دانم» - «آدم متعصبی بود؟» - «بدون شک، همچنان که سقراط و افلاطون متعصب بودند.» پیلطس شانه های خود را با بی اعتنایی بالا انداخته گفت: «مقصود تو این است که این شخص ناصری در ردیف افلاطون و سقراط است؟» در اینجا صحبت آنها قطع شد و مارسلی دیگر فرصتی پیدا نکرد که پاسخ پیلطس را بدهد. پالس دیگر کاملاً مست شده و با حالتی خارج از طبیعی با فریادهای مستانه به طرف میز آنها پیش می آمد. بالاخره پالس به مارسلی نزدیک شده و شروع کرد چیزی در گوش او بگوید، ولی صدای او به قدری آهسته بود که حتی دیمتریوس هم نفهمید چه می گوید. مارسلی اول سعی نمود او را راضی نماید که دست برداشته و پی کار خود برود، ولی پالس کاملاً مست بود و به سختی پافشاری می نمود و چیزی نمانده بود که کار به دعوا بکشد. در این اثنا از روی اجبار فرمانده مینوا به دیمتریوس اشاره کرد و آهسته به او گفت: «سنتوریم پالس می خواهد آن ردا را ببیند... برو آن را بیاور.»

دیمتریوس آنقدر در اطاعت این امر کندی نشان داد که بالاخره مارسلی عصبانی شده و فریاد بر آورد: «مگر نمی شنوی؟ برو و آن را بیاور.» دیمتریوس فوراً به راه افتاد و رفته رفته پاره شده و خونی را برداشته و مراجعت کرد. مارسلی بدون اینکه دستی به آن بزند گفت: «برو بده به سنتوریم پالس» دیمتریوس فوراً اطاعت کرد. پالس با زحمت خود را سرپا نگاه داشته و ردا را در دست گرفته و آهسته آهسته به طرف میز بالایی می آمد. یک مرتبه سالن در سکوت عمیقی فرو رفت. پالس در سکوت جلو آمده و نزدیک میز رسید و در حالی که ردا را بلند کرده بود فریاد کرد: «علامت ظفر، این است غنیمت جنگی که سربازان مینوا تقدیم می کنند.» پیلطس که کاملاً عصبانی و خشمناک شده بود، نگاهی به مارسلی انداخته و پالس دو سه قدم به طرف مارسلی برداشته و گفت: «خوب این غنیمت را سربازخانه لازم ندارد... بسیار خوب پس بماند برای خودمان. جناب فرمانده مارسلی این غنیمت مال ماست، آن را به تن کرده و به مینوا ببر، بفرما بپوش.»

مارسلی با خواهش و التماس گفت: «پالس بس است، خواهش می کنم.» پالس با اسرار غریب گفت: «بیا بپوش، بیا، آهای دیمتریوس بیا ردا را نگهدار تا اربابت آن را بپوشد» در این اثنا یک نفر از میان جمعیت صدا زد: «آن را بپوش» و با این صدا سایرین نیز هماهنگ شده و فریاد کردند: «آن را بپوش» و جام های خود را بر روی میز می کوبیدند. مارسلی برای اینکه این جمع لاابالی را مسخره کرده باشد و ضمناً برای خاتمه دادن به موضوع از جا بلند شده و به دیمتریوس که رنگش مثل گچ سفید شده بود فرمان داد: «بگیر بپوشم.» باز سکوت سراسر سالن را فرا گرفته و همه منتظر شدند. دیمتریوس ابداً از جای خود تکان نخورد و همچنان مثل سیخ ایستاده بود. مارسلی یک لحظه طولانی تأمل کرده و نفس عمیقی کشیده و سیلی محکمی به صورت دیمتریوس نواخت. این اولین دفعه بود که او تنبیه می شد، دیمتریوس سر خود را فرود آورده و ردا را به مارسلی داد و او هم بدون درنگ و کمک دیمتریوس ردا را بر روی شانه های خود انداخت. صداهای خنده آمیخته با تحسین فضا را پر کرده و جنجال و صداهای غریبی به راه افتاد، ولی مارسلی حتی تبسم هم نکرد، برای سومین بار همه ساکت شده و سالن را خاموشی فرا گرفت.

مارسلی مثل اینکه خواب می بیند سعی می کرد که با انگشتان لرزان خود ردا را از خود دور کند، دیمتریوس فوراً جلو رفته و سؤال کرد: «ارباب، اگر اجازه می فرمایید شما را کمک کنم؟» مارسلی با سر اشاره کرد و دیمتریوس ردا را از او گرفت. سپس بی اختیار مثل اینکه زانوهایش طاقت نگهداری او را ندارند بر روی صندلی افتاده و با صدای گرفته ای گفت: «دیمتریوس، فوراً این ردا را ببر بسوزان.» دیمتریوس سلامی به علامت اطاعت داده و ردا را برداشته خارج شد. ملاس غلام پالس که نزدیک درب ایستاده بود، جلو دیمتریوس شده و آهسته گفت: «نصف شب جلو دروازه تو را خواهم دید... فراموش نکنی.»

پیلایس، چون حال مارسلی را آشفته دید به او گفت: «مضطرب به نظر می‌رسید، مگر به خرافات هم عقیده دارید؟» مارسلی پاسخی نداد مثل اینکه نشنید. فقط جام شراب را بلند کرده و لاجرعه نوشید. پیلایس متفکرانه اضافه کرد: «تصور می‌کنم رنج امروز تو را کافی باشد، اگر می‌خواهید، می‌توانید بروید استراحت کنید.» - «قربان... خیلی متشکرم.» سپس می‌خواست بلند شده برود، ولی دید زانوهایش یارای ایستادن ندارند. کمی منتظر شد که تاضعفی که به او دست داده بود مرتفع گردد، ولی او درست می‌فهمید که این حالت خراب او نه در اثر مستی است و نه در اثر حادثه امروز، بلکه او از وقتی که دست خود را در آستین آن ردا کرده این حالت به او دست داده است. در این بین یک نفر از قراولان سلطنتی از درب وارد شد و یک راست به طرف پیلایس آمد و پس از ادای احترام گفت: «ناخدای کشتی وستریس آمده و کاغذی برای فرمانده مارسلی لوکان کالیو آورده و مایل است که شخصا آن را تقدیم دارد، چون نامه از طرف امپراطور می‌باشد.» پیلایس گفت: «بسیار خوب بگویید بیاید.»

وضعیت غریبی بود، چه کاغذی است که امپراطور، آن هم امپراطور دیوانه، برای مارسلی نوشته است. بالاخره کاپیتان وارد شده پس از کسب اجازه از پیلایس طومار را به مارسلی داد. مارسلی با دست لرزان طومار را باز کرد و خواند، سپس آن را به هم پیچیده از ناخدا پرسید: «شما کی حرکت می‌کنید؟» - «فردا شب قربان» - «بسیار خوب، تا آن وقت من حاضر خواهم شد.» سپس از پیلایس خداحافظی نموده و با اجازه او بلند شد برود، ولی... باز هم زانوهایش یارای حرکت نداشت، به ناچار لحظه‌ای مکث نمود و با یک عزم راسخ و اعصابی لرزان از جا برخاسته و بالاخره خود را به درب رسانید و وقتی به دهلیز رسید، نفس راحتی کشیده به دیوار تکیه نمود. توانایی او به کلی از بین رفته و مانند اشخاص پیر از پله‌ها سرازیر شده در روی آخرین پله با سنگینی محسوسی نشست.

در مدت یک ساعت که آنجا نشسته بود چندین دفعه کوشش کرد بلند شود، ولی ابدان نتیجه نگرفت، این موت کاذبی که وجود او را فرا گرفته بود تا اندازه‌ای قوای فکری او را نیز مختل کرد و حتی خبر خوشی اجازه بازگشت او به روم هم نمی‌توانست روح مارسلی را به وجد آورد. مارسلی چنان جسما و روحا کوفته شده و فکر او در هم و مغشوش گردیده بود که وقتی ملامس غلام پالس به قصد فرار از نزدیک او می‌گذشت ابدان توجهی نکرده و حرکتی ننمود. به او چه که ملامس می‌خواهد فرار کند! صدای پای میهمانان از دهلیز به گوش می‌رسید و مارسلی فهمید که ضیافت به پایان رسیده، ولی او را یارای حرکت نبود. همانجا نشست تا اینکه صداها قطع شد و در آن ظلمت شب کم سکوت عظیمی بر تیرگی هوا افزوده شد و آرامی مطلق فضا را پر نمود، ولی مارسلی ابدان احساس پریشانی نمی‌کرد و فقط فکرش از کار افتاده بود. با زحمت خود را به ستون مرمری که در طرف راست قرار داشت رسانیده و به آن تکیه داده همانجا خوابش برد.

دیمتریوس پس از اینکه اثاثیه و اسباب‌های ارباب خود را جمع‌آوری نمود و بست، مصمم شد که خود نیز رخت سفر را بسته و همانطور که قبلا با ملامس غلام پالس قرار گذاشته بود فرار کند. جمع‌آوری اسباب‌های مارسلی بیش از یک ساعت به طول نینجامید و پس از اینکه وظیفه خود را برای آخرین بار انجام داد خارج شده و به اتاق خود رفت. در آنجا دیمتریوس اشیای مختصر خود را بسته و در آخر ردای عیسی را که برخلاف دستور مارسلی هنوز نسوزانیده بود برداشته و پس از چند ثانیه که آن را بر روی دست‌های خود گرفته بر آن نگریست، آن را در توی کیسه جای داد. راستی چه ردای عجیب و مرموزی است، هر وقت دست دیمتریوس به آن می‌رسد یک حس تسلیت‌آمیز غریبی به او روی می‌آورد.

تا دروازه‌ای که ملامس معین کرده راه زیادی است و دیمتریوس پس از مدتی بالاخره به آنجا رسید، ولی تعجب کرد که چطور ملامس هنوز نیامده است، به هر حال منتظر شد. این دروازه بهترین و مخفی‌ترین راهی بود که بدون سر و صدا و جلب توجه کسی می‌توانستند از آن خارج شده و به دمشق بروند. بالاخره ملامس پیدا شد، ولی قدری مضطرب به نظر می‌رسید. ملامس بلافاصله گفت: «دیمتریوس اربابت مرا دید، خیلی ترسیدم، روی پله‌ها توی حیاط نشسته بود.» دیمتریوس با تعجب پرسید: «آنجا چه می‌کرد؟» - «هیچ نشسته بود، من که چیزی نفهمیدم.» دیمتریوس با اشتیاق فراوان باز پرسید: «آیا تصور می‌کنی مست بود؟» - «نه، او خیلی قبل از همه از سالن خارج شد مثل اینکه کمی سرش گیج می‌رفت و حواسش درست سر جایش نبود»، بدون صحبت دیگری هر دو راه افتادند، ناگهان دیمتریوس پرسید: «گفتی حواسش را از دست داده بود؟»

- «آری مثل اینکه کسی بر او کوفته باشد و از نگاهش معلوم بود که اصلاً جایی را نمی‌بیند» به مجرد اینکه این جمله از دهان ملاس خارج گردید دیمتریوس باوفا ایستاده و ناگهان گفت: «ملاس خیلی متأسفم از اینکه نمی‌توانم با تو بیایم، بایستی نزد او برگردم.» - «راستی عجب...»، ولی ملاس نتوانست کلمه‌ای را پیدا کند که درست مقصود خود را بگوید، بالاخره گفت: «من می‌دانستم که آدم شلی هستی، احمق چطوری حضری کسی را خدمت کنی که در انتظار مردم بلند شده تو را با سیلی بزند، فقط برای اینکه شجاعت خود را نشان بدهد؟ خیلی خوب برو و برای همیشه بنده و غلام او باش، ولی می‌دانم که به تو خیلی سخت خواهد گذشت، چون او مشاعر خود را کاملاً باخته است.» دیمتریوس برگشته و پس از آنکه با ملاس خداحافظی نمود از او جدا شده و به طرف شهر مراجعت نمود. ملاس فریاد زد گفت: «آهای دیمتریوس... راستی بهتره آن ردا را بیندازی دور... همان ردا بود که عقل ارباب جوان و عاقلت را از او گرفت، از همان ثانیه که آن را پوشید دیوانه شد. او را لعنت کرده. این انتقام آن شخص جلیلی است.»

گرچه عمر زمستان در جزیره کاپری یعنی محل سکونت امپراطوری تیبریوس (Tiberius) چندان طولانی نبود، ولی به عقیده او که از این فصل نفرت داشت خیلی دراز و سخت به نظر می‌رسید، امپراطور کم‌کم به روزهای آخر عمرش نزدیک می‌شد و سعی داشت در این آخر عمر هر چه می‌تواند به ساختمان ویلاهای عالی که یگانه سرگرمی و مشغله او بود مشغول شود و بی‌نهایت لذت می‌برد از اینکه بهار و تابستان همه روزه زیر آفتاب نشست و به تماشای حجاران و معمارانی که مشغول ساختن ویلاهای او بودند بپردازد و به مجرد اینکه فصل پاییز و زمستان نزدیک می‌شد، امپراطور به قصر پنجاه اتاقی خود پناه برده و در گوشه عزلت درها را به روی میهمانان و اقوام و خویشان و حتی کلیه مأمورین رسمی می‌بست و دوباره با آمدن بهار روح تازه‌ای در این پیرمرد ۸۲ ساله دمیده می‌شد و لباس‌های خود را پوشیده به حیات بازگشت می‌نمود، یک نفر از غلامان را نیز به قصر ملکه خود ژولیا می‌فرستاد که از احوالات و سلامتی او جویا شود. باری امپراطور از خبر کسالت ملکه هم چندان مشوش و مضطرب نمی‌گردید و احوالپرسی او جز ظاهرسازی حقیقت دیگری نداشت.

بهار با طراوات تمام و خیلی زودتر از وقت معینی بساط خود را در جزیره کاپری گسترده و آسمان پر از پرندگان نغمه‌سرا و باغ‌ها پر از گل‌های رنگارنگ و گل‌ها مملو از زنبور عسل و امپراطور نیز پر از شادی و شغف بود. امپراطور کسی را می‌طلبید که در این بهار روح‌افزا با او شرکت نماید. کسی که با روح خود بتواند به این همه زیبایی پاسخ دهد، ولی آیا به جز دینا چه کسی را می‌توانست پیدا کند؟ بنابراین، فوراً دستور داد که وسایل حرکت فوری دینا را از روم به کاپری فراهم آورده تا همدم امپراطور بتواند با سرعت هر چه تمام‌تر خود را به قصر برساند. پس از سه روز دینا و مادرش پالا (Paula) وارد جزیره شده با کالسکه‌ای که در ساحل منتظر آنها بود به طرف قصر امپراطور روانه شدند. دینا از دیدن امپراطور به خوشحالی درونی او پی برده و اظهار داشت که امپراطور نهایت مهربانی را نموده که دنبال او فرستاده است. راستی چقدر حال او بهتر شده مخصوصاً در این بهار امپراطور خواهد توانست به زیر آفتاب نشسته و دو مرتبه به امور ساختمانی ویلاهای جدید خود رسیدگی نماید.

با این کلمات دینا لبخندی به امپراطور زده به صورت او نگریست و امپراطور به او گفت: «بلی دینای عزیز، امسال تصمیمی دارم که قشنگترین و بهترین ویلا را برای تو بسازم.» دینا نگاه تشکر آمیزی به او انداخته و دست‌های چروک خورده او را نوازش می‌داد. تیبریوس گفت: «بلند شو عزیزم، حالا شما احتیاج به استراحت دارید، فردا راجع به این موضوع مفصلاً صحبت خواهیم کرد.» واقعا تعجب‌آور است که این دختر جوان، چه روح تازه‌ای توانست به جسم ناتوان امپراطور بدهد. پس از صرف ناشتایی امپراطور دست به دست دینا داده و به طرف آن قسمت از قصر که فاقد ساختمان بود رهسپار شدند. در بین راه امپراطور راجع به ویلایی که در نظر داشت برای دینا بسازد با او گفتگو می‌کرد و محل آن را به او نشان داده و از هر دری سخن می‌گفت. پس از قدری گردش دینا فهمید که امپراطور خسته شده بنابراین او را وادار نمود بنشیند و خودش هم نشسته و به صحبت‌های او گوش می‌داد، امپراطور گفت: «راستی دینا تو حالا دیگر زنی شده‌ای و شاید به همین زودی ازدواج کنی، مثل اینکه عاشقی!» دینا با کوشش زیاد گفت: «بلی پدر بزرگوار، اجازه می‌خواهم عرض کنم که... عاشق مارسلی شده‌ام.» - «خوب چه عیبی دارد چه از این بهتر وصلت عالی و خوبی است. ما در تمام امپراطوری شخصی نجیب‌تر از کالیو نداریم، بسیار خوب با مارسلی ازدواج کن، پس معطل چه هستی؟» - «ولی مارسلی اینجا نیست، او را به مینوا فرستاده‌اند و شاید تا چند سال دیگر مراجعت نکند، فعلاً فرمانده قلعه مینواست.»

امپراطور قد خود را راست نموده و با تعجب پرسید: «مینوا... آن شهر کثیف و مفتضح... آه می‌خواهم بدانم کی او را آنجا فرستاده؟» دینا که دیگر تأمل را جایز نمی‌دانست و از خشم مملو شده بود پاسخ داد: «پرنس کایسی.» امپراطور با شنیدن این اسم از جا پریده و در حالی که با چوب خود هوا را می‌شکافت با تندی گفت: «پرنس کایسی؟ این پسره مست لابلالی احمق، چطور جرأت کرده که چنین مأموریتی را به پسر مارکس لوکان کالیو بدهد؟ مینوا... خوب خواهیم دید فعلاً بلند شو برویم، کایسی از امپراطور خود اوامر لازم را دریافت خواهد داشت.» امپراطور بی‌نهایت عصبانی بود، اصلاً نمی‌دانست چه می‌کند، بنابراین فوراً به قصر خود مراجعت کرده و با وجود اصرار و خواهش دینا به سکوت

گذاشتن موضوع فوراً اوامر لازم را صادر و برای پرنس کایسی ارسال داشت. لوسیا حس می‌کرد که مارسلی با همین کشتی که حالا در بندر لنگر انداخته مراجعت کرده است. تنها در بالکن ایستاده و از دور به حرکت کشتی که در هر دقیقه به بندر نزدیکتر می‌گردید خیره شده بود. تقریباً تمامی اهل خانه از آن روزی که خبر مراجعت مارسلی را شنیده بودند منتظر ورود او بوده و مخصوصاً طرشیا یک خوشحالی دیگر که عبارت از دیدن دیمتریوس بود در قلب خود حس می‌کرد. باری همه قلب‌ها می‌تپید و مخصوصاً لوسیا بی‌نهایت مشتاق دیدار برادرش بود و افسوس می‌خورد که چرا در موقع ورود مارسلی، پدرش منزل نیست تا او را ببیند، شاید تا آمدن مارسلی او هم بیاید. پس از مدتی که به نظرش خیلی طولانی می‌رسید، دیمتریوس تنها از درب بزرگ عمارت پیدا شده و یکه به طرف لوسیا آمد. لوسیا به طرف او دویده و فریاد زد: «دیمتریوس چه شده؟ مارسلی کو؟» - «چیزی نیست درشکه پیدا نکردم، بدین جهت آمدم یک وسیله تهیه کنم.»

لوسیا که هنوز دست‌های دیمتریوس را رها نکرده بود پرسید: «حال برادرم خوب نیست؟ زود باش حرف بزن!» - «خیر... حال اربابم یعنی در این مسافرت به اربابم خوش نگذشت.» - «عجب، من تصور می‌کردم برادرم ملاح قابلی است، خوب همه راه حالش خراب بود؟» دیمتریوس با سر اشاره کرد، ولی معلوم بود که نمی‌خواهد همه مطلب را اظهار کند، بنابراین لوسیا پرسید: «دیمتریوس چرا راستش را نمی‌گویی؟ برادرم را چه می‌شود؟» دیمتریوس صدای خود را با سرفه صاف کرده و پس از یک مکث طولانی خیلی شمرده و آهسته گفت: «یک روز قبل از حرکت حادثه تلخی برای تریون اتفاق افتاد و حالا اربابم در لنگرگاه منتظر من است و بنابراین نمی‌توانم حکایت طولانی آن را فعلاً بیان نمایم. خلاصه او بی‌نهایت متأثر و افسرده شده و هنوز حالش بجا نیامده در کشتی نیز خواب و خوراک خوبی نداشت. اجازه بفرمایید مرخص شوم، چون برادر شما قدری بدخلق شده و دوست ندارد تنها باشد.»

لوسیا باز پرسید: «ولی به هر حال نمی‌خواهد که به منزل بیاید؟» - «خانم، برادر شما هیچ چیز نمی‌خواهد. اجازه می‌فرمایید مرخص شوم؟» لوسیا با سر اشاره کرد، دیمتریوس قدم‌هایش را کند کرد و تقاضا نمود که لوسیا جلو بیفتد، چون اظهار می‌داشت مناسب نیست ارباب و غلام در کنار یکدیگر راه بروند، ولی لوسیا گفت که او از بردگی خوشش نمی‌آید. دیمتریوس پاسخ داد: «برای بنده فرق نمی‌کند و اهمیتی هم به این موضوع نمی‌دهم.» لوسیا برگشت و به صورت دیمتریوس نگاه کرد و دید که یک تبسم پرمعنی لب‌های او را از همدیگر باز نموده است. لوسیا هم با قدم‌های بلند جلو افتاده و هر دو به طرف طویله به راه افتادند. ناگهان دو مرتبه لوسیا ایستاده و پرسید: «دیمتریوس، راستش را به من بگو، آیا مارسلی حواس خود را از دست داده است؟»

دیمتریوس گفت: «فکر مارسلی یک ضربه مهلکی دیده و شاید حالا که به وطن خود مراجعت کرده حالش بهتر شود. به من که اینطور قول داده که کوشش خواهد نمود خود را علاقه‌مند نشان داده و کم کم در بهبودی مغز خود بکوشد، ولی اگر مثلاً یک مرتبه صحبت خود را نصفه گذاشته و دیگر نزد شما حرفی نزد، نگران نشوید مثل اینکه یک مرتبه موضوع صحبت را به کلی فراموش می‌کند و سپس پس از یک مکث طولانی سؤالی که همیشه یکسان است از شما می‌پرسد.» - «سؤالش چیست؟» - «می‌گوید... تو آنجا بودی؟» لوسیا با تعجب پرسید: «کجا... مقصود چیست؟» - «این موضوع را من فعلاً نمی‌خواهم عرض کنم، ولی وقتی که از شما چنین سؤال را نمود، شما فقط بگویید خیر... دیگر نپرسید کجا، فقط بگویید خیر و او خودش فوری حالش خوب خواهد شد. به هر حال این وضع صحبت ما در کشتی بود، گاهی اتفاق می‌افتاد که در کمال خوبی و آرامی با ناخدای کشتی مشغول صحبت می‌شد مثل اینکه ابداً اتفاقی نیفتاده است، ولی ناگهان صحبت را قطع کرده و تمام حواسش متوجه خودش شده و سؤال می‌کرد: «تو آنجا بودی؟»

و پس از آنکه ناخدا می‌گفت خیر، او پاسخ می‌داد: «البته شما آنجا نبودید خوب است، خیلی باید خوشحال باشی.» لوسیا سؤال کرد: «آیا ناخدا می‌دانست راجع به چه موضوعی صحبت می‌کند؟» دیمتریوس با سر به علامت مثبت اشاره کرده و سپس لوسیا باز پرسید: «چرا به من نمی‌توانی بگویی چه شده است؟» - «حکایت طولانی است و... شاید بعداً بتوانم برای شما نقل کنم.» لوسیا قدمی به طرف دیمتریوس نزدیک آمده و با صدای خیلی آهسته که بی‌شبهت به نجوا نبود پرسید: «تو آنجا بودی؟» دیمتریوس بدون اینکه به چشم‌های او بنگرد با سر اشاره کرده و سپس مثل یک نفر همقطار با لحن دوستانه‌ای لوسیا را مخاطب ساخته گفت: «لوسیا از او سؤال نکن و با او مثل سابق رفتار نما و به جز اورشلیم راجع به هر چیز دیگر که دلت بخواهد می‌توانی با او صحبت کنی و مواظب باش که اشاره‌ای به این نقطه مجروح و دردناک نشود امیدوارم معالجه شود. نمی‌دانم!» - «دیمتریوس از تو خیلی متشکرم که اینها را به من گفتی»

و قبلا مرا آگاه کردی که چه بکنم.» در اولین ساعت ورودش اینطور به نظر می‌رسید که سفارشات قبلی دیمتریوس و رفتار مارسلی ایدا با هم رابطه‌ای ندارند. لوسیا به موقع مادر و پدر خود را از جزئیاتی که توسط دیمتریوس بدست آورده بود آگاه نموده آنها را از حال مارسلی مطلع ساخت و این اخبار مثل خبر مرگ او در والدین مؤثر افتاد و منتظر جسد بی‌روح پسر خود بودند، ولی وقتی مارسلی با حال کاملاً عادی به خانه وارد شد و مخصوصاً با آغوش باز و پرمحبتی به پدر و مادر خود سلام گفت، آنها در تعجب شدند. گرچه جسماً قدری ضعیف شده بود، ولی این یک عیب جزئی و موقتی است و غذای مناسب و توجه لازم آن را برطرف خواهد کرد. به هر حال گزارش دیمتریوس اصلاً برخلاف حقیقت به نظر می‌رسید و تعجب می‌کردند چرا با این صحبت‌ها آنها را متوحش کرده است.

مارسلی بدون اینکه لباس‌های سفر را از تن خود درآورد در اتاق مادرش مشغول صحبت و گفتگو شد و با یک روح پر نشاطی از جزئیات سفر خود سخن می‌راند و آنها را به وضع زندگانی در روی کشتی و در مینوا آشنا می‌کرد. اصلاً مارسلی در عمرش به این خوش صحبتی و روح‌بخشی نبوده مثل اینکه شراب زیادی خورده باشد، از او به دور بود بتواند به این زیادی و به این تند صحبت کند. مادرش وقتی که فرصتی پیدا کرده گفت: «پسر جان بنشین، تو خسته هستی خودت را بیشتر ناراحت نکن.» مارسلی نشست و به صحبت و حکایت خود راجع به دزدان صحرائی ادامه داد، ولی کم کم سرعت حرف زدن او کم شده تا اینکه ناگهان قطع شد مثل اینکه صدایی شنیده باشد، چشم‌های او بازتر شده و به یک نقطه می‌نگریست، مادرش با اضطراب پرسید: «مارسلی تو را چه می‌شود قدری آب بخور!» پدرش در حالی که سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد گفت: «شاید احتیاج به استراحت داشته باشی پسر!»

گویی مارسلی ابتدا این کلمات را نشنیده است، به سختی نفس می‌کشد و دست‌ها را به یکدیگر می‌فشرد و به طوری که مفاصل آنها همگی سفید شدند سپس حمله تمام شد و او را خسته و بی‌روح باقی گذاشت. با عصبانیت پیشانی خود را می‌مالید و بعداً آهسته صورت مغموم خود را به طرف پدرش برگردانیده و با طرز عجیبی به او خیره شد و یک آه عمیق و مرتعشی از ته دل برآورده و به آهستگی می‌پرسید: «آیا شما... آیا شما... آنجا بودید؟» - «خیر پسر» مارسلی مثل اینکه از خودش بدش آمده باشد گفت: «البته که نبودید شما تمام مدت اینجا بودید مگر اینطور نیست؟ مادر جان بهتر است بروم بخوابم، لوسیا خواهش‌مندم دیمتریوس را صدا بزن.»

مارکس لوکان کالیو مصمم بود که از دیمتریوس شخصاً تحقیقاتی به عمل آورده و علت اصلی این وضع فکری پسر خور را دریابد، ولی برای او که عقیده خیلی محکم و راسخی نسبت به موقعیت ارباب و غلام داشت و می‌گفت که باید این خط متمایز مابین آنها همیشه برقرار باشد، خیلی دشوار و بلکه غیرممکن بود که بدون افتتاح یک مناسبات صمیمانه و دوستانه بتواند دیمتریوس را وادار به صحبت کند. بنابراین آنچه گفته شد، کالیو در اجرای تصمیم خود عجله نکرده و مترصد فرصت مناسبی شد. دو روز از این واقعه گذشت و مارسلی از اتاق خود بیرون نیامد و هر وقت کالیو برای دیدن او می‌رفت مایوس‌تر از پیش از اتاق او مراجعت می‌نمود، ولی کلید این رمز بایستی نزد دیمتریوس باشد، بعد از ظهر آن روز عقب او فرستاد که به اتاق کتابخانه بیاید. دیمتریوس با احترام معمولی و همیشگی وارد شده جلو میز ارباب خود ایستاد. کالیو گفت: «دیمتریوس، می‌خواهم جدا راجع به پسر ما با تو صحبت کنم، خیلی خیالم ناراحت است و بی‌نهایت متشکر می‌شوم اگر مشروحا توضیح دهی که علت تأثر و حواس‌پرتی او چیست؟»

سناتور این را گفت و صندلی خالی آن طرف میز را به دیمتریوس نشان داده و اضافه نمود: «قدری راحت باش و اگر مایلی می‌توانی بنشینی، شاید بهتر باشد که نشسته صحبت کنی.» - «خیر قربان متشکرم، بنده ایستاده راحت‌ترم اگر اجازه فرمایید» - «میل توست، فقط خیال کردم که اگر بنشینی می‌توانی راحت‌تر... طبیعی‌تر... حرف بزنی.» - «متشکرم قربان، بنده عادت ندارم که در حضور بالاتر و بهتر از خودم بنشینم، ایستاده طبیعی‌تر می‌توانم صحبت کنم.» کالیو دیگر مقاومت را بی‌فایده دانسته و فریاد کرد: «بنشین! میل ندارم مثل برج بالای سر من بایستی و با جملات کوتاه و خشک جواب مرا بدهی. این یک موضوع حیاتی است و من مایلم هر آنچه که لازم است بدانم، الان بدون اینکه چیزی را پنهان کنی همه را برایم نقل کن.»

دیمتریوس نیزه خود را در گوشه‌ای گذاشت و نشست. کالیو گفت: «خوب حالا بگو بدانم پسر ما را چه می‌شود؟» دیمتریوس از اول شروع کرده شرح مسافرت دسته‌ای از سربازان را به فرماندهی مارسلی از مینوا به اورشلیم و تمام جزئیات آنچه را که خود دیده و شنیده بود با ذکر جزئیات و اثراتی که در خودش نموده با توضیح مفصل از ظهور

مسیح که یهودیان انتظار آن را داشتند و دستگیری شخص جلیلی و مصلوب نمودن او و قرعه انداختن به لباس هایش و در خاتمه پوشیدن آن ردا را توسط مارسلی در آن شب ضیافت همه را بدون کم و زیاد برای کالیو شرح داد و گفت از آن دقیقه که این ردا را پوشید، دیگر او آدم اولی نبود و حالش به کلی تغییر کرده است. کالیو پرسید: «دیمتریوس آیا خیال می‌کنی روح او در این ردا باشد؟» - «قربان، به هر حال می‌دانم که یک اتفاق غریبی افتاده، چون به مجرد اینکه لباس را پوشید فوری آن را بیرون آورده و به من داد و دستور داد آن را بسوزانم، ولی من آن را هنوز نگه داشته‌ام.» - «چطور؟ تو از امر او سرپیچی کردی؟» - «قربان، موقعی که اربابم این فرمان را به من داد حالش عادی نبود و حال از اینکه آن را نگاه داشته‌ام خوشحالم، چون اگر باعث اختلال فکر او شده همین طور می‌تواند دو مرتبه او را شفا دهد.» - «مثلاً چطور؟»

دیمتریوس سر را پایین انداخته و گفت: «ارباب، خودم هم نمی‌دانم و خیلی هم در این باره فکر کردم، ولی به نتیجه نرسیده‌ام، فقط به فکرم رسیده که بد نیست مدتی از اینجا دور شویم، چون حس می‌کنم در اینجا خیالش قدری ناراحت شده و خجل می‌باشد و از طرفی مارسلی خیلی نگران است که مبادا در این حالت دیانا را ملاقات کند.» کالیو گفت: «خیال می‌کنم درست بگویی، خوب کجا بروید خوب است؟» - «بنده تصور می‌کنم که بد فکری نیست اگر اجازه فرمایید پسر شما بر طبق معمول و مثل سایر جوانان یک سفری به آتن کرده و قدری علوم خود را در آنجا تکمیل نماید. ماندن او اینجا خیال نمی‌کنم به حال او نافع باشد. به اندازه‌ای مارسلی غمگین و متأثر است که من می‌ترسم سلامتی خود را کاملاً از دست بدهد. اگر اینجا بماند می‌دانم که دیانا او را نخواهد دید.» - «یعنی چه، می‌گویی مارسلی مرگ را بر ملاقات دیانا با این وضع ترجیح می‌دهد؟»

دیمتریوس در حالی که یک خنجر دسته نقره را به کالیو نشان می‌داد، اظهار داشت: «بلی قربان، ملاحظه فرمایید این خنجری است که مارسلی می‌خواست با آن خود را بکشد و من آن را پنهان کردم.» کالیو قدری فکر نموده و پس از مدتی تفکر طوماری برداشت و مشغول نوشتن شد و پس از آنکه طومار را مهر کرد آن را به دیمتریوس داد و گفت: «پسر مرا به آتن ببر و به او کمک کن که عقل خود را بازیابد، ولی بدان که هیچ کس از غلام خود انتظار ندارد که چنین مسؤولیتی را قبول نماید و این حکم آزادی شماست و از این دقیقه تو دیگر آزاد هستی.» دیمتریوس در سکوت نوشته‌های طومار را نگریسته و به این آزادی که کالیو به او می‌داد تفکر و تعمق می‌نمود. بلی او دیگر آزاد است و می‌تواند آزادانه با هر کس حتی با لوسیا صحبت کند. پس از یک لحظه طولانی دیمتریوس باوفا، سند آزادی را به دست کالیو داد و گفت: «ارباب، از بخشش شما بی‌نهایت متشکرم. اگر هر وقت دیگر بود آن را با شادی قبول می‌کردم، چون آزادی یک نعمتی است که همه کس طالب آن است، ولی خیال می‌کنم بهتر باشد که در وضع ارباب و غلامی ما تغییری نکند.»

- «عجب، یعنی می‌خواهی بگویی تو حاضری برای خاطر پسرم آزادی خود را از دست بدهی؟» - «ارباب، آزادی برای من ارزش ندارد اگر در موقعی که سلامتی مارسلی در خطر است آن را بدست بیاورم.» کالیو بلند شده و در حالی که به طرف صندوق بزرگ برنزی جلو می‌رفت گفت: «راستی شخص شجاعی هستی» و سپس حکم آزادی دیمتریوس را در یکی از کشوهای صندوق جای داده و اضافه نمود: «هر وقت که آن را قبول کردید اینجا حاضر است.» کالیو بعداً دست خود را دراز نموده، ولی دیمتریوس مثل اینکه آن را ندیده است نیزه خود را برداشته و سلامی داده اجازه خواست مرخص شود. کالیو با حال احترام خود را خم نموده و مانند یک هم‌ردیف از او خداحافظی نمود. پس از اینکه دیمتریوس از نزد کالیو خارج شد، مارسی پور (یکی از غلامان همشهری‌اش) که انتظار او را می‌کشید فوراً جلو دویده و گفت: «دیمتریوس موضوع چیست، آیا چیزی است که من نباید بدانم؟» دیمتریوس او را نوازشی داده و پاسخ داد: «برعکس من باید تو را از موضوعی مطلع کنم، نصف شب منتظر تو هستم حالا کار دارم باید بروم.»

ساعت نزدیک به نیمه شب رسیده و کلیه ساکنین خانه لوکان کالیو در بسترهای خود آرمیده بودند و سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود. دیمتریوس پس از اطمینان بر اینکه مارسلی خوابیده است، به اتاق خود رفت و چند ثانیه طول نکشید که مارسی پور نیز وارد اتاق او شده و صندلی آورده پهلوی او نشست. صحبت آنها خیلی طولانی بود و با صدای خیلی آهسته که بی‌شبهت به نجوا نبود با هم گفتگو می‌کردند. معلوم می‌شد که موضوع صحبت آنها خیلی شیرین و مورد علاقه هر دوی آنهاست، چون وقتی به خود آمدند که پرندگان ورود صبح را با صدای لطیف خود اعلام می‌داشتند، بلی، حکایت طولانی و سرگذشت عجیب خود را دیمتریوس برای رفیقش گفت و در خاتمه مارسی پور

مایل شد آن ردا را ببیند و با تعجب و حالت بهت زده‌ای نگاه می‌کرد، ناگهان پرسید: «رفیق، تو عقیده داری که واقعا یک قوه عجیبی در این لباس هست؟»

– «اگر بگویم بلی، تو مرا دیوانه خواهی پنداشت و آن وقت نخواهم توانست که دیوانه دیگر یعنی مارسلی را که به کمک من احتیاج دارد توجه و حفاظت نمایم. پس بهتر است که بگویم این جامه دارای هیچ چیز بخصوصی نیست مگر اینکه فکر و تخیلات ما برای آن بتراشد، ولی من خودم این شخص را به چشم دیدم و البته در این مورد، موضوع کاملا متفاوت است. مارسی پور، او انسان عادی نبود و به آسانی می‌توانم باور کنم که از آسمان آمده بود.» – «دیمتریوس، هیچ انتظار ندارم که چیزهای عجیب و غریبی از تو بشنوم به هر حال...» سپس از جای خود بلند شده و در حالی که ردا را در دست داشت گفت: «راستی مانعی نیست من آن را بپوشم؟» – «خیر اهمیتی نمی‌دهد بپوش.» مارسی پور با تعجب پرسید: «مقصودت چیست، کی اهمیت نمی‌دهد؟ یعنی مارسلی اهمیت نمی‌دهد؟» – «خیر صاحب اصلی‌اش، کما اینکه حالا این ردا مال من است و ابا ممانعتی نکرده، تو هم مثل منی چه فرق داری؟» – «دیمتریوس می‌توانم به خدایان قسم بخورم که تو هم کمی عقلت را از دست داده‌ای، این یعنی چه که می‌گویی ممانعتی نکرده تو چطور می‌دانی؟ کمتر از این صحبت‌های احمقانه بکن.»

دیمتریوس با حوصله تمام گفت: «هر چه می‌خواهی بگو، فقط می‌دانم هر وقت به این ردا دست می‌زنم یک اثر غیبی در خود حس می‌کنم. اگر خسته‌ام راحت می‌شوم، اگر دل‌شکسته و مأیوسم روحم تازه می‌شود، اگر متمرّد و نافرمان باشم فوراً تن درمی‌دهم. تصور می‌کنم علتش این است که وقتی این ردا را لمس می‌کنم به یاد قوت و شجاعت او می‌افتم. بیا بگذار آن را برایت بگیرم بپوش.» مارسی پور دست‌های خود را در آستین‌های ردا نمود و آن را به تن کرد و نشست، سپس چنین گفت: «راستی عجب گرم است... شاید خیال می‌کنم تو قسمتی از علاقه مفرط او را نسبت به سعادت سایر مردم برای من شرح دادی و طبیعتاً این ردای او...» مارسی پور کم‌کم صحبتش قطع شد و با یک تبسم مبهوتی رفیقش را می‌نگریست. دیمتریوس پرسید: «ها... حال فهمیدی که اینقدر هم که به نظر می‌آیم دیوانه نیستیم؟» مارسی پور با صدای خیلی خفیف و آهسته گفت: «این چیست؟» – «هر چه هست همان جاست.» مارسی پور مثل اینکه با خودش حرف می‌زند سؤال کرد: «سلامتی؟» سپس دیمتریوس اضافه نموده گفت: «اعتماد.» مارسی پور باز گفت: «و... دیگر کسی را هراسی نباشد... برای اینکه همه چیز درست خواهد شد.»



در غروب یکی از روزهای آخر ماه رومی، مارسلی و غلامش دیمتریوس به پایتخت یونان یعنی آتن وارد شدند. (همانطور که می‌دانیم حرکت آنها از روم خیلی با عجله بوده و بنابراین بدون اینکه منتظر کشتی بهتری شوند با اولین وسیله‌ای که به یونان عزیمت می‌نمود حرکت کرده و به وطن اصلی دیمتریوس رسیدند). در راه چندان که باید به آنها خوش نگذشت، چون حال مارسلی خوب نبود و وضع دماغی‌اش بیش از این به او اجازه نمی‌داد، بنابراین چندان به آن چیزها اهمیتی نداده و با طاقت خستگی‌ناپذیری همه را تحمل می‌کرد به طوری که باعث ناراحتی فکر دیمتریوس شد، چون او می‌ترسید که اربابش به همین وضع باقی بماند و برعکس سابق روز به روز روحش تاریکتر و بی‌حس‌تر می‌شد.

سناتور کالیو با دقت فراوان مقداری کتب تهیه و همراه او فرستاده بود، ولی علی‌رغم کوشش‌های فراوان دیمتریوس، مارسلی ادا به آنها توجهی نمی‌کرد. در بین راه روزها مارسلی ساکت و صامت می‌نشست و به دریا نگاه می‌کرد. روزی دیمتریوس کوشش کرد که از عقاید یکی از فلاسفه برای او بیان نماید تا شاید قدری فکر او را مشغول کند. دیمتریوس می‌گفت: «بلی، فلان فیلسوف عقیده دارد که ترس از مرگ است که انسان را بدبخت و ناتوان می‌کند»، ولی ناگهان مارسلی چشم‌های خود را به او دوخته گفت: «ولی من ادا این ترس را حس نمی‌کنم، بلکه از حیات و زندگی می‌ترسم.» - «خوب این فیلسوف اینطور عقیده دارد که زندگانی به مرور ایام که بربریت به تمدن تبدیل می‌شود رفته رفته آسان‌تر می‌گردد.» - «بربریت به تمدن تبدیل می‌شود؟ تعجب می‌کنم که چه چیز باعث شده این فیلسوف اینطور عقیده داشته باشد! حرکات وحشیانه‌ای را که انسان در همین عصر تمدن انجام می‌دهد ادا با اعمال او در جنگها قابل مقایسه نیست. بربریت به تمدن مبدل می‌گردد؟ مگر خودت آنجا نبودی؟»

دیمتریوس با سر اشاره نموده و با تأسف بر اینکه چرا این موضوع را مطرح کرده است ناچار پاسخ داد گفت: «بسی جای تأسف بود، ولی خیال می‌کنم به اندازه کافی خود را ملامت کرده و به هر حال شما مجبور بودید و چاره‌ای دیگر نداشتید.» مارسلی در حالی که مشت‌های خود را گره کرده بود و مثل اینکه حال طبیعی خود را بدست آورده باشد فریاد زده گفت: «این دروغ محض است، دیمتریوس این درست نیست و تو هم آن را می‌دانی، راه دیگری بود من می‌توانستم آن شخص جلیلی را آزاد کنم و به اندازه کافی سرباز در اختیار داشتم که بتوانم جمعیت را متفرق نمایم.» - «بلی، ولی پیلطس شما را به جرم عدم اطاعت از فرمان محاکمه می‌کرد و ممکن بود که این به قیمت جان شما تمام شود.» - «جان من، همین طور نشد و به قیمت جانم تمام نشد؟ پس چه خوب بود اگر مردانه و شرافتمندانه آن را از دست می‌دادم.» - «قربان فعلا ما سعی داریم که همه اینها را فراموش کنیم، راستی امیدوارم که به مطالعات آتیه خود در یونان علاقه‌مند باشید همین طور نیست؟» ولی مارسلی دیگر جوابی نداد و به دریای فکر و خیال غوطه‌ور گردید.

وقتی که مارکس لوکان کالیو در یکی از آکادمی‌های آتن تحصیل می‌کرد، محل اقامتش در منزل ایوپولیس بود و این فامیل محترم یکی از خانواده‌های قدیمی و با اسم و رسم آتن بشمار می‌رفته است. در آن زمان این منزل اقامتگاه اشخاص بسیار محترم شمرده می‌شد و جورجیاس پیر که اسم میهماندار کالیو بود با نهایت احترام و ادب از میهمان خود پذیرایی می‌کرد. معلوم بود که اخلاق و رفتار پدر مارسلی جورجیاس را به طرف خود کشیده و محبت مخصوصی بین این دو نفر ایجاد کرده بود، چون موقعی که کالیو قصد حرکت را داشت جورجیاس سکه نقره‌ای را دو نیمه کرده و نیمی را به کالیو داده و نیمی دیگر را خود برداشت و آن را به پسر خود داده چنین گفته بود: «پسر جان، هر کس که نصف دیگر این سکه را به تو ارائه دهد او را با جان و دل در این منزل بپذیر و امیدوارم که این سکه را گم نکنی.» باری، مارسلی بنابه دستور پدرش کالیو، پس از ورود به آتن به منزل ایوپولیس رفت و نیمه سکه را که پدر به او داده بود ارائه داد.

صاحبخانه بلافاصله نزد مارسلی شتافته و پس از اطلاع از نام او با گرمی تمام او را خوشامد گفته و اظهار داشت: «تربیون مارسلی، ما از پدر بزگوار تو خاطرات بسیار خوبی داریم و امیدوارم که حالا زنده و سلامت باشد.» - «خیلی متشکرم، پدرم سلام مخصوص خود را به شما و همه فامیل فرستاده و گرچه دیر زمانی است که او از اینجا رفته، ولی

به هر حال پیغام پرمحبت خود را به جورجیاس تقدیم می‌دارد.» - «افسوس... پدرم جورجیاس ده سال است از دنیا رفته و من پسر او هستم. اسم دیون است و منزل ما متعلق به شماست. بفرمایید، تصور می‌کنم خیلی خسته باشید» و سپس رو را به دیمتریوس کرده و اضافه نمود: «دربان با شما کمک خواهد کرد و ضمناً محل خواب شما را نیز نشان خواهد داد.» مارسلی بلافاصله گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی مایلم غلامم در اتاق من بخواهد.» دیون با سردی گفت: «ولی این رسم ما نیست!» - «بلی می‌دانم، ولی رسم من این است، حال من خوب نیست و مایل نیستم که تنها باشم.»

دیون پس از قدری فکر ناچار قبول کرد و به مارسلی اشاره نمود که وارد شود و به او گفت: «مارسلی، اگر در همین جا تشریف داشته باشید، همه فامیل را برای ملاقات شما احضار خواهم کرد، راستی امیدوارم که مدت زیادی نزد ما بمانید.» - «یک مدتی خواهم ماند که تقریباً سه یا شش ماه نمی‌دانم، ولی دو اتاق راحت و ساکت می‌خواهم و از صدا بیزارم و ضمناً می‌خواهم خود را با قالب‌سازی سرگرم سازم.» دیون با اشتیاق تمام گفت: «و بد نیست که جلو اتاق شما یک باغ هم باشد، امسال گل‌های سرخ خیلی خوبی داریم.» دیون این را گفت و از اتاق خارج شد. دیمتریوس با اسباب‌ها وارد شده و همگی به طرف مارسلی آمدند. مارسلی بلند شد و چند قدمی جلو رفته و (Phoebe) فیبی خانم صاحبخانه، (Ino) اینو خواهر صاحبخانه که زنی بیوه بود در حالی که دیون آنها را معرفی می‌کرد ملاقات نموده و به آنها سلام داد و تعارفات لازمه را بجا آورد. البته هیچ کدام اهمیتی به دیمتریوس که می‌دانستند غلامی بیش نیست ندادند، ولی در اولین فرصت اینو خواهر صاحبخانه از محل تولد او سؤالاتی نمود و وقتی فهمید که قدری سواد هم دارد با بی‌اعتنایی خنده را سر داد و از این حیث قدری سبب رنجش برادر و میهمان تازه وارد مارسلی را فراهم آورد. در این اثنا دختر دیون تئودوسیا نیز وارد شد و او را هم معرفی کردند و چون مارسلی خسته بود او را به اتاق خود راهنمایی نمودند تا قدری استراحت نماید.

پس از یک هفته اقامت در آنجا دیمتریوس از بهبودی مارسلی کاملاً مأیوس و نومید شد. مکان و محیط هر دو کاملاً مستعد بود و دیمتریوس تصور می‌کرد در این محیط پر محبت و باغ‌های پر از گل و اتاق‌های مزین و با این همه وسایل راحتی و سرگرمی‌های زیاد مارسلی بتواند وسیله‌ای برای بهبودی خود پیدا کند، ولی افسوس که غم و غصه او چندان سنگین و مبهم بود که حدی را بر آن متصور نیست و مارسلی باز همان آدم چند روز قبل شده و به جز سکوت طالب چیز دیگری نبود. چندین دفعه دیون به ملاقات او آمده بود، ولی هر دفعه مأیوس‌تر از اول مراجعت می‌کرد. تئودوسیا هم یک روز صبح قصد ملاقات او را داشت، ولی به مجرد اینکه او را از آن طرف باغ دید خود را به اتاق رسانیده و مخفی گردید. البته به جز دیمتریوس کسی دیگر از دوری کردن مارسلی چیزی نمی‌فهمید و فقط او می‌دانست که مارسلی مایل نیست با فامیل دیون هم صحبت شود، چون ممکن است ناگهان حملات اسرارآمیز او شروع شده و قسمتی از اسرار او را فاش نماید.»

دیمتریوس کار زیادی نداشت و می‌توانیم بگوییم اصلاً کاری نداشت بکند، چون غلامان متعدد خوراک آنها را آورده و منزل آنها را جاروب کرده و مرتب می‌کردند. دیمتریوس کوشش کرد که ارباب خود را به کارهای دستی وادارد، ولی نتیجه‌ای نبخشید، بنابراین از او کسب دستور نموده و اجازه خواست که خودش برای رفع بیکاری قالب‌سازی نماید. دیمتریوس شروع به کار کرد، ولی ناگهان دید مارسلی در کنار او ایستاده و به کارهای او که چندان خوب نبودند نگاه می‌کند و دفعتاً گفت: «دیمتریوس بگذار نشانت بدهم، اولاً این خاک به اندازه کافی مرطوب نیست و قدری خشک است یک کمی آب بیاور، این خود یک فرصتی است که چیزی یاد بگیری.» مارسلی پشت میز آمده و برعکس تمام انتظارات دیمتریوس، شروع کرد به قالب‌ریزی کردن. دیمتریوس از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، ولی ابداً نگذاشت مارسلی از حالت او چیزی بفهمد.

آن روز مارسلی شام خود را با اشتهای تمام خورده و قدری زودتر از معمول به خواب رفت. صبح روز بعد پس از ناشتایی مارسلی با اشتیاق تمام به اتاق کار آمده و مشغول شد. دیمتریوس اینطور صلاح دید که او را قدری تنها گذارد، ولی نیم ساعت بیشتر طول نکشید که یک مرتبه مارسلی کار خود را ترک کرده و در حالی که دست‌هایش می‌لرزید و رنگش کاملاً سفید شده بود از اتاق خارج شد و در ایوان نشست، قطرات بزرگ عرق به پیشانی او نشسته بودن و معلوم بود که حمله سختی به او دست داده است. دیمتریوس آن روز تصمیم گرفت که آخرین تیری را که در ترکش دارد به کار برد بنابراین پس از آنکه مارسلی استراحت نموده به اتاق یکی از غلامان رفته و از او پرسید آیا یک بافنده خوبی سراغ دارد که بتواند لباس ارباب او را رفو نماید! غلام او را جواب داده گفت: «بلی، یک نفر بنیامین نامی هست

که دکان او نزدیک تأثر بزرگ است و از هر کس که پرسید او را به شما نشان خواهد داد.» - «بنیامین؟ مثل اینکه این اسم مال یهودی‌هاست.» - «بلی یهودی هم هست، پیرمرد خوبی است و می‌گویند که خیلی فهمیده و عالم است. این تنها یهودی است که ابداً علاقه به ثروت ندارد و شنیده‌ام که بنیامین اگر از سیمای شخص خوشش نیاید ابداً با او معامله نمی‌کند.»

تمام روز بعد تا اواسط بعد از ظهر مارسلی ساکت و صامت در صندلی خود نشسته و ابداً حرکتی نکرد. دیمتریوس با یک اضطراب داخلی خود را با قالب‌سازی مشغول کرد، ولی کلیه حواسش متوجه او بود و چندین مرتبه سعی نمود با سؤالاتی چند نظر مارسلی را جلب نماید، ولی متأسفانه هر چه بیشتر کوشش کرد کمتر نتیجه گرفت. وضعیت به اندازه‌ای وخیم شده بود که دیمتریوس مصمم شد آخرین و خطرناکترین چیزی را که در نظر داشت عملی سازد. پس با اضطراب تمام به اتاق خود رفته و برای دفعه اول از موقع حرکت آنها از روم کیسه‌ای را که محتوی ردای آن شخص جلیلی بود باز نموده و آن را بر روی زانوی خود قرار داد. باز همان احساس عجیب و آرامش قلبی که در موقع لمس نمودن این ردا در اورشلیم به او دست می‌داد حالا در دیمتریوس محسوس شد. یک قسم آرامی غریب و محسوسی بود نه یک آرامی که حاکی از بطالت و بی‌حسی باشد، بلکه یک آرامش پر معنی و کامل. دیمتریوس آرام، ولی پر از قوت شده بود.

ناگفته نماند که که دیمتریوس هیچگاه وقعی به خرافات نمی‌گذاشت و فکر خود را با آنها ملوث نمی‌کرد و اصلاً عقیده نداشت که قوه خارجی ممکن است در وجود هر ذی‌روح وجود داشته باشد و تصور می‌کرد آنها که به این افکار و موهومات عقیده دارند یا احمق هستند و یا به اندازه‌ای در خود تلقین نموده‌اند که دیگر دستخوش خیالات خود شده‌اند. به هر حال با تمام این تفصیلات، دیمتریوس که ابداً عقیده به این چیزها نداشت هر وقت دستش به این ردا می‌رسید تمام اضطراب و تشویش اعصابش رفع شده و به کلی قطع می‌شد، ولی قبلاً او اینطور فکر می‌کرد که چون این ردا متعلق به یک شخص بی‌نهایت شجاعی بود که در موقع مرگ حتی یک نفر حامی نداشت و خودش با اطمینان کامل جان خود را تسلیم نموده بنابراین، این خود علامت بردباری و یادگار متانت اوست، ولی در این لحظه که باز ردا را روی زانوی خویش باز نموده بود به طور وضوح دید که تصورات قبلی او همه باطل‌اند، چون بدون شک یک قوه‌ای در این ردا هست که هیچ دلیل منطقی نمی‌تواند منکر آن گردد.

دیمتریوس با قدم‌های مصمم به طرف درب می‌رفت که ناگهان مارسلی سر خود را گردانده از او سؤال نمود چه می‌کند؟ دیمتریوس جواب داد: «قربان، اگر اجازه فرمایید یک بافنده خوبی پیدا کرده‌ام و می‌خواهم ردا را بدهم رفو کند.» مارسلی با خشکی و خستگی گفت: «مگر نگفتم این ردا را از بین ببر» و سپس در حالی که بلند شده و به طرف انتهای ایوان می‌رفت فریاد زد: «برو آن را بسوزان و خاکسترش را خاک کن! ابداً از تو انتظار نداشتم که علی‌رغم میل من اینطور رفتار کنی و حالا با وجود اینکه می‌دانی فکر و عقل من درست کار نمی‌کند باز با این ردا شویم جلو من می‌آیی! باید به تو بگویم که زیاده از اندازه در نافرمانی خود سماجت و پررویی می‌کنی، من هیچ وقت مثل برده با تو رفتار نکرده‌ام و تو را به جای دوست خود می‌پنداشتم، دیگر کافی است و تو را به بازار برده خواهم فروخت.» مارسلی دیگر تاب نیاورده و بر روی صندلی افتاد و فقط توانست بگوید: «مرا تنها بگذار، دیگر تاب مقاومت ندارم، خواهش می‌کنم برو... برو...»

دیمتریوس آهسته وارد خانه شد و از اینکه این کار او کاملاً نتیجه برعکس داده بی‌نهایت متأسف شده غصه می‌خورد، پس به اتاق خود مراجعت نموده در حالی که هنوز ردا را در دست خود داشت به روی صندلی نشسته و نمی‌دانست چه بکند. درست است که خیلی متأسف و غمگین بود، ولی ابداً خود را نباخته و ضمناً از اظهارات مارسلی راجع به فروش او به هیچ وجه مشوش نبود، چون می‌دانست هیچگاه او این کار را نخواهد کرد. پس صلاح در آن دید که مارسلی را تنها بگذارد تا حالش بجا آمده و خود به خود وضعیتش به حال طبیعی عودت کند. ردا را همانطور روی کیسه گذارده و از درب خارج شد و ذهنش به اندازه‌ای مشغول بود که تئودوسیا را که نشسته بود ابداً ندید، ولی او دیمتریوس را دیده و از او خواهش کرد جلو آمده قدری با او صحبت کند. تئودوسیا گفت: «خوب دیمتریوس، راستی بیا بینم اربابت کجاست؟ پیدایش نیست، مگر از ما خوشش نمی‌آید؟ حرف بزن، شاید ما کاری کرده‌ایم که به او برخورده باشد به هر حال حرف بزن، من که دیگر از تعجب دارم هلاک می‌شوم آخر این چه وضعی است.» در آن لحظه تئودوسیا بیش از پیش دلربا به نظر می‌رسید.

دیمتریوس می‌ترسید که این ملاقات عاقبت خوبی برای هر دوی آنها نداشته باشد، ولی چه می‌توانست بکند، بنابراین جلو رفته و مؤدبانه پاسخ داد: «حال اربابم خوب نیست.» - «این نشد، موضوع به همین سادگی نیست، مثل اینکه حال تو هم خوب نباشد. لازم نیست دروغ بگویی فقط خواستم بدانم کاری از ما ساخته است؟» دیمتریوس با نومییدی گفت: «خیر...» تئودوسیا گفت: «از رفتار مارسلی خیلی درشگفتم، از روزی که وارد شده مثل اینکه از یک چیزی گریزان است و ابدا مایل نیست با ما صحبت کند، همیشه فراری است، البته معلوم است که ترس او از تعقیب قانونی نیست، چون منزل ما محل خوبی برای فراریان نیست. دیمتریوس، من به کسی نخواهم گفت، بگو ببینم موضوع چیست.» دیمتریوس بالاخره گفت: «حکایت طولانی است و تصور می‌کنم برای شما مناسب نباشد که در این محل با یک نفر غلام مدت طولانی صحبت کنید.» - «خیال نمی‌کنم کسی ما را ببیند، ولی اگر از همین راه بروی و در اولین خم کوچه به راست بگردی و باز هم یک کوچه را که سمت راست توست طی کنی به یک باغی می‌رسی که پشت آن یک عبادتگاه خلوتی واقع است، برو منتظر من باش در آنجا کسی ما را نخواهد دید.»

دیمتریوس بلافاصله به راه افتاد و در بین راه فکر می‌کرد که نتیجه این ملاقات خصوصی چه خواهد شد. از طرفی رفتار جوانمردانه تئودوسیا به او می‌فهماند که مقصودش معاشقه نیست و منظور دیگری در بین است. دیمتریوس قبل از اینکه به باغ برسد، کلاه خود را بر روی گوش‌های خود کشیده و حلقه‌هایی که نشانه بردگی او بود پنهان کرده وارد باغ شد، طولی نکشید که تئودوسیا از درب عبادتگاه خارج شده و کم کم به طرف او آمد، وقتی که نزدیک او رسید آهسته گفت: «بنشین و اینقدر هم جدی نباش، مگر نمی‌بینی که آن عابد دارد ما را نگاه می‌کند، اقلا کاری کن که خیال کند ما عاشق و معشوق هستیم والا کار خراب خواهد شد، دست‌هایت را دور کمرم گرفته مرا محکم نگاهدار مثل اینکه به راستی مرا دوست داری.» دیمتریوس ناچار دست‌های خود را دور کمر تئودوسیا انداخته و پس از اینکه اطمینان حاصل کردند که عابد دیگر آنها را نگاه نمی‌کند دیمتریوس گفت: «تصور می‌کنم که آن عابد باز هم ما را می‌بیند.» تئودوسیا در حالی که قدری خود را نزدیکتر می‌کرد گفت: «کار از محکم کاری عیب نخواهد کرد، حالا بگو، درست شروع کن، مارسلی از یک چیزی هراسان است بگو ببینم آن چیست؟» - «مارسلی از یک ردای بخصوص که متعلق به یک شخصی است که او مأمور مصلوب نمودن او بود می‌ترسد. این شخص بیگناه بود و مارسلی از این موضوع اطلاع دارد.»

تئودوسیا گفت: «حالا این ردا کجاست؟» دیمتریوس از اول شروع کرد و از مینوا و مسافرت به اورشلیم همه را نکته به نکته برای تئودوسیا تعریف کرد... وقتی که دیمتریوس با یک آهی حکایت خود را به پایان رسانید تئودوسیا پرسید: «ولی تو چه چیز در این عیسی دیدی که به نظر تو شخصیت بزرگی به او می‌داد، تو می‌گویی که او تنها و بی‌کس به نظر می‌رسید، ولی نگفتی او چه کرده بود که آن همه جمعیت او را تمجید و تحسین می‌کردند.» - «راستی نمی‌دانم، ولی می‌دانم او برای همه آن جمعیت غصه می‌خورد و مانند آن بود که او از یک شهری می‌آید که در آنجا همه طبعا دوست صمیمی و مخالف نزاع و ستیز بوده و کوچه‌ها همه نظیف و پاک و حرص و طمع و فقر و دزدی و جنگ و محاکمه و زندان و قشون ابدا وجود خارجی نداشته و غنی و فقیری یافت نمی‌شوند.» دختر پرسید: «دیمتریوس، تو خودت می‌دانی که چنین جایی در تمام روی کره زمین پیدا نمی‌شود.» - «ببخشید، در موقع محاکمه از او پرسیدند که آیا او پادشاه است، ولی پاسخ داده گفت که: «سلطنت او از این دنیا نیست.»

تئودوسیا متحیرانه پرسید: «راستی تو به این حرف‌ها عقیده داری... ها؟ من که خیال نمی‌کنم.» - «درست است اینطور به نظر نمی‌رسد که من عقیده داشته باشم، ولی خودم هم نمی‌دانم که راجع به این عیسی چه عقیده‌ای دارم فقط می‌دانم تا به حال کسی را مثل او ندیده‌ام و همین است انتهای فکر من تا آنجا که عاقل می‌رسد.» - «خوب این کافی است، من خیال می‌کردم بگویی که او یکی از خدایان است.» - «شما که به خدایان عقیده ندارید؟» - «البته خیر، باری تنها دارم بقیه حکایت خود را بگو.» دیمتریوس سرگذشت خود را تمام کرده و گاهی اینطور به نظر می‌رسید که با خودش حرف می‌زند و گاهی تئودوسیا توی حرف او دویده و تعجب می‌کرد که مثلا چطور عیسی در موقع مصلوب شدن ابدا از خود دفاع نکرده است. حکایت که به انتها رسید آفتاب کم کم در طرف مغرب فرو رفته و اشعه زرد رنگ خود را به چهره رنگ پریده دیمتریوس می‌افشاند. هر دو از جا بلند شده و در حالی که دست‌ها را به هم گرفته بودند به راه افتاده به طرف صومعه رفتند. در بین راه تئودوسیا پرسید: «خوب، مارسلی راجع به این ردا اینطور فکر می‌کند، ولی تو چه فکر می‌کنی، آیا روح آن شخص در این رداست؟»

دیمتریوس در حالی که کوشش می‌کرد که از دیدن چشم‌های تئودوسیا احتراز نماید با تأنی گفت: «خواهش می‌کنم آنچه را که می‌خواهم بگویم حمل بر حماقت من نکنی، ولی موقعی که طفل بودم هر وقت که مثلا زمین می‌خوردم فوراً می‌دویدم و مادرم را پیدا کرده در سینه او خود را مخفی می‌کردم، او دیگر نمی‌پرسید که چرا من شیطنت کرده و خود را مجروح نموده‌ام فقط مرا در آغوش خود می‌گرفت. هر چه می‌شد مادرم همیشه طرفدار من بود. حال گاهی فکر می‌کنم که برده‌ها و غلامان، اشخاص بی‌کس و بی‌پناهی هستند و گاهی فکر می‌کنم که باید برای آنها مکانی و جایی باشد که به آنجا پناه برده و یک قسم آرامی و اطمینان حاصل کنند همانطور که طفل در آغوش مادر پیدا می‌کند. حال فکر نمی‌کنم که روح آن توی این ردا باشد، ولی...» تئودوسیا گفت: «دیمتریوس تصور می‌کنم که مقصود تو را خوب می‌فهمم.» پس از یک لحظه سکوت هر کدام از راهی که آمده بودند مراجعت نمودند. این ملاقات و شرح مجدد این حکایت اثر عجیب و اسرارآمیزی در دیمتریوس کرده و تصور می‌کرد که ساعتی را در رؤیا گذرانده باشد.

دیگر به مارسلی واضح شده بود که وقت آن رسیده که تصمیمی اتخاذ نماید. زندگانی با این وضع فلاکت‌بار برای او غیرقابل تحمل بود. مارسلی برعکس عقیده پدرش می‌دانست که این بار سنگین به هر کجا که رود همراه اوست و مسافرت به آتن ابدا اثری در روحیه او نکرده و نخواهد کرد، از وقت ورودش به آتن در عوض اینکه از فشار عصبی او کاسته شود برعکس قدری هم بیشتر شد و اصلاً علاقه به هیچ چیز نداشت و روزنه‌های امید از هر طرف بسته شده و مخصوصاً فکر ملاقات اشخاص و صحبت با آنها او را بی‌نهایت آزار می‌داد و بنابراین از منزل خارج نمی‌گشت و گاهی از رفتن به باغ نیز خودداری می‌نمود، از همه بدتر طرز رفتار اخیرش با غلام باوفای خود فکر او را به کلی از هم متلاشی ساخته بود و انتظار نداشت که دیمتریوس این همه را تحمل نموده آن احترام و ادب سابق را رعایت نماید. حالت امروز بعد از ظهر مارسلی خیلی بد بود و اگر تا فردا صبح ادامه پیدا می‌کرد احتمال قوی می‌رفت که یک حرکت فوق‌العاده خشن از او بروز نماید که باعث تأسف و ریختن آبروی فامیل او گردد.

مارسلی تنها در ایوان نشسته و سر خود را بین دست‌ها نگاه داشته با محبوبان خود از دور خداحافظی می‌کرد. نوبت به دیانا رسید به یادش آمد که در آخرین ملاقات خود صحبت‌ها کرده است، بلی درست یادش آمد به دیانا می‌گفت که شاید دیگر برنگردد و سپس... او را بوسیده بود، ولی مارسلی می‌دانست که وسیله‌ای برای خودکشی ندارد، چون خنجری که برای این منظور نزد خود پنهان کرده بود ناگهان مفقود شده بود و شاید دیمتریوس آن را با مهارت تمامی از او دزدیده باشد، بلی هر چه هست زیر سر همین دیمتریوس باید باشد، چون مارسلی را به خاطر آمد که یک خنجر دیگری هم که چندان چیز قابلی نبود از او به سرقت برده شده بود. پس اگر دیمتریوس آنها را برده باشد قطعاً او می‌تواند آنها را در بین اثاثیه دیمتریوس پیدا نماید.

با این قصد مارسلی با قدم‌های محکمی از جای خود بلند شده به طرف اتاق دیمتریوس رهسپار گردید. او مرگ را خیلی نزدیک می‌دید و بنابراین تمام اعضای بدنش به لرزه درآمده و با دست‌های مرتعش به کیسه‌ای که حاوی اثاثیه و البسه غلام باوفایش بود نزدیک می‌شد. مارسلی یک مرتبه ایستاد... آن را دید! با قدم‌های آهسته عقب عقب رفته و به دیوار تکیه کرد معلوم می‌شد دیمتریوس می‌دانست که اربابش به سراغ خنجرها خواهد آمد و برای اینکه به آنها دست نیابد ردا را روی همه گذاشته است. مارسلی تصمیم گرفت که هر طور هست آن را درآورد، بنابراین آهسته آهسته در حالی که پاهای خود را مجبور به حرکت می‌کرد به طرف کیسه جلو رفته و دست‌های مرتعش خود را به آن نزدیک می‌نمود، عرق مانند سیل از سر و صورت او سرازیر شده و به سختی می‌توانست خود را روی پاهایش نگاه دارد یک مرتبه مثل اینکه یک شیئی جاندار را می‌خواهد بگیرد دست‌های خود را بالا برده و با حرکت تند و خشنی آن را محکم گرفت.

مدتی به همین حال باقی ماند، سپس آهسته کنار تخت‌خواب نشسته و کم‌کم ردا را به طرف خود کشید، بدون اینکه چیزی فکر کند به آن خیره شده و آن را با دست‌های لرزان خود لمس می‌نمود، نمی‌توانست از افکار خود نتیجه بگیرد، ولی می‌دانست که یک اتفاق فوق‌تصویری روی داده و او را احاطه نموده است. اضطرابش به آرامی مبدل گردید، سپس مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد ردا را برداشته و به ایوان مراجعت نمود، آن را روی دسته صندلی گذاشته و خودش کنار آن نشسته و آن را لمس می‌کرد. مارسلی حس می‌کرد یک آرامش غیرقابل وصفی به او دست داده است، یک آرامش و خلاصی از تمام افکار پریشان و گیج‌کننده‌اش، بار گرانی از دوش او برداشته شده و دیگر ترس او را تهدید نمی‌کرد.

اشک گرم در چشمانش حلقه زد و چون پر شد سرازیر گشته به روی گونه‌های او غلطید. پس از لحظه‌ای از جای خود بلند شد و ردا را برداشته و به جای خود گذاشت بدون اینکه از بهبودی حال خود مطلع باشد. مارسلی مات و مبهوت شده نمی‌دانست چه کار کند، وارد اتاق کار شده و قدری به قالب‌سازی دیمتریوس نگاه کرد و خنده نموده خارج شد، دیگر مارسلی نمی‌توانست در خانه بنشیند، پس جبه خود را برداشته و به باغ رفت. در همین جا بود که دیمتریوس او را دید، اول به سراغ او به اتاقش رفته و چون او را نیافته بود به ایوان وارد شده و با تعجب دید که مارسلی در باغ قدم می‌زند. با اشتیاق به طرف او رفته و گفت: «ارباب، امیدوارم حال شما بهتر شده باشد.» مارسلی لبخندی زده و گفت: «دیمتریوس، مدتی است تو را ندیده‌ام...» - «بله قربان، نمی‌دانید من از دیدار شما چقدر خوشحال و خرسندم، در خدمت شما حاضرم هر فرمایشی دارید بفرمایید.» - «راستی دیمتریوس، چند روز پیش گفتی یک نفر بافنده خوب پیدا کرده‌ای که شاید بتواند آن ردا را اصلاح کند.»

برق شادی در چشمان دیمتریوس درخشید و پاسخ داد: «بلی قربان.» مارسلی گفت: «بعد از شام با همدیگر می‌رویم شاید او را پیدا کنیم.» مارسلی این را گفته و به طرف منزل روانه شد. دیمتریوس که از خوشحالی نزدیک بود قلبش بترکد، دنبال او به راه افتاد و وقتی که به ایوان خانه رسیدند بی‌تابانه پرسید: «قربان، اجازه می‌فرمایید بپرسم چه اتفاقی افتاده است، آیا ردا را لمس کردید؟» مارسلی با اشاره سر به علامت مثبت پاسخ داد و دیمتریوس گفت: «من هم همین امید را داشتم.» - «چرا؟ مگر تو از این ردا معجزه دیده‌ای که اینطور حرف می‌زنی؟» - «بلی قربان.» مارسلی پرسید: «چه بود؟» - «درست نمی‌توانم آن را شرح بدهم، ولی می‌دانم قوه فوق‌العاده‌ای در آن هست.» - «دیمتریوس، آیا نمی‌دانی که آنچه را می‌گویی به دیوانگی بیشتر شباهت دارد؟» - «بلی قربان، من هم خیلی فکر کرده‌ام که بتوانم یک اسمی برایش بگذارم. خودم او را در حال مرگ دیدم، مرد خیلی شجاعی بود، شاید همین تصورات من است که عقایدم را تأیید می‌کند. به هر حال وقتی به آن نگاه می‌کنم از گناهان خود خجل می‌شوم و می‌خواهم تمام زحمات خود را با متانت و بردباری تحمل کنم و...» - «خوب همین؟ خیال می‌کنی این کافی است؟» دیمتریوس با لکنت زبان به آهستگی گفت: «بلی قربان، من اینطور خیال می‌کنم.» - «خیر دیمتریوس، تو خودت می‌دانی که اهمیت آن خیلی بیش از اینهاست.» دیمتریوس که کم کم گیج شده بود با صدای آرام و گرفته‌ای گفت: «بلی قربان...»

مارسلی صبح زود از خواب برخاسته و برای اولین دفعه حس می‌کرد که بار سنگینش از دوش او برداشته شده و معنی کامل آزادی را درک می‌کند. آهسته نظری به درب اتاق دیمتریوس که نیمه باز بود انداخته و چون دید خوابیده است با خود تصمیم گرفت او را ناراحت نکند و اصلاً بر این عقیده بود که دیمتریوس یک استراحت کاملی لازم دارد. مارسلی امروز صبح شخص دیگری شده بود، تمام حواس جوانی و نشاط دو مرتبه به او روی نموده و به طور عجیب و غریبی در او تجدید می‌شد. به یاد می‌آورد که در سن پانزده سالگی پس از یک مرض خطرناکی تقریباً همین دوره بهبودی و احساسات را در خود دیده بود، ولی باز هم فکر کرده و با خود می‌گفت این غیر از آن است.

به طور قطع قضیه دیروز بعد از ظهر در این موضوع دخالت تام و تمامی داشته است. اولین دفعه‌ای که دست مارسلی به این ردا خورده بود، یک ترس و اضطراب داخلی در او ایجاد شده و مدتی او را از خود بیخود نموده و یک نوع حمله در او تولید کرده بود و این تکان اعصاب به اندازه‌ای قوی و شدید بود که رهایی و آرامش کنونی یک خستگی فلج‌کننده‌ای به او بخشیده و در نتیجه مارسلی بدون شام به اتاق خود رفته مثل طفل نوزادی خوابیده بود. حال امروز که از خواب برخاسته است حس می‌کند که پاک شده و می‌خواست (اگر بتواند) دست‌های خود را به علامت تشکر از آن روحی که این آرامش را به او داده به آسمان بلند نموده و سپاسگزاری نماید. همین طور که در کنار باغچه نشسته و به گل‌های با طراوت نظاره می‌کرد، تمام خدایان را که می‌دانست در نظر آورده و می‌خواست بداند که کدام یک این موهبت و آزادی را به او بخشیده است، ولی در بین آنها کسی را نیافت. این بخشش تا به حال بی‌سابقه بوده و شفا دهنده هم گمنام است. مارسلی برای اولین مرتبه یک حس حسادت مخصوصی نسبت به معتقدین به خدایان در دل خود احساس نمود، ولی خودش نمی‌خواست به آنها عقیده‌مند باشد.

پس این معجزه اسرارآمیزی که آن ردا نموده را به چه چیز می‌توان تعبیر نمود؟ عملی است انجام یافته و مارسلی نمی‌توانست با سهل‌انگاری آن را نادیده تلقی نماید، این موضوع شایسته تفکر و تعمق بوده و بایستی به نتیجه برسد. مارسلی مشغول فکر شد. اولاً ردا علامت و نشانه آن همه اعمال ننگین و شرم‌آوری است که در اورشلیم اتفاق افتاده بود، صاحب آن کاملاً بیگناه بوده و خارج از انصاف و عدالت او را محاکمه نموده و محکومش کرده بودند و بالاخره به آن طرز فجیع او را مصلوب کردند. او با یک تحمل و متانت قابل تحسینی تمام این مشقات را قبول کرده بود، بلی با یک شکیبایی و طاقت عجیبی! مارسلی فکر می‌کرد «خیر» این شخص جلیلی به جز اینها دارای یک چیز دیگری هم بود. شکیبایی، شجاعت عجیبی لازم دارد و مسیح آن را داشت.

تنها عیسی متحمل این چیزها شد و بس، بلکه تمام این مصیبت‌ها را با آغوش باز استقبال می‌کرد. خودش مایل بود بمیرد و مارسلی با وجود شجاعت به تمامی که داشت با این شخص مثل یک جانی و محکوم رفتار کرده، تمام اینها را در آن شب اول پس از مصلوب نمودن عیسی در حضور پیلطس حس کرده و به خوبی جلو چشم او آشکار گردیده بود و نه فقط او در مصلوب نمودن عیسی شرکت داشته، بلکه با پوشیدن ردایش نیز برای خشنودی عده‌ای مست او را مسخره کرده بود. تعجبی نیست که همین چیزها او را شریک در قتل او کرده و روحش را عذاب می‌داد. مارسلی خود این را به خوبی می‌دانست و البته، چون ردای شخصی مصلوب شده باعث عذاب روحانی او شده بود، بنابراین طبیعی است که مارسلی از آن دوری و نفرت می‌نمود.

ولی دیروز بعد از ظهر همان ردا باعث التیام جراحات روحی او گردید. او به هیچ وجه این موضوع را درک نمی‌کرد، خیلی تعجب می‌کرد از اینکه همان ردا که مظهر و نشانه خبط و سبب بدبختی او بود، حالا به وسیله تضاد با باطن رهایی فکر و روح او گردیده باشد، آیا این معقول به نظر می‌رسد؟ یا اینکه ردا واقعا دارای قوه سحرآمیزی است. به هر حال، پیشنهاد آخر معقول به نظر نمی‌رسید، چطور ممکن است که یک تیکه پارچه دارای چنین قوه‌ای باشد. این برخلاف اصول عقلانی است. مارسلی تصمیم گرفت هر طور شده امروز آن بافنده را پیدا نموده و با اصلاح نمودن ردا مراسم تشکر و احترام خود را نسبت به آنکه در نظر او بیش از یک لباس معمولی نبود بجا آورد.

در این بین دیمتریوس وارد شده و معذرت خواست از اینکه قدری دیر از خواب برخاسته است. مارسلی با تبسم شیرین و نمکین گفت: «دیمتریوس، خیلی خوشوقتم از اینکه خوب خوابیدی، راستی این وضع خواب من، باعث ناراحتی تو هم شده بود. من چندین دفعه نسبت به تو عصبانی شده و اذیتت کردم، ولی تو بهتر از خودم از حال من خبر داشتی و همه را تحمل کردی، مخصوصاً از رفتار دیروز خودم یک دنیا پشیمانم.» - «ارباب، فقط من خوشحالم از اینکه می بینم شما دوباره صحت و سلامتی خود را یافته‌اید، حالا اگر اجازه بفرمایید ناشتایی را حاضر می‌کنم.» - «راستی دیمتریوس به نظر تو این ردا دارای یک روح و قوه‌ای است؟» دیمتریوس با تعجب گفت: «قربان، فقط می‌دانم که موضوع خیلی پیچیده و اسرارآمیز است، نمی‌دانم چه بگویم.» - «بلی، من هم هر چه بیشتر راجع به آن فکر می‌کنم گیج‌تر و سرگردان‌تر می‌گردم.» سپس مارسلی بلند شده و به طرف منزل رفت.

دکان بنیامین در آخرین قسمت بازار شهر واقع شده بود، به جز تیکه‌ای تخته که بر روی آن اسم بنیامین را کنده بودند، چیز دیگری که شغل او را معین و مشخص کند وجود نداشت. در داخل دکان که چندان وسعت زیادی نداشت یک چرخ ریسندگی و یک دستگاه حلاجی و مقداری مواد خام در گوشه‌ای ریخته شده و چندین سبد پر از پيله‌های کرم ابریشم و چند عدل بزرگ پنبه و مقداری پشم در اطراف دکان به وضع درهم برهمی چیده بودند، در طرف دیگر میز بزرگی قرار داشت که روی آن کارهای دستی بنیامین ریخته شده بود. پیرمردی که معلوم بود صاحب این دکان و همان بنیامین است، با قدی خمیده و بدنی نحیف و سری طاس و خیلی بزرگ به کار مشغول بود و از وضع لباس ژنده و مندرس و ریش بزرگی که تا کمرش می‌رسید پیدا بود که بنیامین چندان به وضع خود اهمیتی نمی‌دهد.

بنیامین ورود مارسلی را ندیده گرفته و صبر کرد تا نخی را که در دست دارد تمام کند، سپس با زحمت قد خود را قدری راست کرده و با نگاه‌های نافذ مشتریان جدید را می‌نگریست. مارسلی جلو رفته و با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «این لباس را آورده‌ام قدری اصلاح کنید.» بنیامین لب‌های خود را به علامت تعجب جمع کرد و گفت: «خیال نمی‌کنم وقت این کار را داشته باشم.» - «البته می‌دانم که این ردا ارزش زیادی ندارد، ولی چون یادگاری کسی است، بنابراین مایل بودم که به دست استاد قابلی سوراخ‌های آن مرمت و اصلاح گردد.» بنیامین در حالی که دست‌های لاغر خود را دراز کرده بود گفت: «یادگاری! مگر تو رومی نیستی، این ردا که اصلاً از یهودیان است.» مارسلی صبورانه اظهار داشت: «بله درست است، من رومی هستم و ردا متعلق به یک یهودی بود.» پیرمرد با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «لابد مال دوست شما بود؟» - «خیر دوست من نبود، ولی یک یهودی شجاعی بود که همه دوستانش او را احترام و تکریم می‌کردند، به هر حال این ردا به من رسید و مایلم که آن را محفوظ و محترم دارم.»

بنیامین در حالی که با ناخن لکه را می‌تراشید گفت: «مثل این است که صاحبش در جنگ کشته شده است.» - «مرگ سختی بود، ولی جنگ نبود. مرد صلح‌جویی بود و دشمنانش او را کشتند.» - «خوب به من مربوط نیست، ولی شما به خوبی از همه مطالب اطلاع دارید. خوب آن را اصلاح خواهم کرد و اجرتی هم ندارد.» - «خیلی متشکرم، ولی مایلم که اجرتش را بدهم، کی حاضر خواهد شد؟» بنیامین که اصلاً به گفته‌های مارسلی گوش نمی‌داد، پس از معاینه کامل ردا گفت: «هیچ ملاحظه کرده‌اید که این ردا یکپارچه بافته شده و فقط یک محل هست که این عمل را می‌دانند و آن هم در جلیل فلسطین است؟» - «مگر شما از این مملکت اطلاعی دارید؟» - «بلی، فامیل من از اهالی سامره هستند، خوب بگو ببینم اسم شما چیست و چند وقت است که به آن آمده‌ای؟»

مارسلی اسم خود را به او گفته، اظهار داشت که: «چندین هفته‌ای است به شهر آتن وارد شده‌ام، ولی تا به حال جایی را ندیده‌ام و مایل هستم که محل‌های دیدنی آتن را ببینم.» پیرمرد سؤال کرد: «پس این مدت کجا بودید و چه می‌کردید؟» - «حالم خوب نبود، چون استراحت لازم داشتم از منزل خارج نمی‌شدم، تازگی از دو مسافرت طولانی مراجعت کرده و قدری خسته بودم.» - «مسافرت به کجا؟» مارسلی با صبر تمام پاسخ داد: «یکی از روم به آتن و دیگری از روم به فلسطین.» - «آه فلسطین، پس معلوم است که به اورشلیم هم رفته‌ای، خوب پس اگر اشتباه نکرده باشم در هفته عید فطیر در آنجا بودید؟ شنیدم امسال اتفاقات غریبی افتاده بود؟»

مارسلی که ابدا مایل نبود وارد این مذاکرات شود، سؤال او را با بی‌اعتنایی جواب داد و بنیامین اظهار داشت: «این ردا فردا حاضر خواهد شد، اگر قدری زودتر تشریف بیاورید می‌توانیم یک لیوان شراب با همدیگر بخوریم و ضمناً یک کمی بیشتر راجع به این شخص یهودی صحبت کنیم.» مارسلی هر چه سعی کرد که مطلب را عوض کند موفق



نمی‌شد و ناچار قول داد فردا به ملاقات او برود. بنیامین با او خداحافظی نموده و به کار خود مشغول گردید. مارسلی با دیمتریوس از دکان بنیامین خارج شده و به سمت منزل رهسپار گردیدند. در بین راه مارسلی به غلام خود اظهار داشت که چندان مایل نیست که این ملاقات صورت بگیرد و تصمیم دارد فردا برای دیدن بنیامین نرود. دیمتریوس هم صحبت را به اینجا خاتمه داده و گفته ارباب خود را تصدیق نمود.

در مراجعت، مارسلی مصمم بود که از شهر آتن دیدنی نماید، بنابراین به اتفاق دیمتریوس از بازار عمومی عبور نموده و به بالای تپه مریخ رفته در آنجا ساعتی را در جنگل مقدس در کنار مجسمه‌های بزرگان یونان گذراندند. مارسلی بی‌اختیار دست خود را به طرف مجسمه افلاطون برده و گفت: «راستی دیمتریوس، این شخص دیگر نه ملت دارد و نه مملکت و نژادی و هیچ قوه و قدرتی در این دنیا نمی‌تواند او را از بین ببرد.» مارسلی ناگهان حرف خود را قطع کرد و پس از لحظه‌ای دو مرتبه گفت: «دیمتریوس هیچ می‌دانی که همین چیزها بود که آن شخص جلیلی برای خود ادعا می‌کرد؟» - «بلی قربان، نظرم هست می‌گفت که سلطنت من از این دنیا نیست و هیچ کس نفهمید که مقصودش چه بود.» - «من هم نمی‌دانم، شاید روزی مثل افلاطون مجسمه‌ای برایش بسازند، بیا از این مکان برویم.» وقتی به منزل رسیدند، مارسلی اظهار داشت که باید از فامیل صاحبخانه دیدنی به عمل آورد و سپس از دیمتریوس جدا شده و به سراغ فامیل ایوپولیس رفت.

مارسلی کاملاً عوض شده بود، صبح زود روز بعد از خواب برخاسته و پس از پوشیدن لباس و صرف ناشتایی، لباس کار به تن کرده و مانند مجسمه‌ساز ماهری پشت میز نشسته و مشغول کار شد. دیمتریوس که وجود خود را لازم نمی‌دید با اجازه مارسلی از منزل خارج گردید و در همان محل سابق که تئودوسیا را ملاقات کرده بود دو مرتبه او را دیده و مدتی با همدیگر مذاکره نمودند. دیمتریوس مایل بود از رفتار دیشب مارسلی در منزل آنها سؤالاتی نماید، از طرف دیگر تئودوسیا نیز بی‌میل نبود راجع به علت بهبودی مارسلی از دیمتریوس چیزهایی بپرسد، پس فرصت را غنیمت شمرده یکی از وضع تازه و عالی مارسلی تعریف می‌کرد و دیگری شرح شفا یافتن مارسلی را توسط ردا با آب و تاب هر چه تمام‌تر بیان می‌نمود. دیمتریوس از حضور تئودوسیا لذت می‌برد، ولی پس از رفتن او که خود را تنها یافت یک دنیا از احساسات درونی خود خجل شده و با خود می‌گفت: «درست است من برده و غلامم، ولی دزد که نیستم. این چه خیالاتی است.»

در مراجعتش دیمتریوس قدری انجیر خریده سری هم به دکان بنیامین زد تا شاید بتواند قدری با او صحبت کند، بنیامین اول تعجب کرد که چرا تنها آمده است، ولی وقتی دیمتریوس به او گفت که برای ردا نیامده پیرمرد ساکت شد و در کنار میز نشسته مشغول خوردن انجیر گردید. بنیامین بدون مقدمه گفت: «رفیق تو بیخود اینجا نیامده‌ای، می‌خواهی چیزهایی بفهمی، عیب ندارد بد معامله‌ای نیست، چون من هم چند چیز بود می‌خواستم بدانم. اول بگو ببینم تو خودت این شخص جلیلی را که می‌گویند مصلوب کردند دیدی؟» - «بلی.» بنیامین با میل زیاد پرسید: «چطور آدمی بود؟ دارای چه چیز مخصوصی بود؟ تا چه اندازه تو او را می‌شناختی؟ آیا هیچ دیدی صحبت کند؟» دیمتریوس گفت: «اول دفعه من او را در خارج شهر دیدم و مردم می‌خواستند او را پادشاه کنند و فریادها می‌کردند «مسیح مسیح» و مثل اینکه مدت‌ها بود منتظر یک پادشاهی هستند، او را از نزدیک هم دیدم و همین ردای اوست. وضع او به اندازه‌ای ساده بود که حد نداشت، خیلی غمگین و تنها به نظر می‌رسید.»

در این اثنا یک مرتبه بنیامین برخاسته و طوماری از گوشه طاقچه برداشته و گفت: «صبر کن، ها همین است «پر از غم و غصه» این پیش‌بینی اشعیای نبی است راجع به مسیح.» دیمتریوس بقیه داستان و شرح محاکمه و سکوت و تسلیم مسیح را یک به یک برای بنیامین گفت. پیرمرد دو مرتبه توی حرف او دویده گفت: «ها ببین، همان اشعیای باز چه می‌گوید: «او مظلوم شد، اما تواضع نموده دهان خود را نگشود.» دیمتریوس اظهار داشت: «بلی درست نظرم هست که ابداً حرفی نزد و با وجود شلاق زیادی که به او زده بودند هر آنچه را می‌خواست بگوید با اطمینان خاطر و خیلی آرام می‌گفت.» بنیامین دو مرتبه مشغول مطالعه طومار شده و چنین خواند: «و به سبب تقصیرهای ما مجروح گردید... و از زخم‌های او ما شفا یافتیم.»

دیمتریوس پرسید: «تقصیرهای کی، یهودیان؟» - «بلی، مگر نمی‌بینی این پیشگویی راجع به همین مسیح است.» - «ولی خیال نمی‌کنم اینطور باشد، چون او در موقع مرگش همه را آمرزید، حتی سربازان رومی که او را مصلوب کردند.»

بنیامین آهی کشیده گفت: «خیلی غریب است! خوب رفیق حالا سؤال تو چه بود بگو من حاضرم.» - «فقط آمده بودم راجع به این مسیح قدری برای من صحبت کنید و شما همین کار را کردید، ولی برخلاف این پیشگویی‌ها در موقع محاکمه می‌گفت که سلطنت او از این جهان نیست.» - «پس چه!» - «شما باید بهتر بدانید من که از این چیزها خبری ندارم.» بنیامین فکری کرده و گفت: «مثل اینکه با کنایه صحبت می‌کنی رفیق، من خود یهودی هستم و عقیده دارم که خدای ما پدر تمام بشر است و مسیح نجات و عدالت را برای همه خواهد داد.» - «بلی، چون این عیسی به همه کس علاقه‌مند بود، راستی چه خوب می‌شد اگر می‌توانستم این پیشگویی‌ها را بخوانم.» - «با این فکر و هوشی که تو داری تصور نمی‌کنم کار مشکلی باشد، اگر بخواهی من تو را کمک خواهم کرد. خوب، حالا اجازه بده بروم و نهار خود را حاضر کنم.» پیرمرد این را گفت و بدون اینکه منتظر اجازه شود از درب عقب خارج گردید.

بنیامین این دفعه مارسلی را در اتاق‌های خصوصی که به منزله منزل او بود پذیرایی نمود. در وسط اتاق قالی نسبتاً خوبی گسترده شده و سه صندلی راحت و چند کرسی کوچک و یک نیمکت و چند خورجین به جای بالش و یک صندوق بزرگ و یک گنجه پر از طومارهای جور به جور، اثاثیه اتاق پذیرایی بنیامین را تشکیل می‌داد. پس از ورود مارسلی، بنیامین لب به سخن گشود و پس از سلام و تعارفات معمولی، صندلی را به او نشان داده و دو جام نقره را برداشته و بر روی میز گذاشت و آنها را از شراب پر نمود، هر دو جامه‌های خود را به سلامتی روزگار بهتری که همه کس آزادانه زندگی کرده و عنان و اختیارش به دست دیگری نباشد به سر کشیدند. بنیامین از هر دری سخن می‌گفت و مارسلی هم از عقیده پدرش و اکراه او نسبت به امپراطوری روم و ظلم و شقاوت‌های فرمانروایان و بردگی و بیچارگی غلامان برای رفیق سالخورده‌اش بیان می‌کرد. ظاهراً هر دوی آنها یک عقیده داشتند.

بالاخره رشته حرف به خدا خالق کائنات کشیده شد و بنیامین چنین گفت: «ما به طبیعت عقیده‌مند نبوده، بلکه خدای خالق تمام کائنات را که روح است می‌پرستیم.» - «بلی، من هم این را شنیده‌ام و اما شما سامریان به آن نجات‌دهنده و پادشاهی که بالاخره یهودیان را از قید اسارت خلاص نمود عقیده دارید؟» بنیامین پاسخ داده گفت: «البته تمام انبیای بزرگ ما این پیشگویی را کرده‌اند که مسیح خواهد آمد و ما قرن‌هاست منتظریم و حتی تمام رؤسای مذهبی هم با وجودی که آمدن مسیح چندان به منفعت آنها تمام نخواهد شد، اینطور وانمود می‌کنند که منتظرند.» - «رؤسای مذهبی وانمود می‌کنند؟ مقصود شما چیست؟» - «شاید شما بدانید که رومیان خیلی با احتیاط از بزرگان قوم یهود مالیات را مطالبه کرده و آنها هم مشغول غارت مردم شده و هر چه دلشان بخواهد در هیکل می‌کنند، ولی وقتی مسیح بیاید شاید وضعیت به همین حال باقی نماند و ممکن است که دست آنها را کوتاه کرده و تغییراتی بدهد که شاید مطابق میل آنها نباشد.»

مارسلی گفت: «بلی، مثلاً ممکن است سوداگرانی را که با قیمت هنگفتی قربانی‌ها را به مردمان عامی می‌فروشدند از هیکل خارج کند.» بنیامین با تعجب پرسید: «چطور شما از این موضوع مطلع شده‌اید، بلی این یکی از بی‌عدالتی‌های آنهاست.» - «وقتی در اورشلیم بودم شنیدم که بعضی نسبت به این موضوع اعتراض کرده بودند.» - «نه، لابد اعتراض شدید بود که حتی به گوش شما رومیان هم رسیده است، راستی بگو بدانم در اورشلیم چه می‌کردید؟» مارسلی که ابدا حاضر نبود چنین سؤالی را بشنود، فقط اظهار داشت که برای انجام یکی از امورات امپراطوری به آنجا رفته بود و به بنیامین گفت: «خوب اگر اجازه می‌فرمایید مرخص می‌شوم. ممکن است ردا را ببرم، اگر حاضر است؟» بنیامین فوراً برخاسته و ردا را آورده به مارسلی داد و مارسلی دقیقاً آن را ملاحظه کرده و گفت: «خیلی متشکرم، خوب آن را رفو کرده‌اید، اصلاً کسی نمی‌تواند بفهمد که اصلاح شده است!»

- «به جز شما» مارسلی طاقت این حرف را نیاورده و سعی نمود از چشمان نافذ پیرمرد دوری کند. بنیامین به صحبت خود ادامه داده گفت: «خیلی کوشش کردم این لکه‌های خون را هم پاک کنم، ولی موفق نشدم. راستی راجع به صاحب این ردا چیزی نگفتی، بگو بدانم از اهل جلیل بود یا نه؟» مارسلی که آماده خداحافظی کردن شده بود، با سر اشاره نموده گفت: «تصور می‌کنم.» بنیامین با صدایی که به نجوا شباهت داشت گفت: «اسمش عیسی نبود؟» مارسلی گفت: «بلی درست است، ولی شما چطور می‌دانید؟» - «از یک نفر رفیق قدیمی که حالا تاجر ادویه‌جات است به اسم پاپیکوس شنیده‌ام، او در همان وقت در اورشلیم بود و همه چیز را برای من حکایت کرده است، خوب چطور این ردا به دست شما افتاد؟» مارسلی با متانت مخصوصی گفت: «به حال شما چه فرق دارد، چرا می‌خواهید بدانید؟»

بنیامین اظهار داشت: «خیلی معذرت می‌خواهم از اینکه شما را با سؤالات خود خسته کرده‌ام، ولی این طومارها را که ملاحظه می‌کنید، غذا و قوت روح من است آنها را می‌خوانم مطابق پیشگویی که شده منتظر آن نجات‌دهنده هستم، آیا تعجب می‌کنید که چرا می‌خواهم اطلاعات بیشتری راجع به این عیسی که بعضی او را مسیح می‌دانند به دست بیاورم؟» مارسلی نگاهی به طومارها نموده گفت: «ای کاش من هم اینها را بخوانم، راستی زبان عبری مشکل است؟» بنیامین در پاسخ مارسلی طوماری را برداشته و چنین خواند: «چون به آسمان می‌نگرم که صنعت انگشت‌های توست و به ماه و ستارگانی که تو آفریده‌ای پس انسان چیست که او را به یاد آوردی.» مارسلی گفت: «نویسنده چقدر به انسان بدبین است!» - «صبر کن، اجازه بده: او را از فرشتگان اندکی کمتر ساختی و تاج جلال و اکرام را به سر او گذاردی.» حکمت ارامی چقدر پرمعنی است، شما باید این زبان را یاد بگیرید.»

مارسلی در حالی که کیسه‌ای پول نقره روی میز گذاشت گفت: «حالا که وقت ندارم و اگر گاهی شما برای من ترجمه کنید، خیلی ممنون خواهم شد.» - «خوب بود یادم آمد، پس حالا که شما فرصت ندارید ممکن است اجازه بفرمایید دیمتریوس غلام شما گاهی اینجا آمده و من به او درس بدهم او دیروز نزد من آمد و قدری انجیر برایم آورد و ساعتی با هم صحبت نمودیم.» مارسلی فوراً پرسید: «دیمتریوس اینجا آمد؟ چه گفت، برای چه آمده بود؟» - «اگر از او پرسید خودش به شما خواهد گفت، به هر حال مگر او غلام شما نیست؟» - «درست است، ولی افکارش که مال من نیست.» - «ببخشید یک سؤال دیگر دارم، پس از مصلوب شدن او شما چند روز در اورشلیم ماندید؟» مارسلی گفت: «فردای آن روز اول طلوع آفتاب از اورشلیم حرکت کردیم.» - «پس شما دیگر چیزی راجع به او ننشیده‌اید! افسوس...»

مارسلی با بی‌اعتنایی گفت: «چه چیز دیگر، به غیر از مرگ می‌خواستی چه باشد؟ او مرد و تمام شد.» بنیامین بی‌تابانه پرسید: «آیا شما اطمینان دارید که او مرد، شما آنجا بودید؟» - «بلی من کاملاً اطلاع دارم، خودم دیدم که مرد و برای اطمینان بیشتری قبل از پایین آوردنش به پهلوی او نیزه زدند و قلب او را سوراخ کردند.» مارسلی با تعجب دید که صورت پیرمرد از هم شکفته شده و تبسم شیرینی بر لبان او نقش بست و گفت: «خیلی متشکرم، رفیق از اینکه زحمت کشیدی و این اطلاعات را به من دادی خیلی از تو ممنونم.» مارسلی با تعجب زیادی گفت: «چرا اینقدر خوشحالی، مثل اینکه از مرگ او خوش است.» بنیامین اظهار داشته و گفت: «نه، چون حکایات و روایات زیادی هست که سربازان مست قبل از اینکه او بمیرد از آنجا رفته و دوستانش او را پایین آورده و نجات داده‌اند.»

- «رفیق می‌توانم با اطمینان خاطر به شما بگویم که این حکایت صحیح نیست و آنچه من به شما می‌گویم همان است که با چشم خود دیده‌ام و می‌دانم که همان سربازان مست قبل از اینکه بروند او را کشته و او به طور یقینی مرد.» بنیامین پر از شغف و شادی شده گفت: «پسر جان، امروز چیزهای مهمی به من گفتی و خوشحالم از اینکه شما اینجا آمدید و امیدوارم باز هم شما را ببینم.» سپس در حالی که دست خود را بالای سر مارسلی بلند کرده بود گفت: «خداوند تو را برکت داده و محفوظ دارد، خداوند روی خود را بر تو تابان نموده و لطف خود را به تو بخشد، خداوند روی خود را به تو بگرداند و تو را سلامتی دهد.» مارسلی لحظه‌ای بدون حرکت ایستاده، سپس بدون اینکه بداند چه بایستی بکند سر خود را به علامت تشکر جلو پیرمرد خم کرده و بدون کلمه‌ای دیگر از دکان بنیامین خارج گشته و رفت.

با اجازه خواننده گرامی قدری مارسلی را به حال خود گذاشته و برمی گردیم برویم، تا ببینیم پس از حرکت مارسلی به فامیل کالیو چه گذشته است. اگر به یاد داشته باشید همه منتظر بودند دیانا از جزیره کاپری آمده و مارسلی را که تازه از اورشلیم مراجعت کرده بود ملاقات کند، ولی قبل از اینکه او برسد پدر مارسلی تصمیم گرفت که پسرش را برای استراحت و شاید رجعت قوای از دست رفته اش به یونان بفرستد. همه در این فکر بودند که حالا که دیانا می آید، به او چه بگویند و علت مسافرت ناگهانی مارسلی را به یونان چگونه بیان نمایند. مدتی همه اعضای فامیل با یکدیگر مشورت نموده و بالاخره نتوانستند راهی برای مطلع نمودن دیانا بدست آورند و نمی دانستند به او چه بگویند.

در همین اثنا که این مشکل افکار آنها را به خود معطوف داشته بود، یک روز بعد از ظهر قاصدی از جانب امپراطور آمده و طوماری برای مارسلی آورد. کالیو بیچاره نمی دانست چه بکند، قاصد را از مسافرت مارسلی به یونان مطلع نموده و از او پرسید: «موضوع فرمان چیست؟ شما می دانید؟» - «بلی قربان محرمانه نیست، امپراطور مارسلی را به سمت فرمانده گارد سلطنتی تعیین نموده و ما همه از این حسن انتخاب خوشحال و خرسندیم.» سپس لازم بود کالیو فوراً نزد امپراطور رفته و مطلب را شخصاً برای او بیان نماید. وسایل مسافرت فوراً آماده گردید و صبح زود روز بعد کالیو با عجله هر چه تمام تر به سمت کاپری حرکت کرد و نصف شب خسته و کوفته به مقصد رسید، در همان اثنا ناظر اتاق امپراطور از دری وارد شده گفت: «قربان، اعلیحضرت منتظر شما هستند.» - «حالا؟ این چه وقت ملاقات است؟» - «بلی قربان، ما ورود جنابعالی را به حضورشان اطلاع دادیم و امر فرمودند الساعه شرفیاب شوید.»

کالیو دو مرتبه لباس های خود را پوشیده و با راهنمایی ناظر اتاق به حضور امپراطور حاضر شد. پیرمرد در رختخواب خود نشسته و همین که کالیو را دید فریاد برآورده گفت: «این یعنی چه، ما منصبی به پسر ت داده و افتخار خدمت خود را به او می سپاریم و یک دفعه می بینیم که حتی بدون خداحافظی از ما از مملکت بیرون رفته است و حال پدرش آمده که علت را توضیح بدهد، خوب بگو ببینم موضوع چیست، ولی اول بگویم تعارفات را کنار بگذارید و هر چه می خواهی بگویی زود و مختصر بیان کن، چون این احمق ها مرا از خواب بیدار کردند و تو نفهم هم حرف نزدی. به هر حال تو هم خسته هستی و احتیاج به استراحت داری، زود بنشین و حرف بزن.» - «اعلیحضرتا، همانطور که اطلاع دارید پسر من در مینوا سمت فرماندهی...» - «بله، بله، ما می دانیم... ما خودمان دستور مراجعت او را دادیم.»

- «وقتی که پسر من برای حفظ انتظامات به اورشلیم رفته بود یک نفر که رئیس یک عده قلیل ماجراجو بود و محکوم به مرگ، صلیب شده...» - «مرگ با صلیب؟ معلوم می شود که خیلی آدم خطرناکی بوده است!» - «نه قربان، می گویند آدم بی آزار و آرام و صلح جویی بوده، یکی از یهودیان نواحی جلیل و از قرار معلوم روزی به هیکل رفته و همه سوداگران و اشخاصی که پرندگان و حیوانات را به هر قیمت که دلشان می خواسته به مردم می فروخته اند از آنجا بیرون کرده و همه میزهای آنها را واژگون نموده و خودشان را با حیواناتشان از درب بیرون نموده است.» امپراطور که از خنده نزدیک بود غش کند، فوراً شراب طلب نموده و گفت: «عجب وضعیت مضحکی! به به، خوب تعجبی ندارد که او را مصلوب کردند، ولی اینها به پسر شما چه ربط دارد؟» - «قربان پسر من مأمور شد که این یهودی را مصلوب نماید و در نتیجه خودش مریض گردید.»

امپراطور جام خود را سر کشید و گفت: «بله، اگر پسر شما اینقدر ترسوست که از دیدن خون مریض می شود، تصور نمی کنم که لیاقت این شغل را داشته باشد! آنطور که دختر گالس دیانا می گفت او مرد شجاعی است، ولی حالا برعکس است.» - «قربان، مارسلی آدم ترسوئی نیست و برعکس خیلی غیور و شجاع است و لیاقت آن را دارد که در ردیف سرداران رومی بوده و رعیت امپراطوری روم باشد، ولی از طرف دیگر من خودم هم مات و مبهوتم که چطور این اعدام آنقدر در او اثر نموده است فقط...» - «ها فقط چه...؟» - «فقط اینکه او فکر می کند که این شخص جلیلی کاملاً بی تفصیر بود و حتی خود فرماندار پیلطس هم این را می دانسته و کوشش کرده او را تبرئه کند و بعداً او را محکوم کرده...»

- «عدالت غریبی امپراطوری روم در اورشلیم مجری می‌دارد. آ‌ها همین پیلاطس گیج و احمق است که به خواهش زنش هر چه دلش خواست از هیکل پول گرفت و برای باغ خود راه آبی درست کرد، یک معرکه به راه انداخت که ما مجبور شدیم با دادن تلفات سنگین آن را آرام کنیم و خیلی برای ما گران تمام شد. از همه بدتر این هیرودیس افعی صفت هم برعکس اراده ما در حالی که باید حافظ و حامی حقوق ملت مغلوب و بیچاره باشد هر چه دلش می‌خواهد از خیانت فروگذاری نمی‌کند.» کالیو فرصت را غنیمت شمرده گفت: «گاهی فکر می‌کنم که اینطور اشخاص مثل هیرودیس عاقبت‌الامر باعث خسران و بدنامی زیادی برای امپراطوری خواهند بود، چون با این طرز رفتار ملت مغلوب هیچ وقت از ما دل خوش نداشته و ما را لعنت می‌کنند.»

امپراطور با حالت عصبانی گفت: «بگذار هر چه بخواهند بگویند اصلا ما احتیاج به محبت آنها نداریم، بگذار همه دنیا از ما بدشان بیاید.» رئیس خلوت در این اثنا بالشی را زیر کمر امپراطور گذارده و کوشش کرد که عصبانیت او را هر طور هست فرو نشاند، امپراطور با حالت تندی که در او تولید شده بود گفت: «خیلی از موضوع دور شدیم؟ راجع به پسر شما حرف می‌زدیم، عقیده شما چیست؟» - «قربان چه عرض کنم، خیلی اسرارآمیز است، ولی یک نکته را هنوز حضورتان عرض نکرده‌ام و آن راجع به ردای این شخص است.» - «ردا؟ چه ردایی؟» کالیو که افسوس می‌خورد چرا اصلا این موضوع را مطرح کرده است تمام قضایا را همانطور که از دیمتریوس شنیده بود، برای امپراطور بیان کرد و اضافه نمود: «از مدتی که این ردا را پوشیده حالش دگرگون شده و مارسلی دیگر آن شخص اولی نیست.»

- «یعنی چه، این چه حرف‌هایی است من امشب می‌شنوم، می‌خواهی بگویی که پسر ت فکر می‌کند این ردا یک حالت جادو و یا لعنتی را داراست که او را اینطور عوض کرده؟» کالیو آ‌هی سرد برآورده گفت: «قربان بنده هم نمی‌دانم مارسلی چه فکر می‌کند.» - «آ‌ها... همین است که او را به آتن فرستاده‌ای که با کمک ستاره‌شناسان و جادوگران راه حلی پیدا کنند، خوب این کار را ممکن بود با ستاره‌شناسان و عالمین دیگری که در اینجا هستند بکنید، چرا او را به آتن فرستاده‌اید؟» - «قربان او را به آتن فرستاده‌ایم که قدری استراحت کند و از دوستان خود که ممکن است اسباب مزاحمت او را فراهم کنند قدری دور باشد. اعلیحضرتا، آیا شما راجع به مسیح هیچ شنیده‌اید؟» امپراطور آ‌هسته گفت: «بلی، شنیده‌ام که یک نفر خواهد آمد و سلطنتی را در دنیا برقرار می‌کند و سلطنت او را انتها نخواهد بود، خوب این به موضوع چه ربط دارد؟» - «چیزی نیست قربان، فقط خواستم عرض کنم که مردمان عامی از جمله غلام پسر م فکر می‌کند که این یهودی جلیلی همین مسیح موعود باشد.» - «چطور! شما هم آن را قبول دارید؟»

- «خیر قربان من آدم مذهبی نیستم.» - «یعنی چه! مگر تو به خدایان اعتقاد نداری؟ بد نیست ممکن است بگویی حتی به الوهیت امپراطور هم معتقد نیستی، ها بگو بدانم؟» - «اگر امپراطور آسمانی و مقدس است دیگر لازم نیست از رعایای خود تأیید آن را سؤال نماید.» امپراطور چند دقیقه ساکت مانده و بالاخره گفت: «عجب مرد حاضر جوابی هستی کالیو، به هر حال حالا دیگر موقع این حرف‌ها نیست برو بگذار قدری استراحت کنم.» کالیو با احترام خداحافظی کرد و می‌خواست از درب خارج شود که یک مرتبه امپراطور دو مرتبه او را صدا زده گفت: «صبر کن، چطور است که یک پست دیگری به پسر کالیو عزیز بدهیم؟ ما از نصایح اشخاص پیر خسته شده‌ایم و پس از تکمیل تحصیلات و مطالعاتش در یونان مارسلی می‌تواند سمت مربی دربار ما را قبول کرده و شما هم می‌توانید او را از این موضوع مطلع کنید.» - «اعلیحضرتا نهایت تشکر و امتنان و افتخار ماست که تا این درجه نسبت به فامیل حقیر لطف و مرحمت می‌فرمایید، البته به زودی مارسلی را از این بخشش شاهانه مطلع خواهم کرد و امیدوارم این شغل سبب بهبودی کامل او گردد.» - «اگر هم نشد چندان عیبی ندارد، اغلب فلاسفه فکرا مریض هستند.» امپراطور این را گفت و خوابید و چون خیلی خسته بود نفیرش بلند شده و به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح روز بعد پس از صرف ناشتایی، چون هنوز امپراطور از خواب بیدار نشده بود، کالیو تنها مشغول گردش شده و ضمناً راجع به گفتگوهای دیشب مابین امپراطوری روم و خودش تفکر می‌کرد. بلی، بالاخره روز زوال امپراطوری روم فرا خواهد رسید. این غیرقابل تغییر و حتمی است، فواره، چون بلند شود سرنگون شود. امپراطوری روم هم مثل سایر ملت‌های مغرور از قبیل ایرانیان، مصریان و یونانیان فعلاً به اوج غرور و بلندی خود رسیده و قطعاً روزی خواهد رسید که یک مرتبه از اوج رفعت و جلال به عمق پستی و زوال خواهد افتاد، همین دیشب بود که امپراطور از آمدن یک نفر که سلطنتی را برقرار خواهد نمود ترس داشته و هراسان بود، ولی چنین پادشاهی هیچ وقت یک نفر یهودی نخواهد بود. این غیرممکن است...

در همین اثنا صدایی توجه او را به خود جلب کرد که می گفت: «سناتور کالیو اجازه می فرمایید؟» کالیو چشم های خود را بلند کرده و دیانا را در مقابل خود دید که ایستاده او را می نگرد، بلافاصله کالیو به دیانا گفت: «آه عزیزم، عقب تو می گشتم، بنشین قدری با هم صحبت کنیم» و سپس دیانا صندلی انتخاب کرده و پهلوی او نشست. کالیو گفت: «چندی قبل مارسلی خسته و مریض بود و از سفر دور و دراز خود مراجعت نمود. او و همه ما از لطفی که شخصا در مورد مارسلی مبذول داشته اید بی نهایت متشکریم، ولی فعلا متأسفانه نمی تواند فعالیت های معمولی خود را ادامه دهد و بنابراین ما او را به آتن فرستادیم و امیدواریم که تغییر محیط فکر تاریک او را روشن نماید. عزیزم می دانی... مارسلی یک صدمه سخت دیده است.»

دیانا گفت: «بلی می دانم، رئیس خلوت همه چیز را به من گفته است.» - «خوب حالا که شما مطلع هستید تصور می کنم احتیاجی به تکرار نباشد.» دیانا گفت: «خیلی غریب است از مارسلی، با این همه شجاعت خیلی به دور است، ولی موضوع به این سادگی نبوده و آنطور که فهمیده ام خیلی حرف ها راجع به این شخص می زدند.» - «عزیزم آنچه را که من می دانم این است که از چندین قرن پیش انبیای یهودیان پیشگویی کرده اند که یک نفر نجات دهنده سلطنت آنها را به دست خود خواهد گرفت و نه فقط فلسطین، بلکه امپراطوری عظیم و بزرگی را که شاید بزرگتر از امپراطوری ما خواهد بود تشکیل خواهد داد و حالا معلوم است که یک عده از یهودیان عقیده دارند که این کسی که رؤسای قوم یهود و فرماندهان رومی محاکمه کرده و به قتل رسانیدند، همان مسیح موعود می باشد.» دیانا حرف کالیو را قطع نموده گفت: «ولی خیال نمی کنم مارسلی چنین تصویری را نموده، ابدا غیر ممکن است.»

- «درست است عزیزم، او اینقدر هم خرافه پرست نیست، ولی آنطور که دیمتریوس می گفت این شخص یک رفتار خارق العاده نموده و در موقع محاکمه ابدا از خود دفاع نکرده و حتی در موقع صلیب شدن اصلا باکی نداشته است و می دانی که دیمتریوس آدم خون سردی است و از اغراق و دروغگویی نیز خیلی بیزار است.» دیانا پرسید: «خوب شما راجع به آن ردا چه فکر می کنید؟» - «چه بگویم! به هر حال ما در مقابل خود یک عمل مثبتی را داریم و آن نتیجه ای است که مارسلی از پوشیدن این ردا حاصلش شده است. من هم نمی خواهم وقتی به این خرافات بگذارم، به هر حال وضع مارسلی بیشتر به دیوانگان شباهت دارد و این برای او خیلی خطرناک است.» - «شنیده ام امپراطور دستور داده که مارسلی به سمت معلم دربار اینجا بیاید. این چطور خواهد شد، شما چه فکر می کنید؟» - «حالا که مارسلی اینجا نیست و البته پس از مراجعتش چه خواهد و چه نخواهد بایستی امر امپراطور را اطاعت کند.»

دیانا از جا برخاسته با انگشت خود عمارت جدیدی که درون ساختمان بود نشان داده گفت: «آن را می بیند، این یک ویلای جدیدی است که امپراطور برای من می سازد و موقعی که از او خواهش کردم مارسلی را برگرداند، او اینطور فهمید که من قبول نموده ام که با مارسلی ازدواج نموده و در این ویلا خواهم ماند، ولی خیر...» کالیو ناگهان گفت: «مگر تو و مارسلی همدیگر را دوست ندارید پس مانع چیست؟» دیانا سر را پایین انداخته اضافه کرد: «اگر مارسلی مراجعت کند و به کاپری بیاید اسباب زحمت خواهد شد، چون... این دفعه دوم است که پرنس کایسی اینجا آمده و به من پیشنهاد عروسی کرده است و امپراطور هم نمی گذارد به منزل برگردم و تا به حال هر چه نامه به مادرم نوشته ام هیچ کدام به او نرسیده است.» کالیو فوراً اظهار داشت: «من به او خواهم گفت که فوراً بیاید.» دیانا دست کالیو را گرفته و گفت: «خیر، خیر، شاید راه دیگری باشد، نمی خواهم اسباب مزاحمت مادرم را فراهم کنم.» - «ولی عزیزم، با این وضعیت تو دیگر نمی توانی اینجا بمانی.» دیانا در حالی که می لرزید اظهار داشت: «خواهش دارم این را نفرمایید و اقدامی هم نکنید.» کالیو او را گرفته و گفت: «از چه می ترسی عزیزم! دیانا آهسته و به طوری که کالیو به زحمت می شنید گفت: «از کایسی»

صبح زود روز هفتم سپتامبر خبر رسید که کشتی به اسم وستریس وارد بندر گردیده، مارسلی که منتظر نامه‌هایی از روم بود با دیمتریوس فوراً به سوی کشتی حرکت کردند. اینها در این مرتبه زبان آرامی یاد گرفته و با یکدیگر صحبت می‌کردند، دیمتریوس مرتباً به حضور بنیامین حاضر شده و این زبان را تحصیل می‌کرد و شب‌ها دروس خود را برای مارسلی گفته و بدین وسیله کم‌کم هر دوی آنها توانستند آشنایی به این زبان پیدا کنند. البته بنیامین اجرتی در مقابل این کار قبول نمی‌کرد، ولی مارسلی با هدایای خود از پیر روشندل و دانا قدردانی می‌نمود. در بین راه بیشتر صحبت آنها راجع به ده قانون موسی بود. دیمتریوس می‌گفت: «ارباب، اگر درست دقت فرمایید ملاحظه می‌کنید که بعضی از این قوانین ناقص و می‌توان گفت غیرمنصفانه است، مثلاً می‌گویند: «دزدی نکن.» خیلی خوب، ولی از طرف دیگر ثروتمندان را ملزم نمی‌کنند که احتیاج فقرا را مرتفع کرده و اصولاً دزدی را نابود کنند و یا مثلاً حسادت نوز، ولی هیچ دستوری نیست برای دولت‌مندان تا اینقدر خودخواه نباشند.»

مارسلی پاسخ داده گفت: «نه دیمتریوس، تو از نقطه نظر خودت به موضوع نگاه می‌کنی، ولی به نظر من فقط عیب این قوانین آن است که بت سازی را قدغن کرده، در صورتی که اکثر مردم بالاخره شئی را می‌خواهند که پرستش کنند و حالا اگر این یک چیز قشنگ باشد چه عیب دارد، مثلاً در بالای تپه مریخ مجسمه‌ای هست که به افتخار خدای نادیده برپا شده است.» - «راستی نمی‌دانم راجع به زئوس (رب‌النوع یونانی است) چه تصور کرده‌اید؟» مارسلی گفت: «شاید خندیده، گاهی او می‌خندد همین، عیب یهوه در همین جاست که او نمی‌خندد.» دیمتریوس گفت: «خیال نمی‌کنم، او فکر می‌کند دنیا چندان مضحک نیست که به آن بخندد.» مارسلی پاسخ داده گفت: «این هم تقصیر اوست، چون اگر او آن را ساخته بهتر بود کمی او را مضحکتر می‌آفرید.» دیمتریوس به این حرف ابداء جوابی نداد، ولی مارسلی آهسته گفت: «تصور می‌کنم که این احمقانه‌ترین حرفی است که من در عمرم زده‌ام.»

ناخدا فلوپوس که با حرارت زیادی مشغول دادن دستورات به غلامان خسته خود بود یک مرتبه مارسلی را دیده و به او خیره شد و ناگهان گفت: «آه این شما هستی ارباب، چقدر خوشحالم که حالتان خوب شده خیلی راجع به شما فکر می‌کردم. به سختی شما را شناختم.» مارسلی گفت: «می‌دانم که صبر شما را کاملاً لبریز نموده بودم، ولی حالا که دیگر رفع نگرانی شده است. از شما خیلی متشکرم.» در این اثنا ناخدا دیمتریوس را دیده و گفت: «آها دیمتریوس احوال تو چطور است، راستی چند کاغذ برای شما دارم که هر کار کردم آن تریبون که فرمان مخصوص از امپراطوری برای شما آورده بود همراه خود نبرد، عجب آدم کله خشکی است.» مارسلی با تعجب گفت: «فرمان از امپراطوری!»

ناخدا با تعجب پرسید: «مگر هنوز به دست شما نرسیده است؟ خوب، البته در راه همدیگر را ندیده‌اید، به هر حال منتظر شماس و لابد عصبانی هم شده، حالا حالاها با او کار داریم. یک فرمانی هم برای پنطیوس پیلطس در اورشلیم دارد و بعد با همین کشتی مراجعت خواهد کرد. مگر خدایان به ما رحم کنند، اگر اجازه بفرمایید بد نیست قدری دیمتریوس نزد من بماند؟» مارسلی گفت: «نه حالا خیر، چون این پیغام امپراطوری ممکن است نقشه‌های ما را به هم بزند، اجازه بدهید برویم.» ناخدا هم نامه‌های او را داده و خداحافظی کرده رفتند. در بین راه مارسلی کاغذ پدرش را باز کرد و اولاً تعجب کرد که چطور از کاپری نوشته شده و ثانیاً مثل اینکه کاغذ او را یک نفر باز کرده است. نزد خود حدس می‌زد که این بایستی کار دیانا باشد، به هر حال کاغذ پدرش را شروع کرده و خواند.

کالیو آنچه را در روم در غیاب مارسلی اتفاق افتاده بود از فرمان امپراطور راجع به تعیین مارسلی به سمت گارد سلطنتی و ملاقات او با امپراطور و شرح تمام قضایایی که در اورشلیم اتفاق افتاده و مصلوب نمودن عیسی مسیح و حکایت کردن همه آنها برای امپراطور همه را یک به یک برای پسرش نوشته بود، ولی مارسلی ناگهان پرسید: «تعجب می‌کنم، فقط چطور پدرم می‌دانسته که مردم فکر می‌کنند که این عیسی همان مسیح است.» دیمتریوس گفت: «من به او گفتم ارباب، چاره نداشتم او از من پرسید و من نمی‌توانستم به او دروغ بگویم، به هر صورت وضع شما هم اجازه نمی‌داد که خودتان موضوع را بیان کنید.» مارسلی پرسید: «ولی امیدوارم که موضوع ردا را به او نگفته باشی؟» - «چرا قربان، همین ردا باعث بیماری شما شد و تمام این قضایا بدون ردا اصلاً خیلی درهم و مغشوش به نظر می‌رسید.»

- «می خواهی بگویی با گفتن جزئیات مربوط به ردا تمام موضوع روشن شد؟» - «خیر قربان، تصور نمی کنم که این قسمت هیچ وقت روشن شود.» مارسلی بلند به خواندن کاغذ ادامه داد: «به هر حال پسر جان امپراطور خیلی نسبت به این موضوع علاقه مند شده، چون اصولاً از تمام مذاهب اطلاعاتی دارد و حالا می خواهد که تو در یونان تحصیلات خود را به اتمام رسانیده و سپس به سمت معلم دربار به کاپری مراجعت کنی.» مارسلی یک مرتبه خنده را سر داده گفت: «عجب مسخره است. می شنوی دیمتریوس، من بایستی معلم این امپراطور دیوانه شوم.» دیمتریوس با سر اشاره نموده گفت: «بلی، او می خواهد راجع به آن ردا چیزهای دیگری بفهمد و البته پس از زحمات زیادی که شما برای شرح قضایا خواهید کشید، امپراطور و اطرافیانش شما و ردا را مسخره نموده و فکر خواهند کرد که به جز مشتکی خرافات بی اساس چیز دیگری نیست.» در خاتمه کاغذ کالیو اشاره کرده بود که البته این فرمان امپراطور است و چاره ای جز اطاعت نخواهد داشت، ولی به هر حال برای مدت نامعلومی به او اجازه داده شده که برای ادامه مطالعاتش در یونان بماند و بنابراین عاقلانه نخواهد بود که در مراجعت به روم تعجیل نماید، ولی در کاغذ اسمی از دیانا برده نشده بود.

در اثر ورود تریبون حامل فرمان امپراطور وضع خانه ایوپولیس به کلی به هم ریخته شد، دیون بیچاره منتظر ورود مارسلی در راهرو قدم می زد به محض ورود او فوراً جلویش دویده گفت: «مارسلی، مارسلی، برس که مردیم، یک تریبونی که از امپراطور فرمانی آورده اینجا ایستاده، به اندازه ای داد و فریاد و جنجال راه انداخته که حد ندارد، برو تو را می خواهد.» مارسلی بلافاصله به خانه وارد شده و جلو درب تئودوسیا و مادرش را دید که از ترس در گوشه ای ایستاده و یک نفر تریبون با لباس رسمی در جلو آنها ایستاده و مرتباً فریاد کرده و می گفت: «پس یک مأمور مخصوص امپراطور تا کی باید منتظر باشد!» در این ضمن مارسلی که او را به خوبی شناخته و می دانست که به جز تریبون کونیتوس لوسیان (رفیق شفیق پرنس کایسی) کسی دیگری تا این اندازه بی ادب نخواهد بود، کم کم نزدیک شده و در حالی که از خشمش جلوگیری می کرد گفت: «البته من از فرمانی که امپراطور فرستاده مطلع نبودم و بنابراین قدری دیر کردم، ولی حالا که آدم پیشنهاد می کنم شما با مراعات احتراماتی که یک نفر رومی از افسر هم ردیفش انتظار دارد مأموریت خود را انجام دهید.»

کونیتوس لوسیان جوابی نداشت بدهد، غرشی کرد و فرمان امپراطور را به مارسلی داد. مارسلی پرسید: «منتظر جواب خواهید شد؟» - «بلی، ولی به شما نصیحت می کنم که مرا زیاد معطل نکنید. مأمورین امپراطوری عادت ندارند که در میهمانخانه های یونان وقت خود را تلف کنند.» مارسلی که از غضب سفید شده بود گفت: «من این فرمان را در خلوت خوانده و جواب آن را تهیه خواهم کرد و شما اگر مایلید می توانید بمانید والا ممکن است رفته بعداً برای گرفتن جواب مراجعه کنید، هر کدام که برای شما مناسب تر است. دیمتریوس من می روم تو همین جا بمان.» پس از اینکه مارسلی رفت، کونیتوس به طرف دیمتریوس آمده پرسید: «تو غلام مارسلی هستی؟» دیمتریوس با سر اشاره نموده و گفت: «بله قربان» - «آن دختر خوشگل کیست؟» - «او دختر ایوپولیس است.» - «عجب! پس حالا که باید منتظر باشم بروم با او آشنا شوم.» این را گفته و با قدم های سنگینی به طرف آنها حرکت می کرد. دیون کاملاً خود را باخته و صورت او مثل گچ سفید شده بود، دیمتریوس آهسته از عقب کونیتوس راه افتاد و کاملاً مراقب اوضاع بود.

کونیتوس جلو تئودوسیا ایستاده و پرسید: «اسم شما چیست؟» دیون دست های خود را به یکدیگر مالیده گفت: «ارباب او دختر من است.» کونیتوس گفت: «چقدر شما از داشتن این دختر خوشبخت هستید، بد نیست که ما با او آشنا شویم.» این را گفته و دست خود را برد که دست تئودوسیا را بگیرد. تئودوسیا دست خود را عقب کشیده دیون با صدای لرزان گفت: «از شما تقاضا دارم تریبون که بیش از این ما را رسوا نکنید، خانه ما همیشه محترم بوده است، شما نباید به دختر من بی احترامی کنید.» - «نباید؟ شما کی هستید که به یک مأمور امپراطوری دستور بدهید، زود باش برو بیرون، همه شما بروید.» سپس برای تهدید آنها دست خود را به روی خنجر گذاشته و به دیمتریوس گفت: «تو اینجا چه می کنی؟ غلام احمق برو بیرون.» دیمتریوس که حس کرده بود کونیتوس می خواهد همه آنها به جز تئودوسیا را از اتاق بیرون کند گفت: «قربان، اربابم به من دستور داده که اینجا باشم» و سپس به تئودوسیا رو کرده گفت: «بهنتر است که شما هم همراه پدرتان به منزل بروید.»

کونیتوس دیگر طاقت تحمل نداشت، پس با یک حرکت خنجر خود را کشیده و بر روی دیمتریوس پرید، دیمتریوس بدون فوت وقت مچ دست او را گرفته و با دست دیگر چنان ضربه ای به صورت او نواخت که کونیتوس تعادل خود را از دست داده و گیج شد. ناگفته نماند که دیمتریوس خیلی قوی و پر قوت بود و با ضربه ناگهانی و چندین ضربه های



متوالی دیگر به صورت و دهان کونیتوس، حریف خود را کاملا از میدان بیرون کرده و خنجر را از کفش خارج نمود. کونیتوس دیگر تسلیم بود، ولی دیمتریوس با مشت‌های خونین خود متوالیا به چشم و دماغ و دهان او نواخته، کونیتوس در حالی که دیگر جایی را نمی‌دید قدری عقب‌نشینی کرده و فریاد زد: «تو برای این کار خواهی مرد.» دیمتریوس با نفس‌های تند گفت: «پس اگر برای تنبیه کردن تو باید بمیرم... پس بخور.» این را گفته و گلوی او را گرفته آخرین مشت را با تمام قوت به چانه او نواخت و کونیتوس را بی‌جان به گوشه‌ای انداخت، در تمام این مدت فامیل در گوشه‌ای ایستاده و ناظر این صحنه موحش و دلخراش بودند. دیون جلو دویده و با ناله گفت: «ای وای، همه ما را به زندان خواهند انداخت.»

دیمتریوس به آرامی پاسخ داد و گفت: «درست دقت کنید، ابا خیال فرار نداشته باشید، همه شما سر جای خود بایستید، شما ابا در این کار دخالت نداشتید و آن را می‌توانید ثابت کنید. حالا قدری آب آورده و زخم‌های او را بشوید تا حالش بجا آید و اگر باز هم میل دعوا داشت بفرستید عقب من، ولی به او بگویید که این دفعه او را خواهم کشت.» سپس دیمتریوس آهسته به اتاق مارسلی وارد شده و چون دید که در ایوان نشسته است یکسر به سراغ او رفت. مارسلی بدون اینکه سر خود را بلند کند گفت: «دیمتریوس، امپراطور به من فرمان داده که فوراً به فلسطین رفته و آنچه که می‌توانم راجع به این شخص جلیلی تحقیقات کنم، او می‌خواهد بداند که این حکایات تا چه اندازه صحت دارد، آیا از این بهتر می‌شود؟ من هم می‌خواهم بدانم که اصولاً این مرد چطور آدمی بود. دیمتریوس، عجب فرصت خوبی است.» سپس سر خود را گردانده و چون دیمتریوس را با آن وضع دید با تعجب پرسید: «این چه وضعیتی است، این خون چیست؟» دیمتریوس گفت: «تریون»

مارسلی از جا پرید و پرسید: «بلی، نکند با کونیتوس جنگ کرده باشی؟» - «نه قربان، جنگ نکردم، او شروع کرد همه فامیل بخصوص تئودوسیا را توهین کردن و من قدری او را سرزنش دادم.» - «خوب دیمتریوس از دست‌هایت پیداست که موفق شده‌ای، ولی می‌دانی این شوخی نیست، غلامان یونانی چنین اجازه‌ای ندارند و آن هم نسبت به یک تریون رومی!» - «بله قربان می‌دانم و اگر اینجا بمانم شما هم مجبور خواهید شد از من دفاع نمایید و در زحمت خواهید افتاد، پس اجازه می‌خواهم که فرار کنم.» - «برو، ولی کجا می‌روی؟» دیمتریوس گفت: «خودم هم نمی‌دانم قربان، ولی قبل از اینکه این خبر منتشر شود در کوه‌ها خود را مخفی خواهم کرد.» - «کونیتوس حالا کجاست، حالش چطور است؟» - «آنقدر هم بد نیست طولی نخواهد کشید که به حال خواهد آمد، چون اسلحه در کار نبود، فقط چشم‌هایش باد کرده و شاید دماغش هم شکسته باشد.» - «حالا کجاست، رفت؟» - «خیر، هنوز اینجا است.»

مارسلی بی‌تابانه به اتاق خود رفته و طوماری برداشته و شرحی به آن نوشته مهر کرد و با قدری مسکوک طلا و نقره و غیره به دیمتریوس داد و گفت: «دیمتریوس این پول را بگیر، این هم فرمان آزادی توست، من تا بهار اینجا هستم و پس از آن در ماه مارچ به اورشلیم خواهم رفت و نمی‌توانم بگویم تا چه وقت در فلسطین به مسافرت خود ادامه خواهم داد، ولی محققاً تا آخر تابستان و شاید هم بیشتر آنجا خواهم بود و بعداً به کاپری مراجعت کرده و نزد امپراطور خواهم رفت.» - «ارباب، ای کاش من هم با شما می‌آمدم.» - «من هم خیلی مایل بودم، ولی حالا اولین وظیفه تو این است که فوراً خود را از انظار مخفی کنی.» - «خیلی از شما متشکرم قربان، پول را خواهم گرفت، ولی فرمان آزادیم را حالا نمی‌خواهم، چون اگر من با این فرمان دستگیر شوم ممکن است فکر کنند که شما در این کار دست داشته‌اید و این فرمان را هم در ازای خدمتم به من داده‌اید.»

دیمتریوس این را گفته و سپس نیزه خود را برداشته و سلامی به مارسلی داد و اضافه کرد: «خداحافظ ارباب، خیلی متأسفم که از نزد شما می‌روم و ممکن است یکدیگر را نبینیم.» مارسلی دست خود را دراز کرده گفت: «خداحافظ دیمتریوس، جای خالی خیلی خواهد بود، تو یک دوست باوفایی بودی و همیشه در قلب من جا خواهی داشت.» - «ارباب، خواهشمندم به تئودوسیا بگویید چرا نتوانستم از او خداحافظی کنم.» دیمتریوس این را گفت و دست مارسلی را گرفته و سپس با عجله وارد باغ شده از نظر ناپدید گردید. مارسلی با قدم‌های سنگین و آهسته از اتاق خود بیرون آمده به طرف منزل ایوپولیس رهسپار گردید. دیون با رنگ پریده به او رسیده گفت: «آیا شنیده‌اید چه اتفاقی افتاده است؟» - «بلی می‌دانم، حالش چطور است؟» - «بد نیست، ولی منظره دلخراشی دارد، می‌گویند همه ما را تنبیه خواهد کرد. دیمتریوس کجاست پنهان شده است؟» - «خیر، دیمتریوس فرار کرد و رفت.»

مارسلی با دیون به طرف محلی که کونیتوس بود رفته و او را دیدند که زیر درختی نشسته و صورت خود را با حوله خونی پاک می‌کند. به محض اینکه مارسلی را دید گفت: «می‌دانی، الان تمام این جریانات را گزارش می‌دهم و تو را به زندان انداخته و سایرین را هم اعدام خواهند کرد.» مارسلی با خنده پرسید: «چه گزارشی می‌دهی، خواهی گفت وقتی که به خانم جوانی اهانت می‌کردم و غلامی را که میانجی نمود با خنجر تهدید کردم آن وقت همان غلام با دست خالی اسلحه را از دست من خارج نموده و با مشت آنقدر مرا زده است که حال راه رفتن برایم نماند، ها؟ این را می‌گویی؟ بلی من هم موافقم کونیتوس، چون می‌دانم تفریح خوبی خواهد داشت، ولی به هر حال بهتر است که همین جا استراحت کنی و هر وقت که کشتی در شرف حرکت بود مستقیماً به بندرگاه بروی، چون در غیر این صورت آنها که نباید از قضیه آگاه شوند می‌فهمند و مفتضح می‌شوی.»

تنهایی به مارسلی خیلی سخت می‌گذشت و روز به روز حس می‌کرد که غلام باوفایش به جز خدمت یک شغل دیگری هم داشته و آن عبارت از رفاقت و صمیمیت بوده است. مارسلی سرگرمی زیادی نداشت. صبح‌ها برای دروس نزد بنیامین می‌رفت و بعد از ظهرها هم به مجسمه سازی و کارهای دیگر خود را مشغول می‌نمود، ولی روی هم رفته تنها بود، تا به حال دو کاغذ از دیانا رسیده بود، یکی از کاپری هنگامی که نزد امپراطوری بسر می‌برد و دیگری از منزلش در روم، ولی معلوم بود هر دوی آنها را خیلی با عجله نوشته است مثل اینکه کسی نامه او را از پشت سر می‌خوانده است. روزی از روزهایی که برای مطالعه و درس نزد بنیامین رفته بود، پیرمرد نامه‌ای به او داده گفت: «این نامه به دست من رسیده است و مال شماست، آن را یک نفر غلام از قافله‌ای که تازه از اورشلیم آمده‌اند اینجا آورد.»

مارسلی به بنیامین گفت: «پس معلوم است دیمتریوس حالا در اورشلیم می‌باشد.» مارسلی کاغذ را باز کرده چنین خواند: «ارباب بزرگوارم، این نامه را از بالاخانه منزلی در نزدیکی هیکل در اورشلیم موقعی که در کنار رفیق و هم ولایتی‌ام استیفانوس که یهودیان او را استیفان می‌خوانند برای تو می‌نویسم، البته حالا اینجا نیست، ولی مرد باهوش و مطلع و مهربانی است. راستی فرار من از آتن خیلی خوشمزه بود، چون با همان کشتی که تریبون کونیتوس مسافرت می‌کرد من هم به طرف دریا رهسپار شدم، البته ناخدا مرا خیلی کمک کرد و حتی موقعی که کونیتوس دستور داد که مرا زندانی کنند، ناخدا امر او را رد کرده و آن را اجرا نکرد. در غزه با کمک ناخدا محرمانه به خشکی آمدم، در آنجا مقداری مایحتاج سفر تهیه کرده و پیاده از همان راهی که یک مرتبه با خودتان از مینوا به اورشلیم رفته بودیم عازم سفر گردیدم، در بین راه اسیر دزدان شدم، ولی مرا آسیبی نرسانیدند و در آخرین شب مسافرتم که خیلی خسته و کوفته شده بودم توانستم در یک طویله‌ای در بیت‌الحم بخوابم، صبح خیلی خوب از من پذیرایی کردند و گفتند این رسم آن کاروانسراست که از مسافری بی‌بضاعت توجه نمایند.»

«فقط یک چیز جلب توجه مرا نمود، آن علامت ماهی بود که در گوشه دستمال سوزن‌دوزی کرده بودند و در روی درب طویله هم عیناً همان علامت را دیدم، خیلی تعجب کردم، چون هیچ سر در نمی‌آوردم و پس از آنکه از آنجا حرکت کردم تعجب من زیادتر شد موقعی که در سر دو راهی نیز دیدم که همین علامت ماهی بر روی ریگها نقش بسته است. در اورشلیم سعی من بر آن بود که نزدیک بافنده‌ای شغلی پیدا کنم که ضمناً معاش خود را تحصیل کرده باشم، اتفاقاً همین طور هم شد، چون به زودی در دکان یک نفر به اسم بن یوسف با استیفانوس که او هم همانجا کار می‌کرد آشنا شدم، چون سرگذشت من و اسم بنیامین را شنید سفارش مرا به بن یوسف کرده و فوراً به من کاری رجوع کردند، البته مزدم چندان زیاد نیست، ولی زندگی‌ام تأمین است، استیفانوس مرا به منزل خود برده با او هم منزل هستم.»

«یک شب بعد از شام که هر دو مشغول صحبت بودیم استیفانوس علامت ماهی کشیده و آن را به من نشان داد و منتظر پاسخ من شد، جواب دادم که این را دیده‌ام، ولی معنی و مفهوم آن را نمی‌دانم. او گفت که پیروان عیسی را به اندازه‌ای اذیت و شکنجه می‌کنند که جرأت ندارند یکدیگر را ملاقات کنند و این علامت ماهی را برای شناسایی همدیگر تعیین کرده‌اند. البته به من نگفت که چرا ماهی را انتخاب کرده‌اند، چون عیسی نجار بود نه ماهیگیر. استیفانوس راجع به عیسی به من توضیحات بیشتری داد و گفت: «او آزادی را برای همه نوع بشر مساوی می‌داند و غلامان باید با حرارت بیشتری از عقیده او پیروی نمایند.» استیفانوس، چون علاقه و تمایل مرا دید قول داد که بیشتر راجع به عیسی برای من صحبت کند.»

«کم کم فهمیدم که دکان بن یوسف نه فقط یک کارگاه بافندگی است، بلکه یک محل برای ملاقات سری دوستان عیسی است. دیروز یک نفر آدم هیکل دار و تنومندی که ریش بزرگی داشت مدت یک ساعت با بن یوسف و دو نفر جوان دیگر صحبت می کرد، استیفانوس گفت که آنها از اهل ناصره هستند، آن شخص درشت و تنومند را ماهیگیر بزرگ می نامیدند و آن دو نفر هم که برادر بودند به اسم پسران رعد نامیده می شدند. علی الظاهر آن مرد رئیس این فرقه است، ولی تعجب می کنم حالا که عیسی مرده دیگر اینها چرا اینقدر به خود زحمت می دهند، ولی مثل این است که یک موضوع مهمی را مخفی می دارند، ترس نیست، بلکه مانند اشخاصی رفتار می کنند که چیز گرانبهایی یافته و آن را پنهان کرده باشند.»

«امروز شخص دیگری به دیدن آنها آمد مثل اینکه مدت ها او را ندیده بودند، استیفانوس گفت که اسمش برسیایوستس است و نیز اضافه کرد که عیسی دارای دوازده شاگرد بود و یکی از آنها به اسم یهودا اسخریوطی او را انکار کرده و بعدا از شدت تألم روحی خود را خفه کرد و آن یازده شاگرد تصمیم گرفتند که از میان اشخاصی که در زمان حیات عیسی حضور داشتند و معجزات و تعالیم او را شخصا دیده و شنیده بودند یک نفر را برگزینند و از بین دو نفر که یکی برسیایوستس مسمی به برسبا و دیگری به اسم میناس نامیده می شدند دومی را انتخاب کردند. البته استیفانوس به من نگفت که پس از مرگ عیسی دیگر چه احتیاجی به این همه تشکیلات بود، ولی به هر حال این بود آنچه از او شنیدم.»

«ارباب راستی اگر به اورشلیم آمدید تصور می کنم این شخص بتواند شما را خیلی کمک کرده و اطلاعاتی را که لازم دارید در دسترس شما بگذارد. در این اواخر من خیلی راجع به طرز ورود شما به اورشلیم فکر کرده ام و خیال می کنم برای اینکه توجه اشخاص را به خود جلب نمایم بهتر است اینطور وانمود کنید که خریدار پارچه های دستباف جلیل می باشید، چون همه می دانند که این نوع پارچه ها را رومیان دوست دارند و به این طریق می توانید به جلیل هم بروید، از این راه شما می توانید آزادانه به دکان بن یوسف آمده و به یاد داشته باشید که مسافرتی هم به کفرناحوم و اطراف آن کرده و در آنجا هم از این پارچه ها خریداری نمایید، از آنها بخواهید که یک نفر راهنما به شما بدهند و بین اشخاصی که به آنجا آمد و شد می کنند تصور می کنم برسیایوستس از همه زودتر این کار را قبول کند، اگر بتوانید او را بدست بیاورید کمک مؤثری به شما خواهد کرد.»

«از طرف دیگر چون تصور می کنم در اوایل هفته عید فطیر که مواظبت و مراقبت بیشتری در شهر معمول خواهد شد این اشخاص پراکنده شوند، پس بهتر است که شما تقریبا یک ماه به عید فطیر مانده در اورشلیم باشید که بتوانید تا آن موقع تمام مقدمات کار خود را فراهم نمایید. خیال می کنم بهتر باشد آشنایی خود را با من ظاهر نسازید، چون تا آن وقت امیدوارم که استیفانوس مرا محرم خود بداند و همه چیز را برای من نقل کند و اگر از شناسایی ما باخبر شود چندان خوب نخواهد شد. استیفانوس خیال می کند که من تا به حال به اورشلیم نیامده ام، البته اگر توانستم محرمانه شما را ملاقات خواهم کرد.» مارسلی سر را بلند کرده و گفت: «بنیامین، خیال می کنید با این نقشه هایی که دیمتریوس کشیده می توانم به جلیل بروم یا خیر؟» - «تصور نمی کنم.» - «اگر پول خوبی به او بدهم چطور؟» - «نه این برسیایوستس از آن آدم ها نیست، ممکن است خیلی چیزها داشته باشد که به شما بدهد، ولی چیزی ندارد که بتوان آن را با پول خرید.» - «پس به عقیده شما بهتر است این کار را نکنم... بله؟» پیرمرد در حالی که نخی را به سوزن می کرد گفت: «بد نیست کوشش کنید، ممکن است اینطور که ما فکر می کنیم نباشد.»

ماه‌ها سپری شد، فصل بهار سر رسید. مارسلی و برسیایوستس با یوسف نهار خود را زیر سایه درخت انجیر کهنسالی در سکوت مطلق صرف کرده و سپس در سایه دراز کشیده بودند. مارسلی بالاخره موفق شده بود که با همان طریقی که دیمتریوس پیشنهاد کرده بود به اسم م. لوکان تاجر خریدار پارچه‌های دستباف به اورشلیم وارد شود و پس از معرفی کامل و خریدن مقدار زیادی از این اجناس حس کرد وقت آن رسیده که به دکان بن یوسف برود و بقیه نقشه خود را شروع کند. یک روز وقت ظهر به دکان بن یوسف وارد شد و مستقیماً به طرف صاحب دکان رفته و به او اظهار داشت که طالب و خریدار پارچه مخصوصی است، ولی بن یوسف گفت که تمام کارهای او برای مشتریانش است، پارچه‌های مورد نظر او فقط در بازار و یا در دهات اطراف یافت خواهد شد. مارسلی به اطراف نظری انداخته و جوان یونانی را نزدیک بن یوسف دید که مشغول کار است و حدس زد که همین استیفانوس باشد. قدری آن طرف تر دو نفر دیگر را که از قیافه آنها پیدا بود برادر هستند مشاهده کرد و نزد خود گفت باید اینها همان برادران رعد باشند که دیمتریوس در نامه خود به آنها اشاره کرده بود. در گوشه‌ای از دکان، مارسلی یک نفر مرد شصت ساله‌ای دید که دارای ریش بزرگی است و در اولین لحظه به یاد نوشته‌های دیمتریوس افتاد که نوشته بود او را ماهیگیر بزرگ می‌نامند، بلکه همین باید خود او باشد.

مارسلی با تأنی در پیرو اظهارات بن یوسف با زبان آرامی اظهار داشت: «در این صورت اگر کسی باشد با من به دهات اطراف مسافرت کرده و مرا راهنمایی کند من حاضرم او را استخدام کنم.» با این حرف همه به همدیگر نگاه کرده و استیفانوس گفت: «برسیایوستس، تو که می‌خواستی بروی و سری به منزلت بزنی، این فرصت خوبی است.» برسیایوستس پس از لحظه‌ای فکر سر را بلند نموده و گفت: «شما چقدر خیال دارید آنجا بمانید؟» مارسلی گفت: «دو یا سه هفته، شاید یک ماه، ولی وقتی با آن محل آشنایی پیدا کردم شما می‌توانید مراجعت کنید.» بالاخره قرار بر این شد که روز اول هفته مهیای سفر شوند و سپس با یکدیگر راجع به اسباب و وسیله مسافرت مشورت کرده و مارسلی تهیه همه آنها را به عهده برسیایوستس واگذار کرده و از طرف دیگر برسیایوستس هم اظهار داشت که چون به هر حال او عازم آن حدود بوده است، بنابراین مزد دیگری به جز خوراک و سکنی و یک جفت کفش و ردا توقع نخواهد داشت. صحبت آنها در همین جا خاتمه یافت، ولی مارسلی در موقع خداحافظی یک سؤال دیگر از یوستس کرده و پرسید: «معذرت می‌خواهم که این را می‌پرسم، ولی آیا شما یهودی هستید؟» او خنده‌ای نموده و سر خود را حرکتی داده چیزی نگفت.

مارسلی دیگر در دکان بن یوسف کاری نداشت و بنابراین از آنجا بیرون آمده و قدری در بازار گردش کرد. در تمام مدت با تعجب مشاهده نمود که پسرکی او را تعقیب می‌کند و چون خوب دقت نمود دید این همان پسر جوانی است که در دکان بن یوسف دیده است. مارسلی چندان به او اهمیتی نداده و به کاروانسرا مراجعت نمود و پسرک هم همین طور از دور دنبال او می‌آمد. طرف غروب که مارسلی در باغ نشسته و طوماری را که بنیامین به او داده بود مطالعه می‌کرد، در این اثنا دید استیفانوس جلو او ایستاده است و می‌گوید: «اجازه می‌فرمایید قدری با شما در خلوت صحبت کنم؟» مارسلی فوراً قبول نموده با او به طرف منتهی‌الیه باغ رفته و هر دو نشسته مشغول صحبت شدند. استیفانوس بدون مقدمه گفت: «تصور می‌کنم که امروز از ندیدن دیمتریوس تعجب کردید، ولی چندی قبل مجبور شد از اینجا فرار کند، چون او را شناخته بودند و ممکن بود دستگیر شود. قبل از رفتنش به من گفت که علت غیبت او را برای شما شرح بدهم و نیز گفت که هر وقت بتواند مراجعت خواهد کرد و ضمناً علت مسافرت شما را هم به فلسطین و جلیل برای من شرح داد و همه چیز را برای من گفت و می‌خواست اطمینان پیدا کند که یوستس با شما خواهد آمد. البته من او را وادار کردم که همه این چیزها را به من بگوید و شما هم می‌توانید اطمینان داشته باشید که اسرار شما محفوظ خواهد بود.»

مارسلی مدتی در فکر فرو رفته و بالاخره گفت: «امروز مشاهده کردم که پسرکی مرا تعقیب می‌کند، شاید شما چندان اطمینانی به من نداشته باشید.» - «نه اینطور نیست، این پسر برادرزاده من است، چون می‌خواستم منزل شما را بدانم بنابراین او را فرستادم تا اطلاعات لازم را به من برساند خیال شما راحت باشد، کسی هم از این ملاقات ما مطلع نخواهد

شد. می ترسیدم که یوحنا شما را بشناسد، ولی خوشبختانه اینطور نشد.» مارسلی پرسید: «چطور یوحنا می تواند مرا بشناسد؟» - «او در وقت مصلوب کردن عیسی آنجا بود، یوحنا همان کسی بود که مادر عیسی را دلداری می داد.» - «مادرش! او هم آنجا بود؟ واقعا چقدر منظره وحشت انگیزی بود.» - «بلی، همین طور است که می فرمایید، من هم آنجا بودم و به مجرد اینکه شما را دیدم فوراً شناختم، ولی از یوحنا مطمئن باشید که شما را نخواهد شناخت.» - «استیفانوس خیلی متشکرم، آیا می توانم خدمتی برای شما انجام بدهم؟» استیفانوس پاسخ داد: «بلی، اگر اجازه بفرمایید آن ردا را می خواهم ببینم.» - «البته بیا و ببین.»

سه روز بود که مارسلی و یوستس مسافرت خود را شروع کرده بودند، ولی در تمام این مدت حتی اسمی هم از عیسی برده نشده بود. یوستس یا یوسف شخص توداری بود و مارسلی کم کم می فهمید که یکی از آن چیزهایی را که نمی تواند به آسانی از او بفهمد همین سرگذشت عیسی است، او انتظار داشت که این یوسف یک شخص پر حرارت بوده و پر از شوق و شغف این نهضت جدید بوده باشد و در اولین فرصت فوراً راجع به عیسی شروع به صحبت خواهد نمود و حتی کوشش خواهد کرد که او را به این فرقه دعوت کند. مارسلی فکر می کرد که یوسف او را از همه جزئیات مطلع نموده و او را به تمام آنهایی که این شخص جلیلی را دیده اند معرفی کرده و به منزل آنها رفته و حتی حکایات و جزئیات مشاهدات خود را با آب و تاب برای او شرح خواهد داد.

ولی اینطور نشد، البته او را با گرمی و محبت پذیرایی می کردند، اما چیزی راجع به عیسی نداشتند به او بگویند، همه نسبت به او مهربان و با ادب و میهمان نواز بودند، ولی چیزی را بین خودشان مخفی می داشتند که مارسلی از آن بی خبر بود. با وجود تمام این محبت ها، باز مارسلی حس می کرد که فوق العاده تنهاست. همه چیز در این نواحی اسرار آمیز و عجیب به نظر می رسید، همه جا همان ماهی مشاهده می شد، ولی مارسلی سر از آن در نمی آورد، این همان علامتی بود که دیمتریوس راجع به آن نوشته و گفته بود که آن علامتی است که برای این نهضت جدید انتخاب شده است. روزی به قصد اینکه چیزی از یوسف بفهمد پرسید: «این موضوع ماهی چیست؟» یوسف مختصراً پاسخ داده گفت: «ماهی وسیله تغذیه ماست.» این هم باز فایده ای نبخشید و مارسلی تصمیم گرفت که دیگر سؤالی نکند.

مارسلی همین طور که زیر درخت انجیر دراز کشیده بود فکر می کرد که تا کی وضعیت به همین منوال باقی خواهد بود و یوسف چه وقت او را از این سرگردانی بیرون خواهد آورد. از فکر کردن خسته شده و پس از لحظه ای از جا برخاسته و به سراغ الاغ هایی که در علفزار مشغول چریدن بودند رفت، یکی از آنها را دید که چون افسارش خیلی کوتاه بود و موقع خوردن علف دهانش خون آمده و ناراحت است. مارسلی دلش به حال آن حیوان سوخته و با نوک خنجر سوراخی چند به افسارش کرد و آن را قدری بلندتر نمود تا به راحتی بتواند گردش کند و با دست سر و دماغ حیوان را نوازش می داد و با مهربانی تمام صورت او را نوازش می کرد. یوسف که ناظر این قضایا بود جلو آمده پرسید: «شما مثل اینکه خیلی حیوانات را دوست دارید؟» - «بلی بعضی را، نمی توانم بگویم از الاغ چندان خوشم نمی آید، ولی وقتی می بینم که با آنها بدرفتاری می کنند خیلی عصبانی می شوم، باید قدری مواظب این الاغدار باشیم که اینقدر حیوانات بیچاره را اذیت نکند.»

یوسف پرسید: «آیا شما گل ها را هم دوست دارید؟» - «البته» - «این نواحی پر از گل های وحشی است و حالا هم درست فصل آنهاست، ملاحظه کنید چند جور گل هست.» یوسف این را گفته و با دست گل هایی را که با رنگ های مختلف واقعا منظره بی نظیر و پر لطافتی را به چمنزارها داده بود به مارسلی نشان می داد. مارسلی سر را بلند کرده و با نظر تحسین آمیزی به دشت و صحرا که با گل های جور به جور زینت یافته بود نگریسته گفت: «یوسف، شما خیلی زیاد گل ها را دوست دارید؟» - «من قبلاً گل ها را با دیده دیگری می نگریستم و به جز به گندم و جو و ذرت و سایر گل های مواد غذایی به چیز دیگری توجه نداشتم، ولی از وقتی که با یک نفر که آشنایی کامل با گل ها داشت دوست و رفیق صمیمی شدم فکرم به کلی عوض شد.» یوسف روی علف ها دراز کشیده و با لحن مخصوصی به صحبت خود ادامه داده گفت: «مثل اینکه او با گل ها رفیق و یکدل و جان بود. روزی که با او در صحرا می رفتم، ناگهان برگشته و گل های زیبایی را به ما نشان داده گفت: «ببینید چه لباس قشنگی دارند، نه محنت می کشند و نه می ریسند، حتی سلیمان هم با همه جلال خود، چون یکی از آنها آراسته نشد.»

مارسلی گفت: «معلوم می شود خیلی آدم طبیعت دوستی بوده، ولی مگر به کار و زحمت عقیده نداشت؟» - «چرا

برعکس، او می‌گفت که شخص باید کار کند، ولی فکر می‌کرد که بعضی‌ها بیشتر وقت و انرژی خود را مصرف بدن‌های خود کرده و برای لباس و غذا و جمع‌آوری مال و دارایی و جلال دنیوی خیلی خود را اذیت می‌کنند. شاید تصور کنید که دوست من آدم تنبلی بود، ولی برعکس او کار می‌کرد و شغلش نجاری بود و همیشه درب دکان او عده‌ای جمع بودند و مخصوصاً از بچه‌ها، از حیوانات و پرندگان خیلی خوشش می‌آمد و با آنها به طریق مخصوصی رفتار می‌کرد، وقت غروب که دکانش را بسته و می‌خواست به منزل برود، همیشه بچه‌های زیادی و سگها او را احاطه کرده و از عقبش روانه می‌شدند، در واقع همه چیز به او تعلق داشت، ولی هیچ چیزی را مالک نبود همیشه می‌گفت که به حال آنهایی که برای ثروت دنیوی رنج کشیده و نقشه‌ها طرح کرده و با تقلب و تزویر مال و منازل بیشتری را جمع‌آوری می‌کنند دلش خیلی می‌سوزد، زیرا چون مال و مکتب را جمع کردند تازه حفظ و حراست آن از دزد و بید و زنگ و فساد و زیان، خود عذاب‌ی است جداگانه و به تنهایی کافی است که زندگی حقیقی یک بشر را واژگون نموده و آن را به جهنمی تبدیل کند.»

مارسلی گفت: «چه آدم خارق‌العاده‌ای که ابداً میل نداشته چیزی را دارا باشد.» یوسف گفت: «ولی هیچ وقت فکر نمی‌کرد که بی‌چیز است، روح حقیقت در او بود و البته می‌دانید این برای همه کس مقدور نیست.» - «چه چیزهای عجیبی می‌شنوم!» - «نه، چندان عجیب نیست، برای آنکه دولت و ثروت اصلی همان عشق به حقیقت است. کسی که حقیقت را بیشتر از مال و منال دنیا دوست دارد، مردم همه گرد او جمع هستند و تقریباً همه آرزوی آن را دارند که به درستی او باشند، ولی وقتی که قلب انسان عقب چیزهای مادی رفت دیگر نمی‌تواند روح حقیقت را داشته باشد و این تنها دلیلی بود که مردم به گرد این شخص جمع می‌شدند و صحبت‌های او را گوش می‌گرفتند، چون او دارای روح حقیقت و راستی بود. هیچ کس از او ترس و هراسی نداشت برای اینکه لازم نمی‌شد که خودنمایی کنند و یا دروغ بگویند، به این مناسبت همه از ملاقات او خشنود شده و مثل طفل حس می‌کردند که آزادند.»

- «ولی می‌خواهم بدانم آیا همه به حرف‌های او گوش می‌دادند؟» - «تقریباً همه، البته گاهی بعضی تصور می‌کردند می‌توانند او را گول بزنند، ولی آنقدر پر از روح راستی بود که همه چیز را قبل از اینکه از دهان اشخاص بیرون بیاید می‌دانست، این بود که همه به او راست می‌گفتند و همین حقیقت هم آنها را آزاد و راحت می‌کرد.» - «این چیز تازه‌ای است، معلوم است دوست شما یک فیلسوف دانایی بشمار می‌رفت. لابد شاگرد یکی از فلاسفه بزرگ بوده است.» - «خیر تصور نمی‌کنم، خودش همه اینها را می‌دانست.» مارسلی پرسید: «بگو ببینم آیا طرفدار زیادی از بین دولتمندان داشت یا خیر؟ خیال نمی‌کنم از پولدارها او را چندان دوست داشتند.» - «ارباب، خیلی تعجب می‌کنید اگر بگویم که عده زیادی از دولتمندان به حرف‌های او گوش می‌گرفتند، یک روز یک نفر پسر جوان دولتمندی ساعت‌ها دنبال او راه می‌رفت و بالاخره از او پرسید چطور می‌تواند آنچه را که دوست من داشت او هم داشته باشد.»

یوسف این را گفته و مثل اینکه به جای دوری نگاه می‌کند چشم‌های خود را باریک نموده و در فکر فرو رفت. مارسلی که تصور می‌کرد مشغول فکر دیگری است از او پرسید: «خوب بالاخره رفیق شما به این نجار چه جواب داد؟» - «بلی، گفت که بارهای دنیوی او خیلی زیاد است و باید هر چه دارد به فقرا بدهد و بعداً آمده او را متابعت کند!» - «این کار را کرد؟» - «خیر، ولی گفت ای کاش می‌توانست بکند و افسرده دل شده برفت. دل ما همه به حالش سوخت، چون جوان خوبی بود.» - «این دوست شما مثل اینکه خیلی شاعرمنش و خیال‌باف بوده و از حجاری هم اطلاعی داشته یا نه؟» - «قربان، یهودیان از این دو هیچ کدام را نمی‌دانند، ولی در عوض با آوازاها و حکایات، مقاصد خود را بیان می‌کنند. ما حکایات زیادی از اجدادمان داریم که اغلب حتی بچه‌ها هم آنها را به خوبی می‌دانند. مثلاً یک نوه‌ای دارم که اسمش یوناتان است و او همه این حکایات را از ابتدای خلقت تا طوفان نوح و خروج بنی‌اسرائیل از مصر همه را می‌داند، این بچه تنها کسی است که برای ما باقی مانده و با وجود اینکه یک پایش لنگ است، ولی به همین جهت علاقه زیادی به او داریم.»

صحبت در اینجا قطع شد و قافله کوچک ما دو مرتبه به راه افتاد. یوسف گفته بود که منزل بعدی آنها در حوالی چاه یعقوب خواهد بود. تقریباً سه ساعت راه‌پیمایی می‌نمودند و هر کدام به فکری مشغول بودند و حرفی نمی‌زدند. مدتی از ظهر گذشته بود که به نزدیکی قریه سوخار رسیدند، یوسف با دست چند کلبه محقر و پراکنده را نشان داده و طولی نکشید که به حوالی قریه رسیده و در کنار جاده نزدیک چاه تاریخی معروفی توقف کردند. دو نفر زن که کوزه‌های خود را پر کرده بودند از آن حدود دور می‌شدند و یک نفر زن دیگر نیز مشغول کشیدن آب بود، همین که دلو را از

چاه بر آورد، کوزه خود را پر کرد و مرتبا نگاه‌هایی به طرف یوسف مینداخت مثل اینکه او را می‌شناسد. خلاصه کوزه خود را پر کرده و با عجله به طرف یکی از آن خانه‌ها روان گردید، طولی نکشید که آن زن با یک نفر دیگر که از او جوان‌تر و قشنگتر بود مراجعت کردند.

یوسف فوراً به طرف آنها رفته و مدتی هر سه با همدیگر صحبت می‌کردند، صحبت آنها تمام شد و زن‌ها به طرف خانه‌هایشان مراجعت کرده و یوسف هم نزد مارسلی برگشت، ولی از سیمایش پیدا بود که آنطوری که می‌خواست نتوانسته با آن زن صحبت کند و شاید بخواهد دو مرتبه رفته او را ملاقات نماید. به هر حال همه خسته بودند، پس بارها را از پشت الاغ‌ها برداشته وسایل استراحت را فراهم نمودند. یوسف در پی بهانه‌ای بود که به ده برود، مارسلی خیلی خسته بود و روی گلیمی که یوسف جلو چادر برای او پهن نموده بود دراز کشیده و مشغول فکر شد. این رفتار یوسف خیلی به نظر مارسلی عجیب می‌آمد و نزد خود می‌گفت چرا یوسف می‌خواهد به ده رفته این زن جوان را ملاقات کند، این موضوع خیلی او را ناراحت می‌کرد و می‌دانست که چیزهایی را از او مخفی می‌دارد و از طرف دیگر نسبت به او ظنین شده بود، چون می‌ترسید یوسف اثاثیه او را بازرسی نموده ردا را که تا به حال ندیده و نباید ببیند مشاهده نماید.

نزدیک غروب به حوالی شهر کوچک قانا رسیدند، ولی هنوز مسافتی از آن دور بودند، متأسفانه روز قبل به اصرار یوسف به مناسبت سبت از مسافرت خودداری نموده و در قریه نائین (Nain) استراحت کرده بودند. مارسلی چندان از روز سبت خوشش نمی‌آمد، چون به عقیده او روز بی‌فایده و خسته‌کننده‌ای بود. یوسف در آن روز مارسلی را تنها گذاشته و برای عبادت به کنیسه رفت و نزدیک ظهر مراجعت کرد. مارسلی با تعجب ملاحظه نمود که این دفعه یوسف به همراه یک زن مسن و پسر جوانی آمده و مدتی با همدیگر آهسته آهسته راه رفته و محرمانه صحبت می‌کردند. مارسلی چیزی از صحبت آنها نمی‌فهمید، ولی خیلی آزرده خاطر شد. یوسف تنها به چادر برگشته و بدون صحبت به گوشه‌ای نشسته و تپه‌های اطراف را می‌نگریست. مارسلی ادا سر از این همه سکوت و تفکر در نمی‌آورد و نمی‌دانست که آیا رفتار امروز یوسف به مناسبت روز سبت است یا در واقع علت دیگری دارد!

صبح زود روز بعد صبحانه با عجله هر چه تمام‌تر صرف شد و قافله به حرکت درآمد، هوا کم‌کم گرم شد، ولی سرعت سیر آنها ادا تغییری نمی‌کرد، ظهر فرا رسید، یوسف پیشنهاد کرد که برای صرف نهار در زیر درختان زیتون کنار جاده استراحت کنند. مارسلی گفت: «یوسف، شما چه عجله‌ای دارید، مگر این شهر قانا چیست که ما باید با این سرعت به طرف آن حرکت کنیم؟» - «خیلی معذرت می‌خواهم، ولی یک چیز تازه می‌خواهم برای شما بگویم. در این شهر زنی هست به اسم مریم که همه روزه عصر به میدان عمومی شهر رفته آواز می‌خواند. مردم معمولا شام خود را قدری زودتر صرف می‌کنند که بتوانند برای شنیدن آوازهای مریم حاضر شوند و همه از پیر و جوان و بزرگ و کوچک به او علاقه‌مند هستند و با حرارت غیرقابل وصفی دور این دختر لنگ جمع می‌شوند و به آوازهای دلفریب او گوش می‌دهند.» - «ولی تصور می‌کنم با این سرعت که راه می‌رویم وقتی به قانا برسیم که من هم مثل مریم لنگ خواهم شد.»

یوسف باز هم از عجله خود معذرت خواسته و تبسمی نموده و نشسته مشغول خوردن غذا شدند. یوسف شرح حال مریم را اینطور برای مارسلی تعریف کرد: «مریم دختر جوان قشنگی است که در حدود سی سال از عمرش می‌گذرد، تقریباً هفت سال قبل یک مرتبه به مرضی مبتلا شده و فلج شد، مدت سه سال تمام در رختخواب ماند و به اندازه‌ای بد اخلاق و عصبانی بود که کسی جرأت نداشت به او درمانی پیشنهاد کند و کم‌کم حتی به دوستانش هم اجازه نمی‌داد که از او دیدن نمایند.» مارسلی حرف او را قطع کرده گفت: «و حالا آواز می‌خواند... ها؟» - «بلی، حالا آواز می‌خواند، البته من از جزئیات امر خبر ندارم و تصور نمی‌کنم کسی هم مطلع باشد. مریم دوست ندارد راجع به آنها به هیچ کس صحبت کند، حتی والدین او هم خبری از این موضوع ندارند و هر کس از آنها می‌پرسید می‌گویند ما نمی‌دانیم از مریم پرسید.»

مارسلی گفت: «شاید خود مریم هم نمی‌داند و دیده حالا که مرض او غیرقابل علاج است بهتر است که تغییر اخلاق بدهد.» - «نمی‌دانم، دو سال قبل مریم دعوت داشت که به عروسی یک نفر از دوستان خود برود، ولی با وجود اصرار زیاد دوستانش به این عروسی نرفت و تمام روز را گریه کرد، اما آن روز عصر وقتی که والدینش او را دیدند دیگر آن مریم اولی نبود، کاملاً عوض شده می‌گفت و آواز می‌خواند و می‌خندید.» مارسلی با تعجب گفت: «خیلی عجیب است، خوب صدای خوبی هم دارد یا نه؟» - «البته، او را خواهید دید و خودتان تصدیق خواهید کرد. مادرش نعومی کارگر خوبی است، چیزهای عالی می‌بافد. او را هم باید ملاقات کنید شاید مریم چیزهایی داشته باشد که به شما بگوید، به هر حال اگر رفع خستگی شده باشد اجازه فرمایید حرکت کنیم.»

قافله کوچک ما چادر خود را در بیرون شهر کوچک قانا زده و شام را با عجله‌ای هر چه تمام‌تر صرف کردند و برای شنیدن آوازهای مریم به طرف میدان عمومی رهسپار گردیدند. در بین راه جمع کثیری را دیدند که آنها هم به طرف همان مقصد می‌دویدند و در وسط میدان فواره قشنگی با طراوت مخصوصی آب‌ها را به اطراف پراکنده کرده و حوض بزرگی را پر می‌کرد. مارسلی پرسید: «لابد این آب خوراکی شهر است؟» - «خیر، این آب گرم است و در این نواحی چشمه‌های زیادی دارد و از اطراف دوردست برای معالجه به این شهر می‌آیند، ولی خود اهالی جلیل چندان عقیده به



آن ندارند و اغلب مردمان دولتمند برای معالجه به اینجا می‌آیند.» - «پس چرا فقط دولتمندان، مگر این آب معدنی آدم‌های فقیر را معالجه نمی‌کند؟» یوسف خندید و گفت: «نه قربان، مرض‌هایی که با این آب معالجه می‌شوند، فقط مرض‌هایی هستند که خوراک‌های عالی و شراب‌های جور به جور در اشخاص پولدار تولید می‌کند. مردمان فقیر جلیل از اینگونه امراض دورند.»

در این اثنا تاخت‌خوابی که مریم روی آن نشسته بود از گوشه میدان ظاهر شده و آهسته پیش می‌آمد. مارسلی درست به صورت مریم نگاه کرد و یک وجاهت کاملی را در او مشاهده کرد، صورت بیضی شکلش حکایت از رنج و مصائب زیادی می‌کرد، ولی چشمان فتانش که قدری دور از یکدیگر قرار داشتند هنوز بی‌آسیب و براق می‌نمود. موی‌های زیادی که از وسط باز شده بود و پیشانی فراخ او را کاملا نمودار کرده و لبان نمکینش پر از نشاط و جوانی بود. سکوت مطلق همه میدان را فرا گرفت و مریم انگشتان ظریف خود را روی بربطی که همراه داشت به حرکت درآورد، صورتش دگرگون شده و آن شادی و خرمی جسمی و آنی برطرف گردیده و به جای آن یک قیافه پرمعنی و آرزو ظاهر گردید. صدایش فوق‌العاده ملیح و دلنواز بود. مارسلی و یوسف در سکوت به آوازهای مریم گوش داده و گاهگاهی به همدیگر نگاه می‌کردند.

### آوازهای مریم

«انتظار بسیار برای خداوند کشیده‌ام و به من مایل شده فریاد مرا شنید. سرود تازه در دهانم گذارد. آنگاه گفتم: «اینک می‌آیم» در طومار کتاب درباره من نوشته شده است. در بجا آوردن اراده تو ای خدای من رغبت می‌دارم و شریعت تو در اندرون دل من است. تا ساکنان در ظلمت و ظل موت را نور دهد و پای‌های ما را به طریق سلامتی هدایت نماید.» خانه نعومی و روبن در انتهای شمالی قریه واقع شده و از همه حیث قدری با سایر خانه‌های دیگر رجحان داشت. مارسلی مایل بود که اول با مریم صحبت کند، بنابراین یوسف را از قصد خود مطلع کرده و هر دو وارد خانه شدند. مریم تنها نشسته و در کنار تاخت‌خوابش روی میز بربط و جعبه‌ای کوچک و مقداری طومار قرار داشت، در گردن خود به جز زنجیر نقره‌ای که از آن یک شکل ماهی کوچکی حجاری شده آویزان بود چیز دیگری نداشت. وقتی یوسف و مارسلی وارد شدند، مریم که سرگرم بافتنی بود سر را بلند کرد و پس از معرفی یوسف گفت: «آه، برسیا یوسف لازم نیست به خود زحمت بدهی، ما همه می‌دانیم و چقدر هم از ورود این میهمان عزیز خوشحال و خرسندیم. خیلی کم اتفاق می‌افتد که کسی به قریه ما بیاید.»

یوسف پرسید: «نعومی کجاست؟» - «همین جاست، او و پدرم هر دو منتظر شما هستند.» یوسف بدون اینکه منتظر چیز دیگری شود فوراً به طرف خانه روان شد و مارسلی را که نمی‌دانست چه کار می‌کند بلا تکلیف همانجا رها نمود. مریم با دست صندلی را به مارسلی نشان داده و اشاره کرد که بنشیند، مارسلی گفت: «شما خیلی خوب می‌خوانید، خیلی...» مارسلی برای پیدا کردن لغت مناسبی دست و پا می‌زد، ولی مریم رشته صحبت را به دست گرفته گفت: «شما چقدر زبان ما را خوب حرف می‌زنید، از کجا آن را یاد گرفته‌اید؟» - «متأسفانه خیلی خوب بلد نیستم و شاید برای همشهری‌های شما هم مشکل باشد که بتوانند آوازهای شما را توصیف و تعریف کنند.» - «من تا به حال با یک نفر رومی صحبت نکرده‌ام، ولی فکر می‌کردم که همه آنها یکسان هستند، صورتاً که خیلی به هم شباهت دارند.» - «در این لباس بلی، اما بیشتر مایلند که نزد فامیل‌های خود رفته و در باغ‌ها و مزارع با باغبانی و حیوان‌داری خود را سرگرم نمایند، ولی البته در این لباس انتظار دیگر هم نمی‌توان از آنها داشت.»

- «خیلی متشکرم این را فرمودید، چون خیلی بد است که انسان از کسی متنفر باشد و ضمناً خیلی مشکل است که از یک نفر رومی نفرت نکرد، حالا امیدوارم همه آنها روزی به منازل خود نزد زن و بچه و مزرعه و باغ خود مراجعت کنند، شما چطور... شما باغ دارید؟» مارسلی پاسخ داد: «بلی» - «خواهشمندم قدری از خانه و فامیل خود برای من تعریف کنید.» - «فامیل ما از یک عده چهار نفری که پدر و مادرم و خواهرم لوسیا و من باشد تشکیل شده است.» - «خوب کار منزل شما را کی می‌کند؟ تصور می‌کنم در غیاب شما پدرتان عهده‌دار این کارهاست و یا شاید نوکر و باغبان داشته باشید؟» - «بله، ما نوکر و کلفت و باغبان و عده زیادی مستخدم داریم که کارهایمان را انجام می‌دهند.» - «اینها... همه غلام زر خرید هستند؟» - «بلی، ولی می‌توانم به شما اطمینان بدهم که هیچ وقت با آنها بدرفتاری نمی‌شود.» - «تعجب نمی‌کنم، چون از صورت شما پیداست که نمی‌توانید به کسی ظلم کنید، چند نفر غلام دارید؟»

- «تا به حال آنها را نشمرده‌ام، ولی خیال می‌کنم در حدود بیست نفر باشند.» - «خیلی عجیب است که یک بشری را بشر دیگری صاحب و مالک باشد، خوب اینها هیچ وقت فرار نمی‌کنند و یا در موقع بیکاری آنها را زندانی نمی‌کنید؟» - «نه، آنها در منزل آزادانه هر جا که بخواهند می‌روند، گاهی هم بعضی از آنها فرار می‌کنند، ولی جایی ندارند بروند.» - «خیلی جای تأسف است. پس به عبارت دیگر تمام دنیا زندان آنهاست.» مارسلی متفکرانه گفت: «من هیچ وقت راجع به این موضوع فکر نکرده بودم، ولی خیال می‌کنم دنیا زندانی است برای همه ما، آزادی عبارت از چیست؟» مریم بلافاصله پاسخ داده گفت: «حقیقت، حقیقت همه کس را آزاد خواهد کرد، اگر اینطور نبود من هم اسیری بیش نبودم، کشور ما را چنانکه می‌دانید اجنبیان اشغال کرده و خودم هم مفلوجم، پس من باید اسیر باشم، ولی اینطور نیست، روح من آزاد است.»

- «شما شخص خوشبختی هستید، اینطور آزادی مستقل که اتکایی به چیزهای جسمانی نداشته باشد خیلی پر قیمت است. اجازه می‌فرمایید سؤال کنم که این فلسفه مال خود شماست و یا آن را در اثر مرض کشف کردید؟» - «خیر، خیر، برعکس مرض مرا کاملاً اسیر کرده بود، این آزادی به من مجانا داده شد.» مارسلی سکوت کرده و جوابی نداد و منتظر شد که خودش توضیح بیشتری بدهد. مریم گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم که اینقدر راجع به شما سؤال کردم، به هر حال تمنا دارم از خواهرتان لوسیا برایم صحبت کنید، از شما کوچکتر است؟» - «بلی، خیلی.» - «از من چطور؟» مارسلی با خنده صورت او را نگریسته گفت: «شش سال از شما کوچکتر است.» - «سن مرا کی به شما گفت؟» - «یوسف» مریم متفکرانه گفت: «چه وقت؟» - «قبل از اینکه به قانا وارد شویم، راجع به شما صحبت می‌کرد و ضمناً سن شما را هم گفت، ولی اگر این محرمانه است پس چطور او...» مریم به آرامی گفت: «بلی محرمانه است.»

در این اثنا نعومی و یوسف در حالی که دست‌هایشان مملو از پارچه و شال‌های جور به جور بود به اتفاق روبن پیدا شده و به طرف آنها پیش می‌آمدند. روبن با سردی دست مارسلی را فشار داد، ولی نعومی از ورود میهمانانش خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و پس از تعارفات لازمه گفت: «ما همه سال عید به اورشلیم می‌رفتیم، ولی امسال نتوانستیم برویم، به این مناسبت ملاحظه می‌کنید که اجناس زیادی باقی مانده که خدمتتان آورده‌ام.» مارسلی پارچه‌ها و ردایی که نعومی آورده بود برداشته و با دقت معمول مخصوصی آنها را یک به یک ملاحظه می‌کرد، یکی را از بین آنها برداشته و با تحسین زیادی گفت: «این ردای بدون درز بافت مخصوص جلیل است، خیلی کار خوبی است، معلوم می‌شود شما خیلی در بافتن این رقم بخصوص تخصص دارید. در آتن یک نفر یهودی بافنده اهل سامره را می‌شناختم که با این قسم کارها آشنایی کامل داشت.»

یوسف هم اظهار داشته گفت: «چندی قبل یک نفر جوان یونانی که در دکان بن یوسف کار می‌کرد، زبان ما را به خوبی می‌دانست و وقتی از او سؤال کردیم که آن را کجا آموخته اظهار داشت که در آتن نزد یک نفر به اسم بنیامین فرا گرفته است. مارسلی بلافاصله با تبسمی گفت: «بلی، این بنیامین آدم معروفی است و در آتن همه او را می‌شناسند.» مارسلی بدون اینکه زیاد به موضوع جوان یونانی که همان دیمتریوس باشد توجهی داشته باشد، با مادر مریم درباره کارهای دستی او شروع به صحبت کرد و چندین دفعه آنها را زیر و رو نمود و یک دانه شال و یک ردایی برداشت. مریم به مادرش گفت: «مادر جان برو آن پارچه تازه‌ای را که بافته‌ای بیاور مارسلی ببیند.»

وقتی که مریم خود را با مارسلی تنها دید با لحن مخصوصی محرمانه گفت: «مارسلی، چرا به یوسف دروغ گفتی؟» مارسلی در حالی که از خجالت سرخ شده بود پاسخ داد: «به او دروغ گفتم؟» - «بلی، راجع به آن جوان یونانی، تو نمی‌خواستی راجع به او صحبت کنی و شاید او را می‌شناسی، بگو ببینم همین طور نیست؟ شما کی هستید؟ می‌دانم که شغل دیگری دارید و شغل شما تجارت نیست و علاقه‌ای هم به کارهای دستی مادرم نداری؟» مریم مدتی منتظر پاسخ ماند و چون دید مارسلی ساکت است اضافه کرده گفت: «اگر جزو اسرار نیست، بگو ببینم چرا به جلیل آمده‌ای؟» مریم این را گفته و به صورت مارسلی نگاه می‌کرد، ناگهان دید که او تبسمی نموده و پاسخ داد: «متأسفانه محرمانه است.»

از صحبت دیروز مارسلی، یوسف رفته رفته به او ظنین شده و اطمینانش رو به نقصان می‌گذاشت. مارسلی خودش اعتراف کرده بود که بنیامین را می‌شناسد و زبان آرامی که صحبت می‌کرد بیشتر شباهت به لهجه سامریان داشته و از طرفی آن جوان یونانی که مدتی در دکان بن یوسف کار می‌کرد و ناگهان ناپدید شده بود، او هم تقریباً با همان لهجه این زبان را صحبت می‌کرد و بنیامین را نیز می‌شناخته، بنابراین واضح بود که قطعاً رابطه‌ای مابین آن دو نفر وجود داشته باشد. گرچه مارسلی کوشش می‌کرد و انمود کند که این شخص را نمی‌شناسد و علاقه‌ای هم به فرار ناگهانی دیمتریوس از دکان بن یوسف ندارد، ولی قطعاً مارسلی همه چیز را خوب می‌دانست و مخصوصاً به دلایلی نمی‌خواست این موضوع را مطرح کرده و آفتابی نماید، از تمام اینها یوسف نتیجه می‌گرفت که ابداً نمی‌توان به یک نفر رومی اطمینان و اعتماد داشت.

عصر آن روز یوسف تنها از منزل خارج گردید و بدین وسیله ثابت نمود که زیاد مایل نیست با مارسلی گردش کند. از طرفی مارسلی هم که اشتیاق فراوان به شنیدن آوازهای مریم داشت مردد ماند که برود یا نه، بالاخره تصمیم گرفت که تنها به میدان رفته و خود را از شنیدن ترانه‌های دلکش مریم محروم ننماید. مارسلی در حالی که به آوازهای او گوش می‌داد حس می‌کرد که کلمات و سرودهای این دختر اثر دیگری در روح او می‌کند و از موقعی که شخصا با او صحبت کرده و رو به رو شده بود، به طور عجیبی خود را مجذوب می‌دید. او نیز مایل بود که دوست مارسلی شود و مارسلی هم از حقیقت ایمان صادق و پاک او مطلع می‌بود. مریم آواز می‌خواند و مارسلی در افکار خود غوطه‌ور گشته و گوش می‌داد...

آواز: «در سایه بال‌های تو پناه می‌برم، دل من مستحکم است، ای جلال من بیدار شو، ای بربط و عود بیدار شو.» مارسلی فکر می‌کرد: «بلی صحیح است که مریم قادر نیست راه برود، ولی مثل اینکه پرواز می‌کند.» یوسف اطلاع داده بود که باید هر چه زودتر حرکت کنند، ولی مارسلی مایل بود که در مراجعت دو مرتبه دیدنی از قانا نماید و در این زمینه هم صحبتی با یوسف کرده و پاسخ شنیده بود که البته اگر او مایل باشد مانعی نخواهد داشت، ولی هر چه لازم بود دیده و دیگر چه احتیاجی خواهد بود که از این طرف مراجعت کنند؟ آوازهای مریم خاتمه یافته و مردم کم کم به منازل خود برمی‌گشتند. مارسلی در تردید بود که چه کند، گاهی تصمیم می‌گرفت قبل از اینکه فامیل روبن و یوسف که در جلو در حرکت بودند به منزل برسند، او رفته و از مریم خداحافظی نماید، ولی باز از این خیال منصرف شده و با خود می‌گفت که شاید روبن و نعومی هم مانند یوسف نسبت به او ظنین شده باشند، پس بهتر است که احتیاط را از دست ندهد و موقعیت خود را از آنچه هست خراب‌تر نکند. همه رفتند و مارسلی تنها و غمگین در حالی که خود را برای این سوطن که در اذهان تولید کرده بود ملامت می‌کرد آهسته به چادر خود مراجعت کرد. مارسلی به خوبی می‌دید که اصلاً بهتر بود از اول صداقت مطلب را گفته و علت مسافرت خود را واضحاً برای یوسف شرح می‌داد.

ظهر نزدیک می‌شد، ولی یک ساعت تمام بود که هیچ کدام حرفی نزده و هر دو در سکوت راه‌پیمایی می‌کردند. یوسف که قدری جلوتر رفته بود تأمل کرد و وقتی که مارسلی به او رسید با دست به چند کلبه اشاره کرده گفت: «در آنجا قدری توقف خواهیم کرد و امیدوارم که اماسیا و دبوره به اورشلیم نرفته باشند تا بتوانیم کارهای دستی آنها را ملاحظه کنیم. خورجین‌های خوبی درست می‌کنند و معمولاً در ایام عید به اورشلیم برده می‌فروشند. وقتی به کلبه‌ای که مورد نظر یوسف بود رسیدند، زنی تقریباً پنجاه ساله بیرون آمده و در جواب آنها اظهار داشت که: «اماسیا به اورشلیم رفته است.» یوسف گفت: «خوب دبوره، چطور شما نرفتید؟» دبوره در پاسخ گفت: «مگر نمی‌دانی که من دیگر میل ندارم آن شهر مقدس را ببینم و اماسیا هم فقط رفته خورجین‌ها را بفروشد.» سپس روی خود را به طرف مارسلی گردانده و با اشاره از یوسف پرسید: «این کیست؟»

یوسف با خونسردی مارسلی را معرفی کرد و علت مسافرت او را به آن نواحی شرح داد. دبوره ضمن تأسف از اینکه چیزی برای فروش ندارند یک مرتبه گفت: «فقط یک پتوی کوچک برای روی الاغ خودم درست کرده‌ام و تصور می‌کنم بی‌میل نباشید آن را ملاحظه کنید.» همه به طرف کلبه رفته و دبوره داخل شده و پتوی خاکستری رنگی که

خیلی خوب بافته شده بود بیرون آورده به آنها ارائه داد و گفت: «اگر مایل باشید می‌توانید آن را بردارید، چندان مورد احتیاج نیست، چون من سنگینم و دیگر سوار ژاسپر (اسم الاغ) نمی‌شوم.» مارسلی اظهار داشت: «آیا مایلید که ژاسپر را هم با این پتو بفرشید؟» دבורه گفت: «نمی‌دانم قیمتش چیست.» یوسف الاغ کوچکی را که در سایه بسته شده بود جلو کشیده و با دقت او را برانداز نموده گفت: «گرچه خیلی کوچک و قابل سواری نیست، ولی ۱۲ الی ۱۵ شکل (واحد پول آن زمان) می‌ارزد.» مارسلی گفت: «خوب من برای الاغ و پتو ۱۵ شکل به شما می‌دهم اجازه می‌فرمایید؟» دבורه که از این معامله راضی به نظر می‌رسید رضایت داده و اظهار داشت که ژاسپر یک پالان و افسار و دهنه خوبی دارد که مخصوص او ساخته شده و رفته همه آنها را آورده حاضر کرد.

مارسلی گفت: «تصور می‌کنم ۲۵ شکل برای همه اینها کافی است.» این را گفته کیسه خود را باز نمود و قیمت الاغ را نقداً به دבורه پرداخته و الاغ را حاضر کرده همراه خود بردند. نزدیک غروب بود که آنها به قریه یوسف که مسمی به سیفوریس بود رسیدند. همه کس به یوسف خوشامد می‌گفت، چون همه او را خوب می‌شناختند. کم کم به وسط ده رسیدند و در این اثنا پسرکی خود را از دسته رفقایش جدا کرده و دوان دوان آمده خود را در آغوش یوسف انداخت. پسر قشنگی بود، صورتی حساس و موهایی سیاه و مجعد داشت. یوسف او را از زمین بلند کرده و معرفی کرد و گفت: «این یوناتان عزیز من است.» یوناتان یک دفعه دیگر پدربزرگش را در آغوش کشید و چون ژاسپر را دید فوراً از او جدا شد و به طرف الاغ کوچک دویده گفت: «این الاغ مال شماست؟» مارسلی او را بلند کرد و روی الاغ سوار نموده گفت: «بفرمایید سوار شوید.» - «اسمش چیست؟» مارسلی در حالی که افسار را به دست او می‌داد گفت: «اسمش ژاسپر است و اگر مایل باشید آن را به شما می‌دهم.» - «به من؟» این را گفت و با تعجب به پدربزرگش می‌نگریست.

یوسف گفت: «این آقای مارسلی کالیو رفیق من است و وقتی می‌گوید من آن را به شما می‌دهم؛ یعنی این الاغ مال شماست» و سپس به طرف مارسلی برگشت و گفت: «اریاب، خیلی از بخشش شما متشکرم.» یوناتان با اطوار کودکانه‌اش پرسید: «پدربزرگ، آیا او از ماست؟» با این صحبت یوسف و مارسلی نگاهی به هم کرده و هیچ کدام حرفی نزدند. باز یوناتان گفت: «قطعا شما از ما هستید، چون اگر نبودید مال خود را اینطور نمی‌بخشیدید! حتماً آقا خیلی ثروتمند هستید، آیا عیسی به شما گفت که این کار را بکنید آقا؟ شما عیسی را می‌شناختید، نه؟ پدربزرگم به شما نگفت که عیسی پام را شفا داده؟ بله حالا می‌توانم راه بروم و بدوم.» مارسلی گفت: «بلی او راجع به پای شما به من گفت و خیلی خوشوقتم که پای شما شفا یافته است.» یوسف که قدری خسته شده بود گفت: «خوب بفرمایید برویم منزل، می‌خواهم دخترم را نیز ملاقات کنید.»

در بین راه همه به یوسف خوشامد گفته و او با آنها صحبت کرد و به آنها سلام می‌داد. طولی نکشید که به درب منزل رسیدند و ربکا (Rebeca) دختر یوسف جلو آمده و با شادی آمیخته با تعجب آنها را استقبال نمود. یوناتان گفت: «مادر نگاه کن این الاغ من است.» ربکا خندیده و در حالی که وارد منزل می‌شدند گفت: «راستی چه روز خوشی است برای یوناتان.» یوسف نشست اظهار داشت: «بلی درست است، ولی او هنوز کمی کوچک است. ربکا، چادر مارسلی را در کنار همین کلبه می‌زنیم و او با ما غذا خواهد خورد.» ربکا گفت: «البته خوب، اگر اریاب خوراکی را دوست نداشته باشند بهتر است بگویند ما آن را درست نکنیم، چون من از رسوم و مذهب رومیان چیزی نمی‌دانم.» مارسلی گفت: «خیر، رسوم ما کسی را مقید و محدود نمی‌کند.» یوسف پرسید: «می‌خواهید بفرمایید که رومیان فامیل شما هیچ مذهبی ندارند؟»

مارسلی معترضانه گفت: «مذهب خیر، ولی خدایان بیشمار داریم.» یوسف مضطربانه پرسید: «پس شما به هیچ قوه مافوق طبیعه عقیده ندارید، بله؟» مارسلی گفت: «یوسف، من اقرار می‌کنم که تمام اصولی که در این باره شنیده‌ام تا حال متقاعدکننده نبوده، ولی حاضرم که متقاعد شوم و بی‌نهایت خوشحال خواهم شد اگر راجع به یک مذهب اطمینان‌بخشی اطلاعاتی به دست آورم.» ربکا حس می‌کرد موضوع صحبت قدری سنگین شده گفت: «اجازه بفرمایید من بروم و شام را حاضر کنم، خیال می‌کنم هر دوی شما گرسنه باشید.» وقتی ربکا از اتاق بیرون رفت، مارسلی گفت: «یوسف، معذرت می‌خواهم اگر از حرف من رنجیدید.» یوسف گفت: «نه، مگر چه شده و شما مایل هستید چیزی بفهمید و ما هم عقیده داریم جوینده یابنده است. قصد شما خیلی خوب است و خودتان هم آدم مهربانی هستید و به عقیده من باید دارای یک مذهبی هم باشید.» مارسلی که نمی‌توانست جواب مناسبی بدهد، ساکت مانده فکر می‌کرد.

یوسف که وضع را بدین منوال دید برای اولین مرتبه او را به اسم تنها صدا کرده گفت: «مارسلی، بلند شو برویم چادرتان را درست کنیم.» پس از شام مارسلی در چادر خود نشسته و مشغول نوشتن بود، ناگهان دید یوناتان به در چادر آمده و ایستاده او را می‌نگرد. مارسلی قلم خود را زمین گذاشته گفت: «خوب، الاغت را خواباندی؟» یوناتان با سر اشاره کرد و چیزی نگفت. مارسلی اضافه کرد: «از ژاسپر راضی هستی؟ بد اخلاقی که نکرد و کسی را لگد نزد یا گاز که نگرفت... ها؟» یوناتان باز همانطور ایستاده و فقط با اشاره سر گفته‌های او را تصدیق می‌کرد. سپس گفت: «توماس از من خواهش کرد که اجازه بدهم سوارش شود و من اجازه ندادم.» - «خوب اینکه غصه ندارد، فردا می‌توانی الاغت را به او بدهی سوار شود.» یوناتان گفت: «آن پسر را دیدی که عصا زیر بغلش داشت و یک پایش فلج بود؟» مارسلی او را تسلی داده و اضافه کرد: «یوناتان، تو می‌توانی تلافی کنی و بعدا به او اجازه دهی مدتی سوار الاغ شده گردش کند، حالا دیگر غصه نباید بخوری.»

یوناتان گفت: «فردا توماس و مادرش از اینجا خواهند رفت، منزل آنها هم در کفرناحوم است، مادر بزرگش مریض بود، اینجا آمدند حالا که او مرده می‌خواهند برگردند.» مارسلی گفت: «راستی جای تأسف است، ولی این تقصیر تو نیست، به هر حال اگر در این باره مشوشی بهتر است با پدر بزرگت صحبت کنی. راستی هیچ تا به حال توی چادر خوابیده‌ای؟ ما یک تختخواب داریم که می‌توانیم به تو بدهیم. برو راجع به توماس با پدر بزرگت صحبت کن و اگر می‌خواهی پهلوی ما بخوابی از مادرت اجازه بگیر و بیا.» یوناتان تبسمی کرده و ناپدید شده رفت. یوسف نزدیک پنجره اتاق نشسته تمام صحبت‌های یوناتان و مارسلی را شنیده بود. یوناتان نزد او رفته و گفت: «پدر جان، وقتی عیسی گفت که از دارایی خود به دیگران ببخشید، البته مقصودش اشخاص دولت‌مند بود، اینطور نیست؟» - «بلی پسر عزیز، به اشخاصی گفت که می‌توانند اموال اضافی خود را با دیگران تقسیم کنند.» - «آیا مارسلی ثروتمند است؟» - «بلی و خیلی هم مهربان است.» - «آیا عیسی به او گفت که اموال خود را به دیگران ببخشد؟» - «شاید، ولی من نمی‌دانم.» - «پدر بزرگ، چرا عیسی پای توماس را شفا نداد؟» - «پسر جان نمی‌دانم، شاید اطلاعی از آن نداشت.»

یوناتان با تأسف زیاد گفت: «خیلی بد شد، ای کاش این کار را کرده بود، من چقدر خوشحالم که پای مرا شفا داد.» - «بلی، عیسی خیلی به تو مهربانی کرد و می‌دانم تو هم مایلی گاهی برای او کاری انجام بدهی، اینطور نیست؟» یوناتان معترضانانه گفت: «چه کاری از دست من برمی‌آید پدر جان؟» - «چرا، مثلا کاری که عیسی از آن اطلاع نداشته، اگر حالا تو...» یوناتان توی حرف یوسف دویده گفت: «می‌خواهید بگویند یک کاری برای توماس بکنم؟» - «بلی، آیا هیچ فکر کرده‌ای که ممکن است خدمتی به او بکنی؟» یوناتان دیگر تاب نیاورده شروع به گریه کرد. نیم ساعت بعد یوناتان با چشمانی که در اثر گریه زیاد سرخ شده بود جلوی چادر مارسلی آمده و در حالی که هنوز بغض گلوی او را فشار می‌داد گفت: «پدر بزرگم مایل است که من پهلوی او بخوابم. راستی اگر من ژاسپر را ببخشم شما نمی‌رنجید؟» - «به توماس؟» یوناتان بدون اینکه سرش را بلند کند آن را حرکتی داده و مارسلی گفت: «مطمئن هستی که می‌خواهی این کار را بکنی؟» - «خیر، قلبا مایل نیستم.» مارسلی او را تحسین نموده گفت: «راستی یوناتان، می‌توانم بگویم که تو بچه شجاع و خوبی هستی.» یوناتان که این را شنید سرش را برگردانیده رفت.

مارسلی لباس‌های خود را بیرون آورده و روی تختخواب دراز شده فکر می‌کرد: «معلوم است این عیسی دارای قوه اخلاقی فوق‌العاده بوده و می‌بایستی زنده می‌ماند و تعلیم بیشتری به مردم می‌داد، ولی حالا مرده و یک مشت مردمان بی‌سواد دهاتی جلیل او را تا چند سالی یاد کرده و سپس دیگر اسمی از این آفتاب درخشان برده نخواهد شد. راستی حیف بود یوناتان حاضر شده بود الاغ خود را به توماس بدهد، ولی آیا کسی به جز قریه سلفوریس از آن مطلع می‌شد. مریم با آوازهای دلنوازش مردم را مستفیض می‌کرد، ولی فقط مردم قانا را و بس... در حالی که ملکوت عیسی از آن تمام دنیا بود.»

مارسلی تنها در سکوت مشغول خوردن ناشتایی شد. ربکا با جواب‌های کوتاه سؤالات او را جواب می‌داد و ابدا کوشش نمی‌کرد با صحبت‌های شیرین‌تری میهمان خود را سرگرم نماید. ناشتایی تمام شد و مارسلی برای نوشتن بقیه نامه‌ای که برای دیمتریوس شروع کرده بود به چادر خود رفت. نمی‌دانست چطور نامه را به او برساند، ولی به هر حال مشغول نوشتن شد: «دیمتریوس...» طولی نکشید که یوسف پیدا شده و با اشاره‌ای مارسلی آمده نزد او روی یک صندلی نشست. مارسلی گفت: «تصور می‌کنم یوناتان کاری فوق‌العاده کرده، ولی در عین حال قلبش شکسته است و متأسفم که من باعث آن شدم.» - «چرا مارسلی، شما چرا خودتان را ملامت می‌کنید! البته امروز برای یوناتان روز بزرگی است

اگر بتواند آن را تحمل کند.» - «تحمل کند، مگر الاغ خود را به آن پسر مفلوج نداده است؟» - «خیر آن را نمی‌گوییم، مقصودم تمجید مردم است که چه کار بزرگ و پرمحبتی نموده است. شما آنجا نبودید ببینید مردم چه می‌کردند.»

مارسلی با تعجب گفت: «خوب البته کار خوبی کرده و باید مردم او را تحسین کنند.» یوسف پاسخ داد: «بله صحیح است، ولی نباید به اندازه‌ای او را تمجید و تعریف کنند که مغرور شود. البته یوناتان جوان است و ممکن است احساسات غلطی در او تولید گردد.» - «بلی ملتفت شدم چه می‌گویید و تنها پیشنهاد می‌کنم که او را هر چه زودتر همراه خود ببریم.» یوسف متفکرانه گفت: «بد فکری نیست، همین حالا با مادرش گفتگو خواهم کرد و بهتر است که اثاثیه را جمع کرده زودتر برویم.» در این اثنا یوناتان هم پیدا شده و یوسف او را از موضوع مطلع نمود که شاید با آنها همسفر باشد. مارسلی بعد گفت: «خوب یوسف، ما کجا می‌خواهیم برویم؟ به کفرناحوم؟» - «خیر، در بین راه ممکن است به فامیل توماس و خود او برخورد کنیم و حضور یوناتان نتیجه معکوس بخشد. خیال می‌کنم بهتر است به قانا برگردیم، از طرفی بد نیست که یوناتان هم مریم را ملاقات کند. برای شما هم بد نیست، ولی خیال می‌کنم شما دیگر آنجا چیزی را برای خریدن پیدا نکنید و وقتتان تلف شود.»

مارسلی که تا حال مشغول بستن اثاثیه خود بود ناگاه متوقف شد و یوسف را نگریسته گفت: «یوسف، خیال می‌کنم که آنچه را از این اشیا لازم بود خریداری کرده‌ام و حالا آنچه راجع به عیسی شنیده و فهمیده‌ام مرا بر آن داشته که اطلاعات بیشتری از اشخاصی که شخصا او را دیده و حاضر باشند بگویند بدست بیاورم.» یوسف پاسخ داد: «البته این کار آسانی نیست، برای اینکه ملت ما چندان دوست ندارند آزادانه با رومیان صحبت کنند، خصوصا اینکه اگر اطلاع داشته باشید خود رومیان عیسی را مصلوب کردند و شاید شما ندانید که همین حالا مخصوصا در اورشلیم سربازان رومی مواظب هستند که دوستان عیسی اجتماعی برپا نکنند.» مارسلی پرسید: «آه، تو خیال می‌کنی که من جاسوس هستم؟» - «خیر، من اصلا نمی‌دانم شما چه کاره هستید، ولی فقط می‌دانم که البته قصدی ندارید، بنابراین شخصا می‌توانم بعضی چیزها راجع به عیسی برای شما بیان کنم.» - «یوسف، خیلی از شما متشکرم.» سپس طوماری را که نوشته بود درآورده و گفت: «حالا بگو ببینم این را چگونه می‌توانم به اورشلیم بفرستم؟»

یوسف در حالی که با سؤظن به طومار می‌نگریست گفت: «در کفرناحوم یک ساخلو رومی هست که قطعا نامه برانی هم دارد که هر چند روز یک مرتبه به اورشلیم رفت و آمد می‌کنند.» مارسلی نامه را به او داد و گفت: «من نمی‌خواهم این نامه به دست ساخلو کفرناحوم و یا دیوانخانه در اورشلیم بیفتد و فقط می‌خواهم به وسیله یک نفر شخص مطمئن آن را به دست استیفانوس برسانم.» - «پس شما آن غلام یونانی را می‌شناسید؟» - «بلی، او غلام من است.» یوسف سر خود را خارانده و گفت: «مدتها راجع به این موضوع فکر می‌کردم.» - «خوب دیگر چه چیزهایی است که هنوز برای شما معلوم نیست، بگو تا یک به یک همه را حل کنم.» - «مقصود از مسافرت شما را هم به جلیل نمی‌دانستم چیست.» - «خوب حالا که کاملا واضح شد، اینطور نیست؟» یوسف دست خود را روی دست مارسلی گذاشته گفت: «مطمئن نیستم، خواهش دارم بگویید ببینم شما خودتان عیسی را دیدید و یا صحبت‌های او را شنیدید؟» مارسلی اعتراف کرده و گفت: «بلی، ولی نمی‌فهمیدم مقصودش چه بود، چون آن وقت زبان او را نمی‌فهمیدم.»

- «پس کلدانی را برای این یاد گرفتید که راجع به او اطلاعاتی بدست بیاورید؟» - «پرواضح است، چون دلیل دیگری نداشت که آن را یاد بگیرم.» - «اجازه بفرمایید یک سؤال دیگر از شما بکنم، آیا شما یکی از ما هستید؟» - «من برای همین به اینجا آمدم و امیدوارم که شما مرا کمک خواهید کرد.» یوسف حرف مارسلی را قبول نموده گفت: «تا آنجا که بتوانم و شما بتوانید بفهمید مضایقه نخواهم داشت.» - «چطور مگر تصور می‌کنید ممکن است نتوانم بعضی از اسرار را بفهمم و یا شاید عقلم نرسد؟» - «عقلتان که خواهد رسید، ولی آن فهمی که برای درک حقیقت عیسی لازم است، غیر از ذکاوت تنهاست، قسمتی از آن را باید با ایمان قبول کنید.» - «موضوع ایمان برای من قدری مشکل است، چون من خرافات پرست نیستم.»

یوسف صحبت خود را ادامه داده گفت: «پس بهتر که خرافات پرست نیستید، چون بدین ترتیب ارزش آن در نظر شما بیشتر و بالاتر خواهد بود. باری حالا وقت این حرف‌ها نیست، فرصت زیاد است و باید کاری کنیم که قبل از غروب به قانا برسیم، ولی...» یوسف یک مرتبه فکری کرده گفت: «نه، می‌رویم به ناصره، چون از قانا نزدیکتر است. ناصره وطن عیسی است و مادرش هنوز در آنجا زندگی می‌کند و خیال می‌کنم موقعی که بداند شما پسر او را دیدید و آنقدر

در شما اثر کرد که می‌خواهید بیشتر راجع به او بفهمید قطعاً با شما صحبت خواهد کرد و همه چیز را به شما خواهد گفت» مارسلی ناگهان فریاد زده گفت: «نه، برعکس من نمی‌خواهم او را ببینم، چون اطمینان دارم که راضی نخواهد شد راجع به پسرش با یک نفر رومی صحبت کند.»

در چند دقیقه اول مسافر نشان یوناتان با حرارت زیادی به این طرف و آن طرف می‌دوید و به طرف پرندگان سنگ انداخته و با انواع بازی‌ها خود را خسته می‌کرد، ولی وقتی که آفتاب بالا آمد قدری از فعالیت او کاسته شد و آهسته در کنار پدربزرگش شروع به راه رفتن نمود. یوسف و مارسلی به اندازه‌ای گرم صحبت بودند که خستگی یوناتان را حس نکرده و یک مرتبه دیدند که پایش به سنگی خورده افتاد، فوراً همه متوقف شدند و بارها را جابجا نموده و الاغی برای یوناتان خالی کرده و او را سوار کردند. یوناتان قدری گرسنه بود، گرچه یوسف مایل نبود که برخلاف قاعده توقف نماید، ولی به اصرار مارسلی که او هم اظهار گرسنگی می‌کرد، همه قدری خوراک خورده و دو مرتبه به راه افتادند. یوسف در بین راه گفت: «می‌دانم که شما فکر عیسی را تمجید و تحسین خواهید کرد. طبع بخشنده‌ای دارید و عیسی اغلب به سخاوت صحبت می‌کرد، به عقیده او چیزی بدتر از بخشش از روی بی‌میلی نیست.»

– «تصور می‌کنم خود عیسی هر چه داشت بخشید!» – «هر چه داشت؟ اصلاً به جز لباس‌هایش چیز دیگری نداشت. در سال‌های آخر که ما همراه او بودیم، یک ردای خوبی بر تن داشت و اگر آن یادگاری یک واقعه نبود شاید آن را هم می‌بخشید.» – «یوسف، ممکن است آن واقعه را برای من تعریف کنی؟» یوسف گفت: «در ناصره زنی بود که صورتی زشت و منظری هولناک داشت و می‌گفتند که جادوگر است. اسمش تمار بود و کسی او را دوست نداشت و همه از او بدشان می‌آمد. یک روز سبت که مشغول بافتن بود هر چه به او گفتند که دست از کار بکشد مؤثر واقع نشد، بالاخره رؤسای قوم آمده و چرخ او را که تنها وسیله معاش او بود شکستند. عیسی بعداً از قضیه مطلع شده و چرخ او را درست کرد و او به پاس خدمت عیسی آن ردا را برای او بافت و او تمام عمرش آن را می‌پوشید.» – «وقتی عیسی مرد، تو آنجا بودی؟»

– «خیر، من آن وقت در زندان بودم.» یوسف مایل نبود که توضیح بیشتری در این خصوص بدهد، ولی با اصرار مارسلی مختصراً گفت: «آن روز عیسی به هیکل رفت و سوداگران را از آنجا بیرون کرد، مرا به اتهام اینکه چند سکه از روی زمین برداشته‌ام زندانی کردند.» البته این صحیح نبود و طولی نکشید که ما را آزاد نمودند، ولی راجع به ردا می‌دانم که رومیان بر آن قرعه انداخته و آن را با خود بردند، گاهی ما فکر می‌کنیم که چه به سر آن آمده، چون برای آنها ارزش نداشت.» وقت ظهر فرا رسید و قافله کوچک ما در سایه استراحت نموده و سفره را پهن کرده مشغول خوردن شدند، یوسف گفت: «بعضی اشخاص بی‌فکر عقیده عیسی را برعکس بیان کرده می‌گویند که او از معامله و تجارت خوشش نمی‌آمد و علاقه به کسب و کار و زراعت نداشت.» – «آری یوسف، من هم تعجب می‌کنم که این چه تعلیمی است، چون اگر این کار ادامه پیدا کند آن وقت مردم برای معاش خانواده خود چه خواهند کرد؟»

یوسف گفت: «اجازه بفرمایید عرض کنم، یک روز همین موضوع مطرح شد و عیسی که خودش هم حضور داشت به این ترتیب آن را حل کرد. گفت: مردی تاکستانی داشت و موقع چیدن انگور رسید، پس به میدان عمومی رفته و چند نفر را دید بیکار در گوشه‌ای نشسته‌اند، از آنها پرسید که آیا حاضرند نزد او کار کنند، ولی آنها گفتند که مزد آنها از یک دینار کمتر نخواهد بود، صاحب باغ قبول کرد و آنها را استخدام نمود.» – «یک دینار اجرت خوبی است.» – «بلی، خوب انگورها رسیده بود و به هر قیمتی شده می‌باید آنها را بچینند و فرصت نداشت که معطل شود، وقت ظهر شد و دید که آن چند نفر کافی نیست و باید اشخاص بیشتری اجیر کند، پس دو مرتبه به میدان رفت و عده‌ای را دید که بیکار نشسته‌اند، آنها را نیز استخدام نمود و قرار بر این گذاشتند که هر چه صاحب باغ بدهد قبول کنند، در آخر روز موقع پرداخت مزد کارگران که رسید، صاحب باغ آمده اول مزد آنها را که از اول صبح مشغول کار شده بودند از قرار نفری یک دینار طبق قرارداد پرداخت نمود و سپس نوبت کارگرانی رسید که از ظهر به بعد کار کرده و تعیین مزد خود را به سخاوت صاحب باغ واگذار نموده بودند.»

مارسلی با علاقه تمام پرسید: «خوب آن وقت چه کرد؟» – «صاحب باغ به هر نفر آنها هم یک دینار پرداخت، همه از اول الی آخر نفری یک دینار اجرت دریافت داشتند.» – «ولی این ممکن بود باعث کشمکش و نارضایتی شود!» – «همین طور هم شد، چون آنها که تمام روز کار کرده بودند صدای خود را بلند کرده گفتند: «ما همه روز زحمت کشیده

در زیر آفتاب زحمت کشیده‌ایم و تو اجرت اینها را با ما مساوی می‌دهی! ولی صاحب باغ در جواب آنها گفت: «رفقا چرا شکایت می‌کنید، آیا من مطابق قراری که گذارده‌ام اجرت شما را ندادم؟ ولی اینها با من قراری ندارند و مزد خود را به کرم خودم واگذار کردند، آیا اجازه ندارم از مال خود آنچه می‌خواهم به مردم ببخشم؟» مارسلی یک مرتبه گفت: «آفرین، کاملاً درست است، وقتی که یک نفر قراری با شما می‌گذارد دیگر جای هیچ انعام یا چیز دیگری را باقی نمی‌گذارد، ولی اگر مزدش را به انصاف شما واگذارد آن وقت می‌تواند امید همه گونه بذل و بخشش را داشته باشد.»

- «بلی همین که می‌فرمایید، اگر سخت بگیرد شما هم سخت گرفته و با پیمانانه تمام و دقیقی حساب او را می‌دهید، ولی اگر به سخاوت شما واگذار شود، آن وقت شما هم پیمانانه را پر نموده و آن را لبریز شده به او خواهید بخشید.»  
- «یوسف، راستی اگر مردم اینطور با همدیگر معامله می‌کردند دیگر اینقدر داد و بیداد در میدان‌ها و بازارها راه نمی‌افتاد.» - «کاملاً صحیح است و ضمناً مردم هم چیزدار می‌شدند، چون دیگر احتیاجی به قوای امنیه نبود، بنابراین قسمت مالیات‌ها حذف می‌شد و همین طور که دامنه فکر را در این باره توسعه دهید، خواهید دید که قشون دیگر لازم نبود و بدین وسیله یک بار بزرگی از دوش مردم برداشته می‌شد و در نتیجه حذف همین مالیات‌های اضافی، مردم پولدارتر و ثروتمندتر می‌شدند و چون یک دفعه مزه زندگی حقیقی را بچشند دیگر حاضر نخواهند شد به زندگانی دیرینه خود مراجعت کنند.»

مدتی هر دو ساکت ماندند و نزد خود فکر می‌کردند، ناگهان مثل اینکه چیزی به گوش رسیده باشد، مارسلی گفت: «خوب، فکر می‌کنم که هیچ وقت این کار را نخواهند کرد و آن عده قلیلی هم که این طریق را پیش گیرند به زودی ورشکست شده و از بین خواهند رفت.» - «بلی درست است، ولی آیا می‌توانی بگویی که اصل عقیده حقیقت آن هم از میان خواهد رفت؟ مارسلی، عقیده مثل تخمی است بسیار ناچیز و نباید از آن انتظار نتیجه آنی داشت، ولی اگر شخص حاضر باشد که آن را بکارد و تقویتش نماید...» مارسلی توی صحبت او دویده گفت: «بلی، مثل این است که آدم با سخاوتی در دنیا پیدا شده و مقداری گندم تازه آورده باشد تا مردم بتوانند با آن صلح و فراوانی را دریابند.» - «ولی مارسلی، فقط راه استفاده از این بذرهای تازه این است که آن را بکارند و بدروند و دو مرتبه بکارند و بدروند. عیسی هم راجع به این موضوع صحبت می‌کرد، او گفت: «قسمت زیادی از این بذرهای اصلاً سبز نخواهد شد و قسمتی هم میان خارها خفه خواهد شد و بعضی در زمین سنگلاخ خواهد افتاد، ولی یک قسمت کوچکی از آن در زمین خوب افتاده خواهد رویید.» - «راستی یوسف، بگو ببینم آیا تو وجدانا عقیده داری که این ایده در دنیای حریص امروز قابل بقاست؟»

یوسف گفت: «بلی، من کاملاً عقیده دارم، چون او به آن عقیده داشت. او گفت که مانند خمیرمایه کم کم و آهسته آهسته این حقیقت کار خود را انجام خواهد داد و وقتی شروع شد، هیچ قوه‌ای قادر نخواهد بود از آن جلوگیری نماید و هیچ کس نخواهد توانست آن را از بیخ کنده و یا از هم متلاشی کند.» - «ولی چرا اینجا در این ولایت کوچک و فقیر و دور از دنیای امروزی شروع شد؟» یوسف پس از کمی فکر گفت: «بالاخره در یک جایی بایستی شروع شود، ولی مارسلی، آیا تو فکر می‌کنی که مثلاً اگر در روم پیدا می‌شد نتیجه بهتری می‌داد؟» مارسلی پاسخ داد: «بلی، خیال می‌کنم این سؤال جواب مرا به خوبی می‌دهد.» سپس برخاسته به طرف قانا به راه افتادند. در بین راه باز مارسلی از یوسف پرسید: «مثل اینکه شما به من گفتید مریم به یک عروسی دعوت داشت و نرفت و در همان روز بود که این صدای بی‌نظیر و قشنگ را یک دفعه پیدا کرده بود.» - «بلی، عروسی آنا (Anna) بود.» - «و آنطور که شما تعریف کردید عیسی هم در این عروسی دیر حاضر شد، نه؟» - «بلی درست است.»

مارسلی پرسید: «تعجب می‌کنم چرا عیسی دیر آمده بود.» یوسف با تعجب جواب داد: «من هم نمی‌دانم.» - «یوسف، خیال می‌کنی عیسی به مریم گفته باشد که کسی را از این موضوع اطلاع ندهد. اصلاً هیچ سابقه دارد که عیسی کسی را شفا بدهد و به او قدغن کند که به کسی نگوید؟» یوسف گفت: «بلی، چندین مرتبه.» - «چرا نمی‌خواست کسی بفهمد؟» - «عیسی دوست نداشت که خوبی‌ها و بخشش‌هایش را بر سر بازارها بگویند، تا ممکن بود کارهای خود را مخفیانه انجام می‌داد. روزی که جمع کثیری در بالای کوه به موعظه‌های او گوش می‌دادند گفت: «چون صدقه دهی پیش خود کرنا منواز، چنانکه ریاکاران در کنایس و بازارها می‌کنند تا نزد مردم اکرام یابند، بلکه تو، چون صدقه دهی دست چپ تو از آنچه دست راستت می‌کند مطلع نشود تا صدقه تو در نهان باشد و پدر نهان بین تو، تو را آشکارا اجر



خواهد داد.» - «یوسف، اینکه درباره مریم درست نیست، برای اینکه او کاری انجام نداده، بلکه بخششی را دریافت داشته است.» - «می دانم، چون اگر آن کسی که بخشش را می یابد به کسی نگوید آن وقت احسان کننده اجر خودش را خواهد گرفت.» - «ولی حالا عیسی مرده و مریم می تواند به هر کسی که بخواهد بگوید اینطور نیست.» یوسف مارسلی را نگریسته گفت: «شاید نه، چون اگر می توانست می گفت.»

پاسی از شب گذشته بود که آنها به قانا رسیدند و چون وقت گذشته و همه خصوصا یوناتان خسته بودند خوراک مختصری خورده و چادر را برپا کرده و مهیای خواب شدند. یوسف مارسلی را ملاقات کرده و گفت: «یک نفر به اسم یسی پسر بعونی عازم اورشلیم است و خیال می‌کنم که بهترین وسیله‌ای باشد که این نامه را به دیمتریوس برساند.» - «چه از این بهتر» مارسلی این را گفته و طومار را به دست یوسف داده پرسید: «چقدر پول لازم است بدهم؟» - «ده شکل کافی است، الان او خودش اینجا خواهد آمد.» - «من می‌خواهم بخوابم، یوسف تو خودت با او صحبت کن.» همین که مارسلی می‌خواست چشمان خود را ببندد، صدای دو نفر که در بیرون چادر مشغول صحبت بودند توجه او را جلب نمود. دید یوسف و یک مرد دیگر که در حدود سی سال از عمرش می‌گذشت در زیر مهتاب روی زمین نشسته و گفتگو می‌کنند. یسی پسر بعونی می‌گفت که او همه ساله همین وقت برای شرکت در حراج به اورشلیم می‌رود، خیلی خوشحال خواهد شد که خدمتی برای یوسف انجام داده نامه او را برساند.

وقتی یوسف از او پرسید در مقابل چقدر باید تقدیم کرد، یسی گفت: «مگر این چه کاری است که من پول از شما بگیرم.» - «ولی این نامه مال من نیست، مال مارسلی کالیوست که برای خریداری پارچه‌های وطن به جلیل آمده، او همین جاست، توی این چادر خوابیده است.» - «آها، مادرم در خصوص او با من صحبت کرد، خیلی غریب است که او علاقه به خرید پارچه‌های ما داشته باشد در صورتی که تا به حال هیچ کس ابا اهمیتی به آنها نداده است. خوب، چون نامه مال اوست پس باید هشت شکل بدهد.» یوسف پول‌ها را به یسی داده گفت: «بیا این ده شکل را بگیر.» - «هشت شکل کافی است، دو تای دیگر را خودت بردار.» - «من کاری نکرده‌ام که مستحق آن باشم. تصور می‌کنم مارسلی هم بیشتر مایل است همه را خودت برداری.» یسی با اکراه قبول نموده گفت: «از کی تا حالا این رومیان اینقدر آدم‌های خوبی شده‌اند. امیدوارم چیزی در این طومار نباشد که اسباب زحمت من شود.» - «نه، یسی مطمئن باش همه رومیان متقلب نیستند، خودت بهتر از من می‌دانی.» - «بلی درست است من با یک نفر از آنها به اسم هرتنیوس معامله داشتم، او همان کسی است که عیسی بعدا او را شفا داد.»

سه نفر شتر فروختم به سیصد شکل و بعدا به او گفتم که چون یکی از شترها ورم مفصل دارد، بنابراین آن را به شصت شکل می‌فروشم، او از من پرسید که آیا عیسی را می‌شناسم و من به او گفتم: «بلی.» سپس او گفت: «من هم همین خیال را می‌کردم.» من از او پرسیدم آیا عیسی را می‌شناسد، گفت: «خیر، ولی روزی صحبت او را شنیده است.» پس از او پرسیدم آیا شما از ما هستید؟ ولی او جوابی نداده در حالی که پول‌ها را توی دست من می‌شمرد گفت: «رفیق، اگر به نصیحت عیسی گوش کنی، دولت‌مند نمی‌شوی، ولی هیچ وقت فقیر و درمانده هم نخواهی شد.» - «چه خوب شد که این را گفתי، یسی می‌دانی چه شد. هرتنیوس صحبت را شنیده بود و فکر می‌کرد آیا مردم مطابق آن رفتار خواهند کرد و وقتی تو صداقت را راجع به ورم مفاصل شتر به او گفתי، فهمید که عیسی دارای قوه خارق‌العاده‌ای است.» یسی خندیده گفت: «خیال می‌کنی که علت ایمان آوردن او به عیسی همین موضوع معامله شتر بود؟»

- «چرا نه، چون آن شخص در نتیجه فهمید کسی که قادر است یک نفر شتربان را ملزم به صداقت و راستگویی نماید، لابد می‌تواند که مریض را شفا بخشد، به هر حال هرتنیوس با ایمان کامل نزد عیسی آمد. من آن روز خودم آنجا بودم، حتی گفت: «لازم نیست به منزل من بیایی فقط چیزی بگو همان کافی است.» هیچ کدام از ما تا آن روز چنین ایمانی را ندیده بودیم و عیسی در جواب او گفت: «برو بر وفق ایمانت تو را عطا شود» و آنطور که بعدا تحقیقات کردند معلوم شد در همان ساعت که عیسی گفته، خادم او شفا یافته بود. سپس یوسف سخنان خود را ادامه داده گفت: «راستی، حالا ژولیان به جای پیلطس تعیین شده است، خیال نمی‌کنی که هرتنیوس را فرمانده ساخلوی کفرناحوم کنند؟» - «نه یوسف، جلیل هیچ وقت چنین شانسی نخواهد داشت، هرتنیوس مرد عادل است و همه او را دوست دارند و برای ما هم خوب است. تصور نمی‌کنم هیچ وقت اجازه دهند اشخاصی مثل هرتنیوس سر کار بیایند، فقط تعجب می‌کنم چطور ژولیان تنبل و تن پرور را جای پیلطس گذاشته‌اند!»

- «شاید مخصوصا او را به این سمت برقرار کرده‌اند که رؤسای کهنه و بزرگان قوم بهتر بتوانند از سستی او به نفع خود

استفاده کنند. گاهی اشخاص بیحال و سست عنصر خیلی مضر هستند، باری اگر پیلطس سر کار می‌ماند برای ما بهتر بود.» - «کسی می‌داند پیلطس کجا رفته است؟» یوسف پاسخ داده گفت: «بلی، او به کرت رفته، چون می‌گویند مریض است و تقریباً یک سال است که ابداً خود را به مردم نشان نداده است.» - «یک سال! یعنی از موقعی که عیسی را مصلوب کرده دیگر بیرون نیامده است؟» - «اینطور می‌گویند. بن یوسف فکر می‌کند که مرض پیلطس مرض روحی است.» یسی گفت: «پس اگر این درست باشد تغییر آب و هوا اثری نخواهد بخشید. بعضی می‌گویند که شاید فرمانده قلعه مینوا به کفرناحوم منتقل شود!» - «غیرممکن است، چطور جرأت می‌کنند، مگر نمی‌دانی که همان سربازان قلعه مینوا بودند که مسیح را مصلوب کردند.» - «چرا این را می‌دانم، ولی شایع است که یک نفر به اسم پالس که در مینواست فرمانده کفرناحوم خواهد شد و اگر این درست باشد باید پیش از پیش احتیاط کنیم.»

یوسف آهی کشیده گفت: «یسی بیش از این تو را معطل نمی‌کنم، می‌دانم که سفر طولانی در پیش داری، از قول من بن یوسف را سلام بده و در راه مواظب باش، چون کسی از آن روز و ساعت اطلاع ندارد...» مارسلی مدتی بود از ورود یوسف به چادر بیدار بود و در اطراف آنچه شنیده بود فکر می‌کرد. پس این موضوع برای پیلطس هم ارزان تمام نشده بود. گرچه او دست‌های خود را در لگن نقره شسته بود، ولی خون آن مرد جلیلی دامنگیر او شده است. حالا ژولیان فرمانده اورشلیم است و به این ترتیب قیافا کاهن هر چه دلش بخواهد خواهد کرد. پالس هم به کفرناحوم خواهد آمد، خوب او آنقدر هم که اینها خیال می‌کنند آدم سختی نیست، درست است که مجبور شد در مصلوب نمودن عیسی شرکت کند، ولی با این وصف معلوم نیست که این عمل را دوست داشته است یا خیر. شاید پالس علاقه‌ای هم نسبت به دوستان عیسی نشان ندهد، ولی آنها هیچ وقت دوستی او را قبول نخواهند کرد، چطور می‌توانند دست دوستی به طرف کسی دراز کنند که دست‌ها و پای‌های استاد عزیز آنها را به صلیب می‌خکوب نمود، غیرممکن است. مارسلی از افکار خود به این نتیجه رسید که برعکس تصمیمی است که قبلاً گرفته بود. بهتر است که از اظهار حقایق به مردم خودداری نماید و شاید صلاح در آن باشد که دیگر او را تنها ملاقات نکند.

در اولین ملاقات با فامیل روبن معلوم شد که یک نفر قبلاً ورود یوسف و مارسلی و یوناتان را به آنها اطلاع داده منتظر بوده‌اند، مریم برای اینکه یوناتان تنها نباشد عقب آندره فرزند نه ساله مارتا که زن بیوه‌ای بود فرستاد که آمده با او همبازی شود. ضمناً، چون مارتا مدتی یوسف را ندیده بود او را هم دعوت کرد که آمده دیداری تازه نماید. امروز صبح همه دور مریم که به نظر مارسلی قشنگتر و خوش‌تر از همیشه به نظر می‌رسید جمع شده بودند، سر صحبت کم کم باز شد و اول از یوناتان و الاغش ژاسپر شروع کردند. بالاخره آندره و یوناتان برای دیدن خرگوش‌ها از اتاق بیرون رفته و سپس روبن و یوسف قدری از باغ و تاکستان صحبت نمودند و برای مشاهده آنها بلند شده رفتند، نوعی هم برای تهیه غذا به آشپزخانه رفت و مارتا به کمک او برخاسته و به این ترتیب مارسلی و مریم تنها ماندند.

مارسلی بدون مقدمه گفت: «مریم، می‌بینی که خیلی مایل بودم دو مرتبه به اینجا مراجعت کنم.» مریم با خنده گفت: «حالا که مراجعت کردید راجع به چه چیز مایلید اول صحبت کنیم؟» - «من به سرگذشت آن نجاری که اینقدر کارهای زیاد برای شما کرده علاقه فراوانی دارم.» چشمان مریم برقی زده و گفت: «من می‌دانستم.» مارسلی با تعجب پرسید: «چطور شما می‌دانستید؟» - «از خیلی چیزها، اولاً نه شما و نه یوسف هیچ کدام اطلاعی از پارچه و طرز معامله ندارید و معلوم بود که مقصود دیگری در بین هست.» - «این صحیح، ولی چه چیز شما را وادار کرد که فکر کنید من به عیسی علاقه‌مندم؟» - «انتخاب یوسف برای راهنمایی، چون یگانه کسی است که بعد از پطرس و برادران زبدي به اندازه کافی عیسی را دیده و با او بوده است. نمی‌دانم چطور یوسف راضی شد که با شما به اینجا بیاید و بعداً بر من معلوم گردید که شما آن شخص یونانی را که برای بن یوسف کار می‌کرده می‌شناختید و تصور می‌کنم که هم او نقشه‌آشنایی شما را با یوسف کشیده باشد، چون این موضوع تصادفی نبوده، از طرفی اشخاصی که به دکان بن یوسف رفت و آمد می‌کنند همه از دوستان عیسی هستند و بنابراین موضوع برای من کاملاً روشن شده بود که شما به عیسی علاقه‌مندید.» - «خوب، حدس شما کاملاً صحیح است، ولی یوسف خیلی چیزها می‌داند که هنوز به من نگفته است.»

مریم پیشنهاد کرده گفت: «شاید اگر به یوسف بگویید که چطور شد شما به عیسی علاقه‌مند شدید او هم خواهد توانست قدری آزادانه‌تر با شما صحبت کند.» مارسلی نتوانست فوراً پاسخ دهد، بنابراین مریم اضافه کرده گفت: «ضمناً من هم خیلی مایلم این نکته را بدانم.» - «مریم این حکایت خیلی طولانی است.» مریم گفت: «من هم وقت زیاد دارم، بگو ببینم مارسلی.» - «یک سال قبل من در اورشلیم بودم و مأموریتی داشتم...» مریم با خنده گفت: «البته برای

خرید پارچه نبود! - «خیر، مأموریت دولتی بود، فقط چند روزی آنجا بودم و آن وقت بود که همین شخص جلیلی را گرفته و تسلیم کردند، من در محاکمه او شخصا حضور داشتم و کاملا شخص بیگناهی بود، حتی خود والی هم این را می‌دانست، از آن به بعد دیگر نتوانستم او را فراموش کنم و تصمیم گرفتم در اولین فرصت چند روزی به جلیل آمده و اطلاعات کاملی از او بدست آورم.» - «چه چیز عجیبی بود که تا این اندازه در شما مؤثر واقع شد؟» - «شجاعتی که در دفاع نکردن از خود نشان داد بیشتر در من اثر نمود. تصور می‌کنم همه بر ضد او قیام کرده بودند، دوست، علمای هیکل، تجار و پولداران و اشخاص بانفوذ و حتی یک نفر هم از او طرفداری نمی‌کرد، دوستانش او را ترک کردند و با این حال در مقابل این همه ظلم و شکست و مرگ حتمی، ابا ترس و واهمه‌ای به خود راه نداد.»

مریم همین طور که به کاردستی خود مشغول بود گفت: «اینکه چندان حکایت طولانی و یا چیزی نبود که از اظهار آن خودداری می‌کردید. به یوسف هم اینها را گفته‌اید؟» - «بلی، تقریبا همه را به او گفتم.» - «ولی مثل اینکه قبلا گفتید که همه چیز را به یوسف نگفته‌اید؟» - «چرا، خلاصه فکر می‌کنم که آنچه را که به شما و یوسف گفتم کافی است که ثابت کند من واقعا به او علاقه‌مندم. یوسف که راضی شد، شما را نمی‌دانم، اما خیلی چیزها یوسف می‌گوید، ولی آنها را تمام نمی‌کند، می‌گوید که هنوز برای من زود است. مثلا معجزه شراب نمودن آب در عروسی.» - «شما که آن را باور نکرده‌اید، ولی بگویید بینم چطور یوسف این را به شما گفت؟» - «هیچ، صحبت از صدای شما بود که در همان روز عروسی این تغییرات در شما پیدا شده است.» مریم گفت: «می‌دانم فهم موضوع تبدیل آب به شراب برای شما خیلی مشکل بود، ولی تغییراتی را که در من مشاهده کردید تصور می‌کنم انکار کردنی نیست. اصلا من عوض شدم و یک شخص دیگر هستم.»

مارسلی گفت: «پس از حرف‌های شما اینطور استنباط می‌شود که معجزه‌ای هم در شما عمل شده است؟» - «هر طور مایلید فکر کنید، آزادید.» - «شاید بخواهید بیشتر از این در این باره صحبت کنیم، ولی اگر فضولی نشود آیا ممکن است بفرمایید که عیسی با یک کلمه صدای شما را تغییر داد، چرا مثل یوناتان پای شما را شفا نداد که قدرت راه رفتن هم داشته باشید؟» مریم کاردستی خود را کنار گذاشته و رو به روی مارسلی نشست و گفت: «مارسلی، من نمی‌دانم که چطور این بخشش به من عطا شد، ولی از فلج بودنم غصه ندارم، شاید آوازه‌های من به این ترتیب بیشتر به حال اهالی این قریه مفید باشد. مردم مشکلاتی دارند و شاید اگر صدا و پای‌های من هر دو خوب و سالم بود آن وقت مردم می‌گفتند، خوب مریم دیگر چه غصه دارد، پایش که شفا یافته، چرا آواز نخواند.» - «راستی عجب دختر شجاعی هستی!»

- «اجازه دهید حکایت عجیب دیگری برای شما بگویم، شاید یوسف به شما گفته باشد وقتی عیسی راه می‌فتاد یک وقت می‌شد صدها نفر خانه و کار و منزل و دکان و همه چیز خود را ترک کرده و برای شنیدن کلام شیرین او روزها و بلکه هفته‌ها در عقب او راه می‌رفتند. گاهی عده این جماعت به هزارها نفر می‌رسید و در فکر هیچ چیز هم نبودند، نه خوراک و نه پوشاک و نه خواب. روزی به شهر معروف اریحا رسیدند، در این شهر مردی بنام زیاکوس زندگانی می‌کرد.» - «یونانی بود؟» - «خیر، اسم اصلی‌اش زکی است، ولی چون از برای رومیان کار می‌کرد اسم خود را تغییر داده و به این وسیله ثروت زیادی برای خود جمع‌آوری کرده بود، هیچ کس از او خوشش نمی‌آمد نه در میان دولتمندان و نه در میان فقرا دوست و رفیقی نداشت، ولی زکی ابا اعتنا نمی‌کرد، چون یگانه منظور او پول بود و آن را هم به طور فراوان در اختیار داشت. عیسی با آن جمعیت انبوه از آنجا عبور می‌کرد و زکی هم خواست او را ببیند. زکی قد کوتاهی داشت و موفق نشد عیسی را به خوبی مشاهده کند، بنابراین از درختی بالا رفته و منتظر آمدن او گردید. عیسی وقتی به زیر درختی که زکی بر فراز آن بود رسید، سر را بلند کرده و گفت: «ممکن است امشب با تو شام بخورم؟»

زکی از شادی ندانست چه بکند. فوراً از درخت به زیر آمد و با کبر و غرور در عقب عیسی روانه شد، وقتی که به منزل او رسیدند، فوراً دستور داد مردم بیرون ایستاده و منتظر باشند تا عیسی و او شام خود را صرف نمایند. البته مردم چندان از این کار خوششان نیامد، ولی چاره‌ای نداشتند پس صبر کردند. یک ساعت تمام عیسی و زکی در منزل باشکوه او تنها بودند، بعداً زکی بیرون آمده و به مردم اشاره نمود که جلو بیایند، مردم هم با تعجب جلو رفتند ببینند چه می‌گوید. زکی بی‌نهایت مشوش بود و مردم حس می‌کردند که اتفاقی افتاده است، آن کبر و نخوت به کلی از بین رفته بود، عیسی قدری دورتر از او ایستاده و نگاه می‌کرد. زکی با صدایی که ابا شباهت به فرمان‌های تند و تیز سابق

او نداشت شروع به صحبت کرده گفت: «من تصمیم گرفته‌ام نصف دارایی خود را به فقرا بدهم و به هر کس که ظلم کرده‌ام چندین برابر جبران کنم.»

مارسلی پرسید: «مگر چه شده و یا عیسی به او چه گفته بود؟» مریم سر خود را تکان داده گفت: «هیچ کس نمی‌داند، شاید اصلاً چیزی نگفته باشد، شاید آنقدر عیسی به او نگاه کرده که توانسته به ناپاکی خود پی ببرد.» - راستش را می‌خواهی من چیزی نمی‌فهمم! - «خیلی‌ها همین تجربه را دیده‌اند. وقتی عیسی به چشمان آنها نگاه می‌کرد... مارسلی اگر تو عیسی را می‌دید و آنقدر به چشم‌هایت نگاه می‌کرد تا حس می‌کردی که دیگر نمی‌توانی قدم برداری، آن وقت می‌توانستی باور کنی که او می‌توانست هر چه بخواهد بکند و اگر مثلاً می‌گفت عصای خود را زمین گذاشته و راه برو و یا هر چه را که دزدیده‌ای پس بده، فوراً می‌دادی.» مریم چشمان خود را بسته و گفت: «و اگر نهیب زده و می‌گفت: «و حالا می‌توانی آزادانه آواز بخوانی چاره‌ای جز اطاعت نداشتی.» چشمان مریم بسته بود و تبسم شیرینی بر لبان او نقش بسته بود و پس از لحظه‌ای یک مرتبه راست نشست گفت: «اگر زحمت نباشد، قدری از این یونانی که در دکان بن یوسف کار می‌کرده برایم تعریف کنید. ظاهراً او هم علاقه‌ای به عیسی دارد، والا در جرگه آنها نمی‌توانست داخل شود» و به کاردستی مشغول شد.

- «بلی، دیمتریوس نزدیکترین دوست من است، آدم قد بلند، هیکل‌دار، قشنگ و مطلعی است، قلباً خیلی امین و شجاع است و تا به حال هیچ وقت ندیده‌ام کار بی‌قاعده‌ای از او سر زده باشد. وقتی که من هفده سال خود را تمام کردم، پدرم دیمتریوس را به رسم هدیه به من پیشکش نمود.» مریم متعجب شده پرسید: «ولی گفتید او نزدیکترین دوست شماست، این چطور می‌شود؟ آیا دوست شما از اینکه ضمناً غلام شما هم هست متنفر نیست؟» - «البته کسی از بردگی خوشش نمی‌آید، ولی وقتی یک نفر غلام دیگری شد اگر هم آزادی‌اش را به او بدهند نمی‌تواند از آن استفاده کند. دیمتریوس حالا دیگر آزاد است و به هر جا که میلش باشد می‌تواند آزادانه رفت و آمد نماید.» - «پس معلوم است شما ارباب خوبی بوده‌اید!» - «ولی نه همیشه، گاهی مخصوصاً سال قبل خیلی او را ناراحت می‌کردم.» مریم فوراً پرسید: «ممکن است بفرمایید چرا؟» مارسلی پاسخ داد: «امروز خیر مریم.» - «میل شماست، خوب ممکن است بفرمایید چطور دیمتریوس در دکان بن یوسف کار می‌کرده است؟» - «آن هم حکایت طولانی دارد.»

مریم به خنده گفت: «لابد باز هم از همان حکایت‌های طولانی؟» مارسلی تبسمی نموده اظهار داشت: «خلاصه‌اش این است که ما هر دو در آن بودیم. بدون اینکه تقصیری داشته و یا برای دفاع شخص خودش بوده باشد، دیمتریوس به حمایت عده‌ای بی‌پناه و ضعیف با یک نفر از مأمورین دولت گلاویز شد و با یکی از مشت‌های خود که برای بیهوش کردن وی کافی است او را کتک زده و به سختی مجروح نمود. پس صلاح را در این دیدم که هر چه زودتر فرار کند و او به اورشلیم آمده و چون کمی بافندگی می‌دانست...» مریم با اصرار زیادی پرسید: «چطور این فن را یاد گرفته بود؟» - «توسط یک نفر بافنده که در آن نزد او زبان آرامی را می‌آموخت.» - «و شما کلدانی را از همان شخص یاد گرفتید؟» - «بلی.»

مریم پرسید: «پس شما هم بافندگی می‌دانید، بله؟» - «خیر، فقط قدری کلدانی می‌دانم.» - «البته مقدمات همین مسافرت شما به جلیل از همانجا شروع شد. خوب وقتی که اطلاعات کافی از عیسی بدست آوردید چه خواهید کرد؟» - «مثل اینکه حس می‌کنم شاید دیگر من در روم نخواهم بود، چون تعلیمات این جلیلی شجاع شما خیلی در من اثر کرده است. حس می‌کنم که آنها پر از منطق و کمال هستند و اگر عملی شود، آن وقت دنیای تازه‌ای خواهیم داشت و می‌خواهم بگویم باید دنیای تازه‌ای به وجود آید، ادامه زندگی به این طریق غیرممکن است زیاد به طول انجامد.» مریم کاردستی خود را زمین گذاشته و تمام حواس خود را متوجه مارسلی ساخت.

مارسلی به حرف خود ادامه داده گفت: «در این چند روزه که فرصت داشتم، دنیا را از نقطه نظر دیگری خوب مشاهده کردم. نه اینکه تا به حال راجع به بی‌عدالتی و خرابکاری و غم و غصه تأثر آور این جهان فکر نکرده بودم، ولی توانستم با فرصتی که در این گوشه خلوت و آرام دارم، شب‌ها دراز کشیده و به آسمان و ستارگانش نظر انداخته و راجع به امپراطوری روم و حرص و ولع آن قدری تفکر کنم. دیدم که فقر و نکبت این امپراطوری روز به روز بیشتر شده و در اعماق سیاه‌چال‌ها و در میان بردگانی که روی کشتی‌های باعظمت آن بسر برده با مرگ تدریجی دست به گریبان هستند هر دقیقه بیشتر و محسوس‌تر می‌گردد، ولی متأسفانه امپراطوری روم هنوز به دنیا حکمفرمایی می‌کند، در

حالی که امپراطور یک آدم دیوانه و ولیعهدش یک نفر اوباش و ارازل است.» مریم گفت: «راستی چقدر خوب بود اگر عیسی بر تخت سلطنت می‌نشست!» - «غیرممکن است، علاوه بر این او دیگر مرد.»

مریم بدون اینکه سر خود را بلند کند گفت: «آیا شما اطمینان دارید که او مرده است؟» - «قبول دارم که تعلیماتش هنوز زنده است و بایستی کاری کرد تا همه از آن مطلع گردند.» مریم گفت: «آیا شما قصد دارید پس از مراجعتتان به روم، این پیام را به دوستان خود بگویید؟» مارسلی آهی برآورده گفت: «آنها تصور خواهند کرد که من دیوانه شده‌ام.» در این اثنا یوسف و روبن از دور پیدا شده مریم آهسته پرسید: «مارسلی تا کی اینجا می‌مانید؟ می‌توانم فردا شما را باز ملاقات کنم؟» - «فردا خیر، چون یوسف اصرار دارد تا به کفرناحوم رفته و شخصی را به اسم نتنائیل ملاقات کنیم.» - «آدم خوبی است، او را می‌شناسم و می‌دانم شما هم از او خوشتان خواهد آمد، ولی آیا قبل از عزیمتان به اورشلیم به قانا مراجعت خواهید کرد؟» - «خیلی مایلم اگر بتوانم.» - «تمنا دارم دو مرتبه برگردید. حالا اجازه بدهید دو کلمه‌ای تنها با یوسف صحبت کنم.»

یوسف در این بین وارد شد و مارسلی به او گفت: «یوسف، من به ده می‌روم و هر وقت که کارت تمام شد شما را خواهم دید.» سپس به روبن دست داده و از مریم خداحافظی کرده گفت: «امیدوارم که هفته دیگر باز شما را بینم.» مریم گفت: «خداحافظ مارسلی. منتظر شما خواهم بود.» وقتی تنها شد مریم به یوسف گفت: «چرا همه چیز را به مارسلی نمی‌گویی؟ خیالش خیلی نگران است و اطلاع زیادی هم ندارد، خودش در واقعه مصلوب کردن عیسی در اورشلیم بوده و در محاکمه نیز حضور داشته است و به جز این دیگر چیزی نمی‌داند و شاید تصور می‌کند که سرگذشت عیسی در همان روز تمام شده است، چرا به او نگفتی؟» - «مریم، مارسلی هنوز حاضر به شنیدن این چیزها نیست، اصلا باور نخواهد کرد. باید قدری صبر کرد تا کمی مهیاتر شود. از طرفی من فکر می‌کردم شاید بهتر باشد که تو با او صحبت کنی؟»

- «من تقریباً همه چیز را به او گفتم، ولی پهلوی خودم فکر می‌کردم شاید به دلایلی که به من پوشیده است شما مخصوصاً می‌خواهید این نکات فعلاً برای او مکشوف نشود. به هر حال تصور می‌کنم مارسلی حق دارد همه چیز را بداند و امروز به من گفت که چرا کاری نمی‌کنید که علاقه مردم نسبت به تعلیمات عیسی رو به ازدیاد گذارد، پس چرا شما به او نمی‌گویید که تا به حال چه اقداماتی در این خصوص در اورشلیم و یافا و قیصریه شده و می‌شود. او اصلاً کوچکترین اطلاعی از آنچه که شده ندارد.» یوسف سر خود را تکان داده و گفت: «بسیار خوب، همه چیز را به او خواهم گفتم.»

مارسلی به چادر خود مراجعت کرد و بدون مقصد معینی پارچه‌هایی را که خریداری نموده بود زیر و رو می‌کرد. با خود فکر می‌کرد حالا که دیگر همه از قصد او مطلع شده‌اند، بنابراین دیگر چه لازم است خود را تاجر پارچه بخواند و حالا که مقداری خریداری نموده بهتر است همه را به مریم داده و از او خواهش کند که آنها را مابین فقرا تقسیم کند. در این چند روز اخیر مارسلی به طور تازه و خیلی زیاد راجع به ثروت تفکر می‌نمود و از یوسف شنیده بود که عیسی نسبت به مسؤولیت‌های متعدد شخص ثروتمند چیزها گفته است. مثلاً احتکار به آسانی باعث ترس و نگرانی شده و خطر آتش‌سوزی و دزدی و فساد و خرابی به وسیله حشرات موذی هر آن سبب اضطراب شخص محترک بوده و ثانیه‌ای او را راحت نمی‌گذارد. البته بشر بی‌رحمت خلق نشده، ولی معنی ندارد که انسان برای مال دنیا نگرانی و اضطراب فکری برای خود تولید نماید، چون این قسم نگرانی و اضطراب مخرب اخلاق است و حتی یک کت اضافی که بدون مصرف در گنجه آویزان باشد گذشته از اینکه فایده‌ای به حال کسی ندارد، خود آن عامل مؤثری است برای خرابی حیات و جان انسان و به هر جهت که شده جان را باید رهایی داد. عیسی فرموده بود: «انسان را چه فایده که تمام دنیا را ببرد و جان خود را هلاک سازد.»

مارسلی با خیالات فوق‌گیج شده و به خاطر آورد که از یوسف پرسیده بود: «راستی یوسف، مقصود عیسی از اینکه اینقدر به حیات اهمیت می‌داد چه بود و چطور شد که خودش از دادن جان ابدان نگرانی نداشت در صورتی که می‌توانست به پیلطس و رؤسای یهود قول دهد که دیگر راجع به این چیزها صحبت نکرده و سلامت به منزل مراجعت کند؟» یوسف گفته بود: «مقصود عیسی وقتی راجع به حیات صحبت می‌کرد با مفهومی که شما از این کلمه دارید خیلی فرق داشت. ملاحظه کنید اگر عیسی به آنها قول می‌داد و به سلامت به منزل مراجعت می‌کرد، در واقع آن وقت جان

خود را از دست داده بود، نه وقتی که او را صلیب کردند. با مصلوب شدن عیسی، جان او از بین نرفته است. درست ملاحظه می‌فرمایید چه عرض می‌کنم؟» - «کاملاً خیر، درست نمی‌فهمم. اینطور که شما بیان کردید به مفهوم لغوی کلمه حیات تا اندازه‌ای... خوب، ولی کسی که مرد، جانش را از دست داده است اینطور نیست؟» - «خیر، اگر روحش زنده باشد هنوز جانش از دست نرفته است. عیسی گفت از آنچه که بدن را می‌کشد نترسید، بلکه از آن کس که قادر است روح را از بین ببرد بترسید. بدن چیز مهمی نیست فقط یک وسیله و یا اسبابی است که به وسیله آن روح نگهداری و محافظت می‌شود.»

مارسلی به خاطر آورد که ناگهان در وسط جاده‌ای که از قانا به طرف سِپفوریس می‌رفتند توقف کرده و به یوسف گفته بود: «یوسف صاف و پوست کنده بگویم، در عین حال که خیلی به فلسفه و عقاید عاقلانه دوست مرحوم شما عیسی علاقه‌مندم، ولی امیدوارم راضی نشوید که از اینگونه مزخرفات به آن اضافه کنید. عقیده من نسبت به این شخص خیلی محترم و صمیمی است و مایل نیستم که مجبور شوم با این اضافات آن را از دست بدهم.» مارسلی انتظار داشت یوسف از این صحبت او خیلی برآشفته شود، ولی برعکس او را دید که خنده‌ای نموده و سر خود را تکانی داده و چیزی نگفت. مارسلی به خطای خود پی برده و اضافه کرد: «یوسف باید مرا ببخشید، چون ابداع قصد نداشتیم شما را برنجانم.» یوسف مؤدبانه گفت: «چرا برنجم ابداع... تقصیر با من است، چون قدری تند رفتم و در حینی که احتیاج به شیر داشتید در عوض به شما گوشت دادم که هضمش برای شما قدری مشکل است.»

مارسلی به افکار خود خاتمه داده سر را بلند کرد و دید شخص بلند قد لاغری جلو چادر او ایستاده و مثل اینکه می‌خواهد با او صحبت کند. مارسلی تصور کرد که برای ملاقات یوسف آمده است، ولی وقتی که او را دعوت نمود آن شخص که خود را به اسم هریف معرفی کرد داخل شده و روی صندلی نشست. مارسلی گفت: «بلی اسم شما را از یوسف شنیده‌ام، ولی او حالا اینجا نیست و اگر مایل باشید ممکن است طرف بعد از ظهر آمده او را ملاقات کنید.» هریف از جای خود تکان نخورد و همین‌طور نشسته بود. مارسلی باز گفت: «ظاهراً شما کوزه‌گر هستید و کوزه برای آب و شراب و چیزهای دیگر درست می‌کنید، اینطور نیست؟» هریف سر خود را به علامت مثبت تکان داده و تبسمش بیشتر شد. مارسلی پرسید: «بگو ببینم آیا هیچ معمول است که کوزه آب را برای شراب و برعکس ظرف شراب را برای آب به کار ببرید؟»

هریف در پاسخ گفت: «بلی... خیلی این کار را می‌کنند، آب با شراب فرقی ندارد، روغن هم همین‌طور است.» - «ولی خیال می‌کنم اگر اول روغن در کوزه بریزند، دیگر نمی‌شود شراب در همان کوزه بکنند.» - «بلی درست است، شراب مزه روغن خواهد داد.» مارسلی اضافه کرد: «و اگر آب در ظرفی که شراب داشت بریزند، طعم شراب خواهد داد...؟» هریف متوجه سؤال مارسلی شده پرسید: «یوسف با شما در این خصوص صحبتی کرد؟» مارسلی گفت: «بلی.» هریف با معنی مخصوصی گفت: «آیا شما باور کردید؟» مارسلی پاسخ داد: «خیر و خیلی علاقه دارم بدانم عقیده شما چیست؟» - «آقا آنقدر که من می‌دانم در عروسی دخترم آن‌ها شراب تمام شد و وقتی عیسی آمد آب را به شراب تبدیل نمود.» - «تو خودت از آن خوردی؟» - «بلی، تا به حال در عمرم شرابی با این طعم نخورده بودم.» مارسلی پرسید: «یعنی چه، شراب غلیظی بود؟» - «خیر، برعکس یک طعم بخصوصی داشت.» - «چه رنگ بود، قرمز؟» هریف فکر کرده گفت: «سفید.» - «سفید مثل آب؟» - «بلی آقا.» - «شنیده‌ام که همه از عیسی خیلی خوششان می‌آمد، این درست است؟»

- «البته، او آن روز قدری دیر آمد، ولی وقتی که وارد شد، نمی‌دانید با چه غوغا و فریادهایی به او سلام می‌کردند و همه بلند شده به طرف او رفتند. اصلاً هر کجا که می‌رفت اینطور بود، هیچ کس توجه به چیز دیگری غیر از او نداشت.» - «هریف بگو بدانم آیا تو تا آن وقت در آن کوزه‌ها شراب کرده بودی؟» - «بلی کوزه‌ها مخصوص شراب بود.» مارسلی سر خود را تکانی داده خندید و گفت: «خیلی متشکرم که به من گفتید، خودم حدس می‌زدم که لابد یک چیزی بوده و اینطور که می‌گویید نیست!» مارسلی بلند شد، ولی هریف همچنان سر جای خود نشسته و در پاسخ مارسلی گفت: «ولی این تنها نبود، اگر فقط همین یک مرتبه...» مارسلی حرف او را قطع کرد و فوراً نشسته تمام حواس خود را متوجه او کرد که می‌گفت: «از آن روز به بعد کارهای عجیبی می‌کرد.» مارسلی گفت: «بلی من هم شنیده‌ام.» - «مثلاً راجع به چند نان و دو ماهی که عیسی بین پنج هزار نفر تقسیم کرد و همه خورده سیر شدند، آیا تا به حال شنیده‌اید.»

- «نه... تمنا دارم برایم حکایت کنید.» - «بهتر است از یوسف بپرسید، شاید برای شما بگوید. او خودش هم آنجا

بود و همه چیز را شخصا دید، من هم آنجا بودم، ولی زیاد نزدیک نرفتم.» - «هریف، خواهش دارم هر چه دیدید بگویید.» هریف قدری خود را جابجا کرده گفت: «چند روز از عروسی گذشته بود که عیسی به اطراف می‌گشت و به تمام دهات می‌رفت و با مردم صحبت می‌کرد و جماعت زیادی از عقب او روانه شدند.» - «چرا عقب او می‌رفتند، برای شنیدن صحبت‌هایش بود؟» - «بعضی برای آن ولی اغلب، چون شنیده بودند که کوران را بینا می‌کند و مرضی را شفا می‌بخشد از این جهت بود که...» - «راستی تو به بینا شدن کوران عقیده داری؟» - «البته، من خودم یک نفر را دیدم که چشم‌هایش بینا شد.» مارسلی پرسید: «قبلا هم او را می‌شناختی؟» - «من او را نمی‌شناختم، ولی همسایه‌هایش او را دیده بودند که کور بود.» - «اقلا همسایه‌هایش را تو می‌شناسی.» - «خیر، آنها اهل اینجا نبودند و من درست آنها را نمی‌شناسم.»

مارسلی گفت: «اینطور شهادت در هیچ محکمه‌ای قابل قبول نیست و باید خود شما یک دلیل داشته باشید که بتوانید آن را باور کنید. به هر حال برگردیم به اصل موضوع پنج نان و دو ماهی.» هریف که از صحبت مارسلی ابدان رنجیده خاطر نشده بود به حرف خود ادامه داده گفت: «بلی، همیشه جمعیت انبوهی دنبال عیسی روان بودند و گاهی آنقدر زیاد می‌شدند که اداره کردن آنها کار مشکلی بود، چون همه می‌خواستند که جلو رفته و حرف‌های پرمغز و بانفوذ یک نفر نجار را که همگی او را می‌شناختند بشنوند. البته می‌دانید که چیز کوچکی نیست وقتی یک نفر از همقطاران شما که مدت‌ها او را دیده‌اید با این ابهت صحبت کند و مثلا ناگهان به پیرمردی که از هر دو گوش کر است فقط اشاره کند و او بشنود. این امر ناچیز و کوچکی نیست، عیسی اصلا صحبت نمی‌کرد، بلکه فقط اشاره‌ای کافی بود که هر چه اراده کند انجام یابد.» - «هریف، آیا تو هیچ دیدی که این کار را که می‌گویی بکنی؟»

- «من شخصا ندیدم، ولی خیلی‌ها هستند که دیدند و می‌شود به گفته‌های آنها اطمینان کرد. خلاصه جمعیت کثیری دنبال عیسی روان بودند، معرکه و هیاهوی غریبی برپا بود و رؤسای قوم هم منتظر فرصت بودند که او را به جرم برانگیزاندن مردم دستگیر نمایند. باری جمعیت به اندازه‌ای زیاد شده بودند که زن و بچه و کور و شل و مریض دیگر نمی‌توانستند جلو رفته و از او شفا یابند، بنابراین عیسی به طرف ساحل رفته و بر قایقی سوار شده از آن حدود دور شد.» - «خیال نمی‌کنی این کار خوبی نبود که عیسی کرد؟» هریف گفت: «به اندازه‌ای مردم زیاد شده بودند که دیگر فرصتی برای حرف زدن نداشت. مخصوصا بعضی‌ها که فقط آمده بودند معجزات را تماشا کنند، راه را بر کوران و مریضان و مفلوجان و سایرین بسته و نظم را به کلی در هم شکسته بودند. از طرفی همان وقت عیسی خبر سر بریدن یکی از دوستان خود را که هیروودیس به زندان انداخته بود شنید و می‌خواست قدری از آن شلوغی خارج شود. من و روبن هم که جزو جماعت بودیم تصمیم گرفتیم که مراجعت کنیم، ولی وقتی جمعیت دیدند که قایق او رو به طرف شمال می‌رود آنها هم یک مرتبه همه به طرف نقطه‌ای به اسم بیت صیدا روانه شدند بدون اینکه فکر کنند که چه مسافت زیادی را باید پیاده پیمایند. راستی نمی‌دانید که چه منظره‌ای بود، در آفتاب سوزان اغلب با پای برهنه شروع کردند به رفتن و تقریبا نزدیک ظهر بود که خسته و کوفته به آنجا رسیدیم. مسافتی را که رفتیم تقریبا نه میل و آن هم در سنگلاخ و پستی و بلندی‌های فراوان بود. مردم آنقدر عجله داشتند که اغلب زمین می‌خوردند و دو مرتبه با قوای عجیبی بلند شده و در حالی که خون از پای آنها روان بود باز هم پیش می‌رفتند.»

- «خوب، وقتی که به آنها رسیدید عیسی بدش نیامد؟» - «ابدا، فقط غمگین بود. مردم دیگر آنقدر خسته شده بودند که حس راه رفتن نداشتند.» مارسلی گفت: «آیا عیسی آنها را ملامت نکرد که چرا عقب او آمده و ناراحتش می‌کنند؟» - «ابدا... تا مدتی اصلا هیچ صحبتی نکرد، حتی شنیدم که یکی از شاگردانش شمعون از او خواهش کرده بود کمی برای مردم صحبت کند، ولی او میل داشت قدری صبر کند تا آنکه آنها که عقب مانده بودند برسند و همه حاضر شوند، چون عده زیادی هنوز از عقب می‌آمدند و بعضی مریضان خود را می‌آوردند، پس عیسی صبر کرد تا همه جمع شدند و آن وقت بلند شده و شروع کرد به سخن گفتن و می‌گفت که ما همه اعضای یک فامیل هستیم.» همه آرام نشسته و به او گوش می‌دادند و به جز صدای عیسی صدای دیگری شنیده نمی‌شد و تقریبا پنج هزار نفر آدم آنجا بود. هریف نفس خود را تازه کرده و صرفه‌ای نمود و صحبت را ادامه داده گفت: «ارباب، من آدمی نیستم که به آسانی گریه کنم، ولی حرف‌های عیسی مرا به گریه انداخت.»

وقتی به خودمان نگاه کردم دیدم به جز یک مشت اشخاص خسته و فرسوده و جنگجو و حریص و طماع چیز دیگری نیستیم و در میان ما فقط عیسی است که می‌توان به حقیقت او را انسان نامید. صدای او کاملا آرام بود، ولی اگر باور



کنید مثل مرحمی بود که روی زخم‌های ما می‌گذاشتند. وقتی او حرف می‌زد من به خودم می‌گفتم: «من تا به حال نفهمیدم زندگی چیست، ولی این شخص دارای کلمه «حیات» است. وقتی که حرف می‌زد مثل این بود که خود خدا صحبت می‌کند، همه متأثر شده و بی‌اختیار اشک از چشم‌هایشان سرازیر شده بود.» هریف چشمان خود را که پر از اشک بود با دست پاک کرده و چنین ادامه داد: «سپس عیسی سخن خود را قطع کرده و اشاره کرد به یک نفر مریض که روی تخت تمام این راه او را آورده بودند. مریض را آورده و جلو او به زمین گذاردند، درست نفهمیدم به او چه گفت، ولی یک مرتبه دیدم که آن مریض از جا بلند شده و همه مردم نیز با او بلند شدیم. مثل اینکه عیسی همه ما را فرمان داده که بلند شویم و همه نفس‌های خود را در سینه حبس کرده و آهی از تعجب برآوردند.»

هریف سخن خود را قطع کرد و مارسلی را نگریسته پرسید: «آیا آنچه را که به شما می‌گویم باور می‌کنید؟» مارسلی پاسخ داد: «قدری مشکل است رفیق، ولی واضح است که شما آنچه را که می‌گویید کاملاً باور دارید و شاید می‌توانید قدری بیشتر توضیح دهید.» - «بلی ممکن است. باری، مریضان زیادی بودند که همه شفا می‌خواستند و یک به یک بدون اینکه از همدیگر سبقت جویند همه جلو رفته و به ترتیب عیسی آنها را شفا داد. خوب، چون باور نمی‌کنید تصور می‌کنم که گفتن من چندان...» - «ولی موضوع خوراک دادن به پنج هزار نفر را آخر نگفتید.» - «بلی، معذرت می‌خواهم، قدری از ظهر گذشته بود، ولی خلاصه آنچه که دیدیم و شنیدیم چنان در ما اثر کرده بود که ابا نمی‌فهمیدیم که گرسنه هستیم. روبن و من سر راه در کفرناحوم چند نان و چند ماهی احتیاطاً خریده بودیم و البته اگر جای دیگری بود تا به حال نهار خود را خورده بودیم، ولی حالا دیدیم نمی‌شود جلو سایرین خوراک بخوریم، چون آنطور که عیسی گفته بود، ما همه یک فامیل بودیم و خجالت می‌کشیدیم که خوراک خود را تنها بخوریم، حاضر بودم که با مردی که کنار من نشسته بود خوراک خود را تقسیم کنم، ولی غذا به من تنها کفاف نمی‌داد چه رسد به دو نفر، روبن هم در همان وضعیت من گرفتار شده بود.»

- «و شاید عده زیادی به همان وضع شما دچار شده بودند؟» - «به هر حال شاگردان عیسی به او گفتند: «بهتر است مردم را مرخص کرده تا بروند برای خود خوراکی تهیه کنند»، ولی آنطور که یوسف بعداً برای من تعریف کرد عیسی سر خود را تکان داده گفت: «همه اینجا خوراک خواهند خورد.» البته خوراک به اندازه کافی برای همه نبود و متحیر بودند چه کنند. در آن میان پسری بود که علی‌الظاهر غذایی به اندازه خود آورده بود و چون این را شنید فوراً جلو رفته خوراک خود را تقدیم عیسی کرده اظهار داشت که حاضر است آن را به سایرین تقسیم کند. مارسلی بیشتر متوجه شده و قدری نزدیکتر آمده پرسید: «چه کار خوبی، آن وقت چه شد؟» - «بلی، خیلی غریب بود. عیسی سبد خوراک را گرفته و در حالی که صدا از احدی در نمی‌آمد آن را بلند کرد و پس از آنکه مردم را از قصد این پسر کوچک مطلع نمود خدا را شکر کرد و بعداً نان و ماهی‌ها را تکه نموده به شاگردان خود داد و فرمود به مردم بدهند.» - «عجب، لابد مردم خندیدند، نه؟» - «نه، نخندیدند، ولی همه تبسمی کرده و تعجب کردند که با این خوراک مختصر چگونه ممکن است این عده پنج هزار نفری را سیر کرد همانطور که به شما گفتم من خجالت می‌کشیدم خوراک خود را بیرون آورده و بخورم، ولی چون این را دیدم دیگر خجالت نکشیدم و فوراً غذا را بیرون آورده و قدری هم به کسی که نزدیکم نشسته بود دادم.» مارسلی یک مرتبه فریاد کرد: «چه خوب، آن شخص چه گفت، غذا را از شما گرفت؟»

هریف پاسخ داده گفت: «او هم مقداری خوراک داشت، ولی خیلی‌ها بودند که هیچ همراه نیاورده بودند و آن روز همه سیر شدند و دوازده سبد از خورده‌های نان هم زیادی آمد که شاگردان عیسی آن را جمع کردند.» - «معلوم می‌شود که سوای روبن و شما سایرین هم هر کدام یک خوراک مختصری همراه خودشان آورده و با دست خالی نیامده بودند.» هریف پرسید: «آیا شما این را باور می‌کنید؟» - «بلی، البته باور می‌کنم و عقیده دارم این معجزه‌ای بزرگ بوده در واقع عیسی توانست که این مردمان خسیس و خودخواه را وادار نماید با همدیگر با ملاحظت و مهربانی رفتار نمایند و این خود کار هر کس نیست که بتواند یک چنین جمعیتی را به اینطور با یکدیگر همدرد کند و مثل یک فامیل آنها را هماهنگ سازد، فقط یک انسان واقعی بزرگ می‌تواند این کار را بکند. هریف، من آن قسمت شفا دادن را نمی‌توانم بفهمم، ولی موضوع خوراک دادن را کاملاً باور می‌کنم و خیلی خوشحالم از اینکه آن را برای من گفتی.»

قافله ما از قانا به طرف کفرناحوم روانه شد. راه چندان خوب نبود و مرتباً رو به بالا می‌رفت، همه آنها خیلی خسته شده و مجبور بودند در فواصل کوتاهی توقف کرده و استراحت نمایند. یوسف منتظر بود به نقطه‌ای که مورد نظر داشت رسیده و در آنجا استراحت کنند. این همان نقطه‌ای بود که عیسی آن را خیلی دوست می‌داشت و از آنجا منظره بسیار خوبی هم مشاهده می‌شد. در تمام طول مسافرت، مارسلی کمتر به مناظر طبیعی توجه می‌کرد و فقط در اطراف عیسی فکر می‌نمود که چندی قبل اغلب این دهات و راه‌ها را پیموده و همراه او هزاران هزار نفر روان بوده‌اند. البته برای او ممکن نبود که الان روی آن کوه‌ها ایستاده کثرت جمعیت و وضعیت آنها را حدس بزند و یا اینکه روحیه آنها را درک نماید. تصور یک جنبش به این عظمت که مخالف روحیه مردمان جلیل است برای مارسلی قدری مشکل بود و حتی یوسف هم در این موضوع با مارسلی هم عقیده شده و فهم آن را از قدرت فکر خود خارج می‌دانست. البته روایات و حکایاتی که مردم نقل می‌کردند زیاد بود و تمام سرگذشت‌ها موضوع را بیش از پیش مشکل کرده و عیسی را در نظر اغلب اشخاص دانا و فهیم شخص شارلاتانی قلمداد می‌نمود، ولی شرکت این جمعیت چندین هزار نفری که همه روزه بدون اینکه کوچکترین خستگی و یا گرسنگی در خود حس نمایند دور عیسی جمع می‌شدند همه مردمان جلیل را معتقد می‌کرد که در آن حقیقتی نهفته است، چون خود آنها هم شخصا حضور داشتند.

شخص می‌تواند نسبت به بعضی از این معجزه‌ها و روایات شک کند، ولی این خود اصل مسلمی بود که به چه مناسبت جلیلیان که در تمام یهودیه نمونه تنبلی و حماقت بودند یک مرتبه به جنب و جوش افتادند؟ تمام اهالی از منازل خود خارج شده و با فعالیت عجیبی سوار و پیاده و حتی مریضان با عصا و مفلوجان با چوب‌ها و بر روی تخت‌های خود به طرف صحرا در عقب جوانی روان شدند که چون به شخص می‌نگریست او را شفا می‌داد و گناهکاران را شرمنده و خجل می‌ساخت و آرزوی استراحت قلبی و پاکی و خلوص حقیقی را در آنها به وجود می‌آورد! ولی حالا مثل اینکه آن نور خاموش شده است و تمام صداها خوابیده و مردم بار دیگر به خواب رفته‌اند، شاید خود مردمان جلیل هم پس از آن حرارت ناگهانی از این خمودگی مطلع بودند. مارسلی مایل بود بداند که واقعا چقدر از آن نفوذ عیسی زنده و به جا مانده است.

البته اشخاص مثل مریم شاید تا زنده هستند او را فراموش نخواهند کرد، ولی مارسلی فکر می‌کرد آیا امثال مریم زیاد هستند؟ یوسف به او گفته بود که حتی بعضی از جلیلیان کاملاً عوض شده و مثل این بود که از سر نو متولد شده باشند. کم کم به انتهای سربالایی رسیده و منظره دریاچه جلیل که عیسی بیشتر اوقات خود را در کناره آن گذرانیده بود با تمام جلال و ابهتش نمودار گردید. یوسف که کاملاً خسته بود به زمین نشسته و مارسلی هم قدری دورتر از او دراز کشیده گفت: «این هم دریاچه جلیل». یوسف با دست اشاره کرده گفت: «بلی و قدری دورتر کفرناحوم واقع است» مارسلی پرسید: «راستی بگو بینم یوسف، آیا زندگانی عیسی هیچ تأثیر و تغییری در اخلاق عمومی مردم داشته یا خیر؟» - «البته درست نمی‌توان چیزی گفت. اغلب می‌ترسند از ترس رومیان اظهاری بکنند، ولی از حال دوستان خودمان کاملاً مطلع هستیم و می‌دانیم که چه تغییراتی در آنها پیدا شده است، من امیدوارم در مدت توقفمان در اینجا چند نفر از این اشخاص را ملاقات کنیم.» - «آیا من هم آنها را خواهم دید؟»

- «بعضی‌ها را خواهی دید. مثلاً بارتولما از آنهایی است که وقتی من به او اطمینان دادم با شما آزادانه صحبت خواهد کرد. سرگذشت اولین ملاقات او با عیسی شنیدنی است. روزی این پیرمرد در باغچه انجیر خود نشسته و عیسی را دید که با فیلیپس از آنجا عبور می‌کردند و عیسی دست خود را با خرمی حرکتی داده گفت: «سلام بر تو نتنائیل» - «نتنائیل! مگر اسمش بارتولما نبود؟» - «بلی، شیرینی مطلب همین جاست. بارتولما تعجب کرد و پاسخ داد: «چطور است که اسم مرا می‌دانی». عیسی برگشته گفت: «بلی، اسم با مسمایی است، چون معنی آن خدا داده است و تو هم اسرائیلی برجسته‌ای می‌باشی.» راستی اتفاق غریبی افتاد، چون به مجرد اینکه این را شنید بارتولما که نزد خود تصور می‌کرد روزگار جوانی‌اش به پایان رسیده بود فوراً از جا برخاسته و از عقب عیسی روانه شد و تا مدت سه سال از او دور نشد و یکی از رسولان او بود و کسی جز عیسی او را نتنائیل نمی‌خواند. البته او تنها رسولی نبود که با وجود سن زیاد با شاگردان عیسی خدمت می‌کرد، چون به غیر از یوحنا رسولان همه از عیسی بزرگتر بودند. عیسی اغلب ما را

بچه‌ها خطاب می‌کرد و به کسی هم ابد بر نمی‌خورد.» - «آیا هیچ خسته به نظر می‌رسید؟ لابد جمعیت خیلی او را کسل می‌کردند.» - «خیلی خیلی خسته بود، ولی هیچگاه اعتراض و اظهار نمی‌کرد. یادم هست گاهی مردم به اندازه‌ای فشار می‌دادند که اغلب سایرین را با زور و زحمت به عقب می‌زدند تا قدری به عیسی نزدیکتر شوند، ولی هیچ وقت آنها را ملامت نمی‌کرد. مارسلی، آیا هیچ دقت کرده‌ای جوجه‌ها چطور تلاش می‌کنند که به زیر بال‌های مادر خودشان پناه ببرند و چطور مادر آنها بدون توجه و اعتراضی بال‌های خود را پهن می‌کند و جوجه‌ها را نزد خود می‌پذیرد؟ رفتار عیسی هم نسبت به مردم عینا همین طور بود.» مارسلی گفت: «عجب! خیال می‌کنم مقصودت را می‌فهمم.» - «خیر، اگر او را شخصا نمی‌شناختی غیرممکن بود درست مفهوم مرا درک کنی. بعضی از ما به اندازه‌ای از او بزرگتر بودیم که او پسر ما حساب می‌شد، ولی نزد او جز جوجه کوچکی چیز دیگری نبودیم.»

- «حتی بارتولمای پیر هم همین را احساس می‌کرد؟» یوسف به حرف خود ادامه داده گفت: «یادم هست شبی که همه با هم شام خود را صرف کردند، بارتولما هم همراه آنها بود و وقتی خبر دستگیری عیسی را شنید به اندازه‌ای در او اثر کرد که مریض شده و او را در رختخواب خوابانیدند و وقتی حالش بجا آمد کار از کار گذشته بود.» یوسف که این را می‌گفت حالت غریبی به او دست داده و لب‌هایش می‌لرزید. مارسلی که آن را دید، خواست قدری از غصه او را تخفیف دهد، پس گفت: «قاعدتا باید بارتولما حالا خیلی دل‌شکسته شده باشد.» - «نه، همان است که بود نه پیرتر شده و نه ضعیف‌تر و حالا او خیال می‌کند که دیگر نخواهد مرد. از صبح تا عصر در باغچه خود می‌نشیند مثل اینکه چشم به راه کسی است.» - «لابد منتظر است باز عیسی از راه آمده و او را ملاقات کند.» یوسف که خیره خیره به دریاچه می‌نگریست مدتی به همین حال ماند و سپس فورا نگاه خود را به طرف مارسلی متوجه ساخته و در چشمان او نگاه می‌کرد. مارسلی که از این حرکت او قدری گیج شده بود نمی‌دانست چه بگوید، ولی باز یوسف نگاه خود را به طرف دریاچه معطوف داشته و زیر لب گفت: «بلی این همان کاری است که بارتولما می‌کند، تمام روز بدون اینکه خسته شود چشم به راه دوخته و آنجا نشسته است.»

مارسلی گفت: «گاهی اشخاص پیر خیالات غریب و عجیبی می‌کنند!» یوسف پاسخ داده گفت: «خیال عجیب نه فقط پیران، بلکه برای همه کس گاهی دست می‌دهد.» در این اثنا کاروان کوچکی به آنها ملحق شد و یوناتان دوان دوان آمده و نزد یوسف به زمین نشست گفت: «پدر جان، پس کی خوراک می‌خوریم من گرسنه‌ام» - «همین الان پسر جان، برو با آن پسر کمک کن بارها را باز کند ما هم الساعه می‌آییم.» یوناتان فورا بلند شده روانه شد و مارسلی گفت: «امروز یوناتان کاملا سرحال است.» - «بلی، او این را از مریم دارد، چون دیروز مدتی با او صحبت می‌کرد.» مارسلی گفت: «راستی خیال نمی‌کنم در تمام دنیا زنی مثل مریم وجود داشته باشد.» - «در کفرناحوم بیوه‌زنی است که تقریبا تمام اوقات خود را صرف ملاقات مریضان کرده و مرتبا می‌رود آنها را در منازلشان ملاقات می‌کند. اسمش لیدیاست و شاید شما بتوانید او را ملاقات کنید، می‌خواهید سرگذشت او را هم بشنوید؟» - «آری، یوسف تمنا دارم بگویی.»

یوسف نفس خود را تازه کرده گفت: «لیدیا موقعی که هنوز جوان بود شوهرش را از دست داد و نمی‌دانم در مملکت شما چطور رسم است، ولی در میان ما رسم است که زن بیوه جوان باید کناره‌گیری اختیار نماید. لیدیا هم یکی از این زنان بیوه کفرناحوم بود، شوهرش اهیرا دوست فراوانی داشت، ولی پس از مرگ او یک نوع ناخوشی مخصوص و عجیبی وجود لیدیا را کم کم فرا گرفته و جوانی او را کاملا از بین برد. اقوامش بی‌نهایت نگران شده و چه خرج‌ها که نکردند و درمان‌ها که نمودند، ولی هیچ کدام مؤثر نیفتاد و یک وقت حتی در اتاق خودش به سختی می‌توانست حرکت نماید. در همان موقع بود که شهرت عیسی و اعمال و معجزات عجیبش دور و نزدیک همه جا پر شده و همه از نفس شتابخش او صحبت می‌کردند.» مارسلی با اشتیاق فراوانی دهان یوسف را نگرینسته و منتظر بقیه و اصل موضوع شد.

یوسف گفت: «یک روز که عیسی در بازار عمومی کفرناحوم مشغول صحبت بود شخص دولتمندی که همه او را خوب می‌شناختند جمعیت را شکافته و با قیافه‌ای بی‌نهایت مضطرب خود را نزد عیسی رسانده و گفت که دخترش نزدیک به مرگ است و از او خواهش کرد که به منزلش برود. عیسی بدون اینکه سؤال نماید فورا قبول کرده و با جمعیت انبوهی که از عقب او روانه بودند به طرف منزل این شخص که یایروس نام داشت رفتند. در بین راه تقریبا نزدیک منزل لیدیا بود که من خودم پیغامی برای شمعون داشتم به جمعیت برخورددم و دیدم که لیدیا از پنجره نگاه می‌کرد و چون عیسی را دید او را شناخت و یک مرتبه تمام قوای خود را جمع کرده و از خانه خود خارج شده به طرف عیسی رهسپار شد. البته جمعیت زیاد بود و لیدیا نتوانست به عیسی برسد، ولی از عقب او روانه شده و چون نزدیک او

رسید، عوض اینکه با جرأت با او صحبت کند، دست خود را دراز نموده و آهسته از عقب ردای او را لمس کرد. من خیال می‌کنم که از این جسارت خود قدری ترسناک شده و می‌خواست از آنجا فرار کند.» - «ولی چرا که آنجا بودید به عیسی نگفتید؟»

یوسف در حالی که از خود دفاع می‌نمود اظهار داشت: «ازدحام زیاد بود و لیدیا به اندازه‌ای تند رفت که کسی فرصت این را نداشت، ولی اجازه بفرمایید عرض کنم که عیسی فوراً ایستاد و برگشته گفت: «چه کسی مرا لمس نمود؟» مارسلی با تعجب پرسید: «یعنی چه، می‌خواهید بگویید که او آن دستی را که به ردایش زده شده بود حس کرده بود؟» یوسف سر را به علامت مثبت تکان داده و صحبت خود را ادامه داده گفت: «در این حال شمعون و فیلیپس او را یادآوری کرده گفتند که با این همه جمعیت چطور می‌توان گفت کی او را لمس نموده است، ولی عیسی به این جواب قانع نشده در حالی که ایستاده بود از آنها سؤال می‌کرد ناگهان صدای گریه آن زن را شنید. مارسلی، من در آن روزها ناظر صحنه‌های تأثرآور زیادی بوده‌ام، ولی تا به حال چیزی به اینطور ندیده‌ام. لیدیا در حالی که دست‌هایش را روی چشمان خود گذارده و سرش را به سینه خم کرده بود آهسته پیش می‌آمد و جلو عیسی که رسید به زانو درآمده و با گریه اقرار کرد که او ردای عیسی را لمس نموده است و سپس سر خود را بلند کرده در حالی که صورتش پر از اشک بود فریاد نموده گفت: «ای استاد مرا از مصیبت‌های ده.» عیسی هر دو دست خود را به او داده و او را برپا بلند کرده و مثل اینکه با طفل خردسالی صحبت می‌کند گفت: «ای دختر آرام باش به سلامت برو که ایمانت تو را شفا داده است.»

مارسلی با ابهت تمام گفت: «یوسف، این شیرین‌ترین حکایتی است که تا به حال شنیده‌ام.» - «ای رفیق اصلاً نمی‌دانم چرا این سرگذشت را برای تو نقل کردم و نمی‌توانم فکر کنم که راستی تو باور کردی که لیدیا فقط به وسیله لمس کردن گوشه ردای عیسی کاملاً شفا یافته بود.» مارسلی با صمیمیت عمیقی اظهار داشت: «یوسف، بدان که آنچه را گفتم باور کردم.» آن شب مارسلی با وجودی که خسته بود، ولی خیلی به زحمت توانست بخوابد. حکایت لیدیا او را به یاد اثر عجیبی که ردای عیسی مسیح در شخص او نموده بود انداخته و مدت‌ها او را بیدار نگاه داشت. مدتی بود که راجع به این موضوع فکر نکرده و آن را تا اندازه‌ای فراموش نموده بود. در این باره دلایلی آورده و سعی کرده بود که تأثیر عجیب ردا را در خودش رد نماید، ولی هیچ کدام از آنها او را راضی نکرده ضمناً مایل هم نبود که تصدیق کند که آن ردا دارای قوه خاصی می‌باشد. وقتی آن را با دلیل و منطق زیر و رو می‌کرد ابتدا می‌دید که بدون هیچ شبهه و تردیدی یک تکان مهیج و محکمی به او وارد شده و همان دیدن منظره صلیب خود کافی بود که اثرات عمیقی در روح انسان جا گذارد، چه رسد به اینکه شخص خودش مأمور اجرای آن باشد و از همه بالاتر یک نفر را که کاملاً بیگناه بود اعدام کردن، بیش از پیش آن قتل را فجیع‌تر و شرم‌آورتر می‌نمود. خاطره آن تن هر فردی را به یک عذاب پی در پی که به مراتب دردناکتر از هر زخم و جراحت بدنی است می‌کشاند. البته با این همه عجیب نبود که او تا این اندازه متأثر شده و کلیه قوای دماغی خود را از دست داده بود.

مارسلی مدت زیادی به این وسوسه گرفتار شده بود و فکر می‌کرد که ردا قطعاً بایستی دارای یک روحی باشد و هر وقت که این به خاطرش می‌رسید تمام بدنش به لرزه درمی‌آمد. ردا علامت و نشانه شرم و جنایتی بود که او مرتکب گردیده و یک مرتبه روزی از روزها که در آتن به کلی شفا یافته و این رهایی و خلاصی موقعی به او بخشیده شد که دیگر امیدش از همه چیز قطع شده و تحمل کشیدن آن بار گران را نداشته و تصمیم به انتحار گرفته بود. از همین موقع باریک و موقعیت وخیم بود که ردا به کمک او آمده و دست او را گرفت. حالا می‌توانست علت شکست فکری و نجات و رهایی و شفای خود را کاملاً بفهمد و می‌دانست که ردا در هر حال کانون و مرکز اصلی آن بوده است، ولی آیا واقعاً همین ردا ارتباطی با آن داشته است یا خیر؟ تنها چیزی که آشکار و واضح است این است که فکر و عقل علیل و مجروح او حالا به کلی خوب شده است.

ساعت‌های متمادی مارسلی بیدار مانده و تمام دلایل و تجربه‌های خود را نسبت به آن ردا با سرگذشت لیدیا مطابقت می‌کرد، ولی عاقبت هم فکر او به جایی نرسید. البته بدون اراده به یوسف گفته بود که همه را باور کرده است، چون نمی‌توانست قبول کند که یوسف دروغ می‌گوید، ولی باز هم یک چیزی هنوز باقی است که او درست نفهمیده است. شاید مرض لیدیا به تدریج داشت تمام می‌شد و وقتی که نزد عیسی آمد آن غلیان و بروز احساسات باعث گردید که ناخوشی او خاتمه یافته و آرام گردد. این را چندین دفعه مارسلی با خود می‌گفت و سعی می‌کرد که آن را کاملاً

به خود بقبولاند، ولی باز به خود گفت: «خیر، این هم مزخرف است و نمی‌توان آن را قبول کرد...» و طولی نکشید که خسته شده خوابید. تقریباً نزدیک صبح بود که مارسلی یک مرتبه از خواب پرید و دید یک نفر آدم قوی هیکل که ریش بلندی دارد از درز چادر به داخل نگاه می‌کند، البته هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود، ولی معلوم بود که این شخص می‌خواهد به هویت کسی که در چادر خوابیده پی ببرد، ولی چون کار قدری مشکل به نظر می‌رسید منصرف شده رفت. مارسلی فوراً برخاسته و لباس‌های خود را پوشید و از عقب او روانه شد، ولی دید که آن شخص بدون حرکت روی سنگی نشسته و دست‌ها را روی زانوی خود گذاشته است. مارسلی سرفه کرده گفت: «کیستی و چه می‌خواهی؟»

تازه وارد دستی به موهای خود زده گفت: «من خودم هم فکر نمی‌کردم که این لباس تا این اندازه مرا گمنام معرفی کند. واقعاً خوب لباسی است.» مارسلی که صدا را شناخته بود از جا پرید گفت: «دیمتریوس این تو هستی؟ چطور مرا پیدا کردی؟ آیا در زحمت بودی؟ بگو ببینم کی در تعقیب توست؟ این لباس‌ها را از کجا پیدا کرده‌ای؟ گرسنه هستی؟» - «دیروز در قانا بودم فهمیدم که شما به طرف کفرناحوم می‌روید، چندان در زحمت نبودم و کسی هم مرا حالا تعقیب نمی‌کند، لباس آوارگان و در بدران هم بهتر از این نمی‌شود. خوراک به اندازه کافی خورده و سیرم، نوکر شما قدری به من خوراک داد. خیلی متشکرم.» - «پس چرا خودت را به من نشان ندادی؟» - «ارباب، چون قصد داشتم قبلاً شما را تنها ملاقات کنم.» - «خوب بفرما بگو ببینم چه می‌خواهی بگویی، زود باش، چون یوسف الان از خواب بیدار می‌شود.» - «استیفانوس همانطور که من از او خواهش کرده بودم همه چیز را راجع به ملاقات شما به من نوشت، خوب الحمدالله که به شما سخت نگذشته، ولی مثل اینکه کمی لاغر شده‌اید.»

خلاصه دیمتریوس شرح حکایت خود را مختصراً بیان کرده و گفت که چطور به یافا فرار کرده و منتظر بود اربابش را در آنجا ملاقات کند و چند روزی هم در کشتی پی‌کاری گردیده و مدتی هم گرسنگی دیده است و در آنجا با یک نفر یهودی به اسم شمعون آشنا شده و باری را برای او به خانه‌اش برده و او هم به دیمتریوس غذا و لباس داده و سرگذشت او را که در یونان با بنیامین و در اورشلیم با بن یوسف آشنا شده است با کمال مهربانی شنیده و چند روزی هم در منزل خودش او را نگاه داشته است و بعداً از او سؤال کرده که آیا او یکی از آنهاست یا خیر؟ دیمتریوس که این را گفت، مارسلی را نگریسته و اضافه نمود: «ارباب، آیا می‌دانید مقصودم چیست؟ من به او گفتم که بلی، من از آنها هستم.» - «دیمتریوس، آیا واقعاً راست می‌گویی تو از آنها هستی؟» - «ارباب کوشش می‌کنم، ولی البته آسان نیست. مثلاً شخص نباید جنگ کند و باید مثل او فروتن و مظلوم باشد.»

مارسلی گفت: «خوب، البته آدم باید از خود دفاع کند اینطور نیست؟» دیمتریوس جواب داد: «ولی او از خودش دفاع نکرد.» سپس هر دو سکوت نموده و مارسلی سر خود را تکان می‌داد و چیزی نمی‌گفت. دیمتریوس به صحبت خود ادامه داده گفت: «بلی، این قسمت همیشه یکی از آن چیزهایی است که به سختی از انسان برمی‌آید، مثلاً روزی که مرا تعمید دادند...» مارسلی حرف او را قطع کرده گفت: «تعמיד! تعمید یعنی چه؟ چطور تعمید می‌دهند؟» - «با آب، یا آب روی شما می‌ریزند و یا شما را در آب فرو می‌برند به علامت اینکه شخص حالا به اسم عیسی پاک شده است و اجازه خواهد داشت که تعلیمات او را بعداً پیروی کرده و خود را یکی از آنها بخواند. بلی درست نظر هست که هنوز موهایم خشک نشده بود که با یک نفر جنگیدم و حالا نمی‌دانم آیا می‌توانم خود را باز مسیحی بخوانم یا خیر.»

مارسلی گفت: «من چطور می‌دانم، به هر حال اصلاً مسیحی یعنی چه؟» - «این اسمی است که به تازگی پیروان عیسی به خود گذارده‌اند و عیسی را کریستوس (Christos) می‌نامند؛ یعنی مسح شده.» - «خوب اینکه اسم یونانی است و پیروان عیسی یهودی هستند، مگر اینطور نیست؟» - «خیر ارباب، همه آنها که یهودی نیستند، نمی‌دانید این نهضت به چه سرعتی جلو می‌رود. شمعون می‌گفت که در انطاکیه در حدود سیصد نفر مسیحی هستند.» مارسلی فکر کرده گفت: «چیز غریبی است، خوب تو خیال می‌کنی یوسف همه این چیزها را می‌داند؟» - «قطعاً بدون شک می‌داند.» مارسلی گفت: «دیمتریوس، چیزهای عجیبی امروز از تو شنیدم، من خیال می‌کردم حالا که عیسی مرده همه این عقاید هم از بین رفته است، چطور تا به حال مانده و اینطور که تو می‌گویی انتشار یافته است.» دیمتریوس با چشمان نافذ و زیرک خود چشم‌های اربابش را نگریسته گفت: «ارباب مگر تا به حال نشنیدی و یوسف به شما نگفته است؟» در این اثنا صدای یوناتان که آنها را برای صرف خوراک دعوت می‌کرد توجه هر دو را جلب کرد، یوناتان نزدیک آمده و با تعجب به دیمتریوس نگاه کرده پرسید: «آقا شما ماهیگیر هستید؟ پس اجازه می‌فرمایید سوار قایق شما بشوم؟»

مارسلی دیمتریوس را معرفی کرده و گفت: «یوناتان، این آقا اسمش دیمتریوس است و ماهیگیر هم نیست.» سپس همه بلند شده و مارسلی دست یوناتان را گرفته و برای صرف خوراک به طرف چادر حرکت کردند. یوسف از حضور شخص تازه وارد (دیمتریوس) تعجبی نکرد، چون او را می‌شناخت. دیمتریوس خواست یوسف را در پختن غذا کمک کند، ولی او قبول نکرد و گفت: «نه چیزی نیست، همگی بنشینید الان خوراک می‌آورم.» ولی دیمتریوس همانجا ایستاد و سایرین مشغول خوردن غذا شدند. ضمن غذا یوناتان از مارسلی پرسید: «پس چرا این آقا نمی‌آید خوراک بخورد.» مارسلی که نمی‌دانست چه بگوید گفت: «پسر جان، راجع به دیمتریوس نگران نباش، چون او دوست دارد غذای خود را ایستاده بخورد.» ولی مارسلی می‌دانست که اشتباه کرده، یوسف هم از این قضیه ناراحت بود و تأسف می‌خورد که چرا دیمتریوس باید غلام مارسلی باشد و برای اینکه یوناتان را که در این خصوص سؤالات زیادی می‌کرد ساکت کرده باشد خودش بلند شده و رفته کنار دیمتریوس ایستاد.

دیمتریوس به یوسف که کنار او ایستاده بود گفت: «شما چرا خود را ناراحت کرده‌اید، ارباب من خیلی نسبت به من مهربان است و تعجب نکنید اگر بگویم همین طور که من ممکن است جان خود را برای او نثار نمایم او هم می‌تواند برای من این کار را بکند، ولی معمولاً غلامان در سر یک میز با اربابان خود نمی‌نشینند و این یک رسم بخصوصی است.» - «خیلی بد رسمی است و من از مارسلی کالیو چنین انتظاری را نداشتم.» دیمتریوس گفت: «خیر چیزی نیست، اگر شما می‌خواهید بردگی و زحمت مرا قدری آسان کنید تمنا دارم دیگر در این باره فکری هم نکنید.» غذا صرف شد و باز یوناتان نزد یوسف آمده گفت: «پدر جان، مارسلی همانطور که ما با نوکر خود رفتار می‌کنیم با دیمتریوس رفتار می‌کند این چرا اینطور است.» یوسف که چیز تازه‌ای از پسر کوچک خود آموخته بود ابروها را در هم کشیده چیزی نگفت. دیمتریوس نزد مارسلی رفته گفت: «ارباب، تصور می‌کنم بهتر باشد اگر من تنها از جلو بروم و امروز بعد از ظهر شما را در کفرناحوم ملاقات خواهم کرد.» - «عیبی ندارد، فقط از یوسف پیرس که کجا منزل خواهیم کرد و ضمناً مواظب باش که در کفرناحوم ساخلو رومی هست، گیر نیفتی و این را هم بگیر شاید لازم باشد.» مارسلی این را گفته و مقداری مسکوک به مشت او ریخت و از یکدیگر جدا شدند.

دیمتریوس خسته و کوفته خود را به شهر رسانید. نمی‌دانست کجا برود، چون بی‌نهایت گرسنه بود و در همان نزدیکی دکان خوراک‌پزی دید، جلو رفته و از آشپز خوراک خواست. آشپز نگاهی به سرا پای او انداخته گفت: «برو رفیق چیزی نیست.» دیمتریوس یکی از سکه‌هایی را که مارسلی به او داده بود از کیف خود درآورده و آن را جلو آشپز انداخت. آشپز که پول را دید، چشمانش برقی زده و فوراً کاسه‌ای را از خوراک پر کرده و جلو او گذاشت. در این اثنا سربازی که از آنجا می‌گذشت آهسته جلو آمده و به میز جلو دکان تکیه داد. بوی خوراک او را همانجا نگاه داشت. لباس او پاره بود، معلوم بود که پول ندارد خوراک بخورد. آشپز او را برای خوردن غذا دعوت نمود و ضمناً از دیمتریوس سؤال کرد که آیا باز هم خوراک می‌خواهد یا خیر، دیمتریوس سرش را به علامت نفی تکان داده و روانه شد. آشپز کاسه را از خوراک پر کرده و نزد سرباز گذاشت و گفت: «رفیق، این روزها کارمان چندان خوب نیست.»

سرباز پاسخ داد: «بلی کارت هم مثل خوراکت است، به طوری که حتی آن غلام هم نتوانست آن را بخورد.» - «غلام، من نمی‌دانستم که او غلام است. کیفش پر از پول بود قطعاً دزدی کرده است.» سرباز فوراً قاشق خود را زمین گذاشته و از عقب دیمتریوس صدا زده گفت: «آهای بیا ببینم.» دیمتریوس قدری مکث کرد و چون صلاح در فرار ندید پس مراجعت نموده نزد سرباز آمد و گفت: «بلی قربان، مرا صدا کردید.» - «اینجا چه می‌کنی و اربابت کجاست؟ کوشش نکن که انکار کنی، چون از گوش‌هایت پیداست که تو غلام هستی.» - «اربابم در راه است. به کفرناحوم می‌آید، مرا فرستاد تا مکانی برای او آماده کنم.» سرباز قاشق دیگری از خوراک پر کرده خورد و گفت: «اربابت کیست و در کفرناحوم چه کار دارد؟» دیمتریوس گفت: «یک نفر تاجر رومی است.» - «آها بد چیزی نیافتی، یک نفر تاجر رومی در کفرناحوم چه می‌کند!» - «قربان، اربابم خریدار پارچه‌های وطنی و رداها و قالیچه‌های بافت جلیل است و اینجا آمده تا از اینگونه کالا تهیه نماید.»

- «پسر تو خیال می‌کنی که من احمقم. درست است که شما غلامان یونانی دروغگویان ماهری هستید، ولی نه به این درجه» این را گفته بلند شد و کمربند خود را بسته و به دیمتریوس اشاره کرد که از عقب او روانه شود. دیمتریوس گفت: «قربان چرا مرا توقیف می‌کنید، مگر چه کرده‌ام.» - «این دیگر به تو مربوط نیست، هر چه داری می‌توانی در قلعه نزد رئیس بگویی.» دیمتریوس قدری مکث نمود، ولی فوراً به این نتیجه رسید که فرار آن هم در این نواحی کاملاً

غلط است. پس تصمیم گرفت که به قلعه رفته و از آنجا کوشش کند پیغامی به مارسلی برساند، پس از عقب سرباز روانه شده و پس از طی مسافتی به قلعه رسیدند. سرباز دیمتریوس را به قراول تحویل داده گفت: «این غلام را بگیر و او را در زندان نگاه دار.» قراول جلو آمده پرسید: «آهای اسمت چیست؟» - «دیمتریوس» - «اسم اربابت چیست؟» - «لوکان از امپراطوری روم.» - «کجا زندگی می‌کنی؟» - «در روم.» سپس قراول به سرباز رو کرده گفت: «علت توقیف و تقصیر او چیست؟» - «دزدی، او متهم به دزدی است فعلا او را زندانی کن و بعدا او توضیح خواهد داد که با یک کیسه پر از پول و دور از اربابش چه می‌کند...»

قراول به سرباز گفت: «رئیس مشغول غذا خوردن است، پس خودت اسمش را نوشته و برو، ولی سرباز گچ را برداشته و پس از کمی مکث از دیمتریوس پرسید: «آیا سواد داری یا خیر؟» دیمتریوس از نگاه‌های سرباز و قراول فهمید که هیچ کدام آنها سواد ندارند، بنابراین همچنان که از او سؤال کرده بودند خودش جلو آمده اسم خود را روی لوحی چنین نوشت: «دیمتریوس غلام یونانی لوکان یک نفر رومی که در کفرناحوم است.» دیمتریوس را به زندان برده و او را در یک سیاه‌چال انفرادی انداخته نور کمی از شکاف کوچکی که در بالای آن سه دیوار زندان واقع شده بود داخل می‌تابید، اثاثیه اتاق کوچک دیمتریوس یا سیاه‌چالی که او را در آن زندانی کرده بودند به جز یک نیمکت چوبی بزرگ چیز دیگری نبود.

در یک طرف زنجیر کلفتی قرار داشت که قراول آن را نادیده گرفته و درب را قفل کرده و رفت. دیمتریوس روی نیمکت دراز کشیده و فکر می‌کرد چه وقت به او رسیدگی خواهد شد. می‌ترسید از اینکه مبادا قراول از اسمی که دیمتریوس روی لوحه نوشته بود ظنین شده و آن را اصلا پاک بکند، در این صورت احتمال داشت که مدت زیادی در زندان بماند. دیمتریوس کم کم چشمانش با تاریکی آشنا شده و چون تشنه بود کوزه آبی را که در طاقچه قرار داشت برداشته تا بخورد، ولی کوزه خالی بود. پس جلو درب رفته و از شکاف آن به خارج نگاه کرد شاید بتواند قدری آب برای خود بطلبد، ناگهان از سوراخ کوچکی که در درب زندان مقابل بود دید دو چشم او را می‌نگرد.

درست دقت کرد دید یک نفر زندانی رومی است که از شکاف درب زندان مقابل، ناظر حرکات او می‌باشد. جلو رفته و سر صحبت را با او باز کرد و از او اوقات خوراک زندان را سؤال نمود. زندانی رومی پس از اینکه پروگرام غذا را برای او بیان کرد گفت: «من امروز زندانم تمام می‌شود و بعد از ظهر آزاد خواهم شد.» دیمتریوس ضمن صحبت با این زندانی فهمید که به تازگی پالس از قلعه مینوا به فرماندهی این قلعه معین شده است. از این خبر بی‌نهایت خوشحال شد، ولی هر چه کرد نتوانست او را راضی کند که در مقابل وجهی که دیمتریوس به او می‌داد امروز که از زندان آزاد می‌شود، مارسلی را از حال غلامش آگاه سازد. دیمتریوس ناامید شده در حالی که خیلی تشنه بود روی نیمکت نشست.

تنتائیل بار تولما صحبت خود را به پایان رسانید و در حالی که ریش سفید خود را نوازش می داد، به مارسلی که با دقت فراوانی به سرگذشت او گوش داده بود نگاه می کرد. بلی، این سرگذشتی بود که خود او دیده نه اینکه از کسی دیگر شنیده باشد. تنتائیل درست به خاطر داشت که چطور عیسی در آن شب طوفانی روی دریای جلیل شاگردان خود را دید که دچار طوفان شده بودند و برخاسته طوفان را نهیب داد که فوراً دریا آرام گرفت. تنتائیل پیر که مرد بسیار محترمی بود اصراری نداشت هر کس این سرگذشت را می شنود باور نماید و اگر کسی هم آن را قبول نمی کرد ادا به او بر نمی خورد، ولی در صحت قضیه ادا شکی نداشت، چون شخصا آن را دیده بود. مارسلی که چیزی نداشت بگوید ساکت و آرام در باغچه انجیر تنتائیل نشسته و یوسف هم رو به روی آنها نشسته و با چشمان کنجکاو او را می نگریست. مارسلی می دانست که آنها هر دو منتظرند او چیزی بگوید و اظهار نظری بکند، ولی پس از مکث طولانی فقط آهی کشیده گفت: «خیلی عجیب است، خیلی عجیب است.»

از خواننده عزیز معذرت می خواهم اگر این فصل قدری بدون مقدمه شروع شد، ولی کاروان ما که در فصل قبل آن را رها کردیم، پس از اینکه دیمتریوس از آنها جدا شد از تپه سرازیر شده و به طرف دره نواحی طبریه روانه شدند و پس از ملاحظه قلعه با عظمت سربازان رومی، کم کم به کفرناحوم نزدیک شده و در اطراف آن اقامت گزیدند. یوناتان کوچک هم فرصت را غنیمت شمرده و تقاضا کرد که اجازه دهند ملاقاتی با توماس و الاغش که به او بخشیده بود بنماید. با این تقاضا موافقت شد و پس از مدتی جستجو بالاخره توماس را پیدا کردند و برای اینکه یوناتان فرصت بیشتری برای دیدن توماس داشته باشد از والدین توماس خواهش نمودند که اجازه دهند او تا فردا صبح با آنها بماند. یوسف آنها را به مرکز شهر جایی که یادگارهایی از عیسی در خاطر داشت برد. در آنجا کنیسه ای را که بیشتر به اسلوب معماری رومی ساخته شده بود تا معماری یهود ملاحظه کردند. در روی همان پله ها بود که عیسی جمعیت انبوهی را خطاب کرده و با آنها صحبت می کرد.

مثل این بود که مارسلی سابقاً خیلی این محل را دیده است و آنقدر در این فکر غرق بود که فراموش کرد باید دیمتریوس را در همین محل ملاقات کند. مارسلی چندان مایل نبود که کسی او را بشناسد و مخصوصاً نمی خواست با ژولیان که خیال می کرد حالا فرمانده شهر باشد رو به رو شود. به هر حال، چون دید دیمتریوس دیر کرده قدری نگران شد، ولی چاره ای نداشتند به آن طرف دیگر شهر بروند. فوراً چادر خود را برپا نموده و پس از قدری استراحت به طرف منزل تنتائیل بار تولما روانه شدند. حالا با اجازه خواننده عزیز قدری به عقب برمی گردیم و قسمتی از جزئیات این حکایت را آنطوری که بار تولما آن را نقل کرد برای شما شرح می دهیم.

او می گفت: «عیسی در آن روز خیلی خسته شده بود، جمعیت کثیری از صبح دور او جمع شده و نزدیک غروب عیسی فرمود بهتر است به کشتی سوار شده و از راه دریا به کفرناحوم برویم. ما همه خیلی می ترسیدیم، ولی او ادا ترسی نداشت. ما همه می ترسیدیم، چون هوا طوفانی بود و آسمان را ابرهای غلیظی فرا گرفته و باد سختی می وزید، همه سوار قایق شده و به طرف دریاچه رهسپار شدیم، عیسی چون خیلی خسته بود، فوراً به خواب رفت و ما با زحمت زیاد قایق را به جلو می بردیم تا به حال هیچ کدام از ما طوفان به این سختی ندیده بودیم، چونکه اصلاً جرأت نداشتیم در چنین هوایی به وسط دریا بیاییم. کم کم موج های بزرگ به قایق اصابت کرد و آن را از آب پر می کرد. به جز چهار پارو بقیه آنها را آب برده و آب دقیقه به دقیقه زیادتر می شد، ولی عیسی همچنان خواب بود بالاخره او را صدا زدیم، من او را صدا زدم که ای استاد قایق پر از آب شده و به زودی همه هلاک می شویم، آیا تو هیچ اهمیتی نمی دهی؟»

بار تولما که به اینجا رسید، با خجالت سر خود را پایین انداخته و گفت: «بلی من این را به استاد خود گفتم» عیسی بلند شده بنشست و به اطراف نظر انداخته کوچکترین اثری از ترس و وحشت در او هویدا نبود، چشمان خود را مالید و موهای خود را که تر شده بود کنار زد. مارسلی پرسید: «آیا هیچ نترسیدی؟» - «ابدا، عیسی هیچ وقت نمی ترسید. سپس بلند شده به آن طرف قایق رفت و قدری آنجا ایستاد و با یک دست دکل کشتی را گرفت و به امواج نگاه می کرد، بعداً هر دو دست خود را بلند نمود و ما گفتیم قطعاً الان تعادل خود را از دست داده و به دریا خواهد افتاد، ولی او همچنان



دست‌های خود را بالا نگاه داشته و شروع به صحبت نمود، صدایش تند نبود، ولی برعکس با نوازش آرامی آهسته گفت: «آرام باش، آرام باش». مارسلی پرسید: «آن وقت چه شد؟» بارتولما گفت: «هیچ طوفان آرام گرفت، البته فوراً که خیر»

بارتولما دست خود را حرکتی داده و گفت: «زودتر از آنچه که تصور کنید و ما همه بی‌نهایت حیران شدیم. البته بعضی می‌گویند که ستارگان هم بیرون آمدند و حتی می‌گویند قایق ما هم که مملو از آب بود خشک شد، ولی قسمت اولی را درست به خاطر ندارم و قسمت دوم را تکذیب می‌کنم، چون درست یاد دارم که خودمان آب قایق را روز بعد در کفرناحوم خالی کردیم، به هر حال نهیب عیسی آنقدر اثر داشت که حتی همه ما را آرام کرده و هیچ کس چیزی نمی‌گفت». مارسلی پرسید: «بعدا عیسی چه کرد؟» - «هیچ، خودش به کناری رفته و چون تمام لباسش تر بود خود را جمع‌آوری کرده و پس از اینکه تبسمی نمود، روی خود را به ما نمود و مثل اینکه با اطفال کوچک صحبت می‌کند گفت: «چرا آنقدر نگران و ترسان شدید؟» و هیچ کس جرأت نکرد جوابی به او بدهد. پس بالش را زیر سر خود گذاشت و خوابید. مارسلی سؤال کرد: «آیا اطمینان دارید که به خواب رفت؟» بارتولما گفت: «خیر، ولی می‌دانم که چشمان خود را بسته و شاید فکر می‌کرد، ولی ما فکر کردیم که خوابیده است و هیچ کدام از ما چیزی نمی‌گفتیم و همه به وسط قایق رفته و به همدیگر نگاه می‌کردیم و شنیدیم که فیلیپس می‌گفت این چگونه انسانی است که حتی باها و امواج دریا هم او را اطاعت می‌کنند». حکایت تمام شده بود و همانطور که گفته شد، مارسلی فقط توانست بگوید: «خیلی عجیب است، راستی خیلی عجیب است!»

دیمتریوس در زندان بی‌نهایت تشنه مانده بود، عصر آن روز ملاحظه کرد که زندانبان آمده و زندانی مقابل را که قدری با یکدیگر صحبت کرده بودند بیرون آورده و با خود برد. معلوم شد که موقع آزادی او رسیده و همانطور که خودش صبح به دیمتریوس گفته بود حالا آزاد می‌شود، دیمتریوس مایوس‌تر از همیشه در انتظار آب نشست، بالاخره صدای ظروف و ریختن آب که برای زندانیان آورده بودند او را به خود آورده و پس از مدتی که برای دیمتریوس خیلی طولانی به نظر می‌رسید به جلوی درب محلی که او بود رسیدند و دو نفر غلام سوریه که مأمور تقسیم غذا بودند داخل شده و اولی با عصبانیت و خشونت مخصوص قدری غذا به او داده و دومی هم که از دیدن یک نفر یونانی در زندان لذت می‌برد کوزه را از بالا نگاه داشته و آب را به ظرفی که دیمتریوس در دست داشت سرازیر نمود. بدبخت دیمتریوس تمام لباس‌هایش تر شد و بیشتر آب بر روی زمین ریخت و بیش از یک قاشق آب در ظرف او ماند، دیمتریوس که دید آن غلام می‌خواهد برود فریاد زده گفت: «قدری به من آب بده.»

غلام کوزه را سرازیر کرده بقیه آب را هم روی پای دیمتریوس خالی کرد و با خنده‌ای برگشت که برود، دیمتریوس که بی‌نهایت از خشونت او به جان آمده و عصبانی شده بود بی‌اختیار ظرف خالی را که در دست داشت به شدت به طرف سر او پرتاب کرد به طوری که اگر موهای انبوه او نبود قطعاً سرش شکسته بود. کوزه آب فوراً از دست او به زمین افتاد و سپس خنجر خود را کشیده و با آن به طرف دیمتریوس حمله نمود. دیمتریوس فوراً از آخرین اسلحه‌ای که هنوز در دست او بود؛ یعنی ظرف آش داغ استفاده کرده و آن را به صورت او پرتاب کرد. کشمکش در گرفت و دیمتریوس ضربات پی در پی به غلام شامی وارد ساخته و ظرف خالی غذا را محکم در هر دو دست گرفته با شدت هر چه تمام‌تر آن را به دستی که خنجر را گرفته بود فرود آورد. خنجر از دست غلام شامی خارج شده و خودش به طرف راهرو زندان درغلطید. غلام دیگر در بیرون منتظر نتیجه این دعوا ایستاده بود و از طرف دیگر راهی برای وارد شدن نداشت. دیمتریوس فوراً خنجر را برداشته و آماده دفاع گردید و حریفش که این را دید فرار را برقرار ترجیح داد و فوراً از درب خارج شده آن را بست. دیمتریوس که وضعیت را وخیم دید و احتمال می‌داد که حریف از سوراخ درب او را با نیزه بکشد تمام وزن خود را روی درب انداخته و آن را باز کرد و داخل راهرو شد.

خلاصه صدای داد و فریاد و همه‌همه زندانیان رئیس قراولان را متوجه نمود. فوراً به آنجا شتافت ببیند چه خبر است، در این اثنا یک نفر از قراولان خواست که آنها را از هم جدا نماید رئیس او را منع کرد و چون برای آنها منظره تماشایی خوبی بود اجازه داد که آن جنگ تن به تن ادامه پیدا کند. دو حریف با مهارت هر چه تمام‌تر به یکدیگر حمله کردند و دیمتریوس بالاخره با وارد آوردن دو سه ضربه مهلک حریف را در گوشه‌ای گیر انداخت. رئیس قراولان ناگهان گفت: «بس است»، سپس هر دوی آنها را از اینجا دور کرده به قراول خانه بردند. اول زخم‌های آنها را شسته و دیمتریوس که از تشنگی نزدیک بود هلاک شود فوراً کوزه آب را برداشته و تا آخر سر کشید و بعداً آنها را برداشته به اتاق

فرمانده برده و پس از کسب اجازه هر سه وارد شدند. رئیس قراولان فوراً گزارش خود را داده و اضافه کرد که: «این دو نفر با یکدیگر جنگ کرده‌اند.» فرمانده که کسی جز پالس که تازگی به کفرناحوم منتقل شده بود نبود پرسید: «موضوع چه بوده؟ چرا جنگیده‌اید؟» و چون رئیس قراولان از موضوع بی‌خبر بود پس به غلام یونانی دیمتریوس اجازه داده شد جلو آمده قضیه را شرح دهد. دیمتریوس که جلو آمد، یک مرتبه معاون یعنی سکتس چیزی به گوش پالس گفته و فرمانده سپس گفت: «فعلاً این غلام شامی را ببرید، می‌خواهم به تنهایی با این غلام یونانی صحبت کنم» و چون همه بیرون رفتند برگشته گفت: «دیمتریوس چه شده است؟ مجروح که نیستی؟» - «خیر قربان» این را گفت و چون ضعیف شده بود فوراً به زمین افتاد. قراولی که آنجا ایستاده بود لیوانی شراب به او داده و نوشید. - «دیمتریوس تو اینجا چه می‌کنی و از آن مهم‌تر حالا بگو بدانم اربابت کجاست؟» - «همین جا در کفرناحوم است.» پالس فکر کرده گفت: «خوب چطور او اینجا آمده، راستی بگو ببینم حالش چطور است؛ یعنی عقلش سر جا آمده یا نه؟» - «کاملاً، قربان کاملاً...» پالس بعداً رئیس قراولان را خواسته و پس از اینکه شرح قضایا را از دهان دیمتریوس شنیده بود دستوراتی چند راجع به تنبیه آن دو غلام شامی داده و همه را از اتاق خارج نمود تا بتواند به تنهایی با دیمتریوس صحبت کند.

در مراجعت از منزل، بارتولما و یوسف چیزی نداشتند که به همدیگر بگویند. حکایت آن شاگرد مسیح چنان در او اثر کرده که حواسش را پرت نموده بود. تا به حال او عیسی را نشناخته، ولی از دهان بارتولما شنیده بود که او خودش شنیده که عیسی به طوفان امر کرده و طوفان او را اطاعت نمود. البته قبول این برای مارسلی خیلی مشکل به نظر می‌رسید، ولی از طرف دیگر شهادت این شخص راجع به قدرت عجیب عیسی خیلی جامع بود. چیز غریب این است که اگر او می‌خواست یک چیزی را راجع به عیسی باور نماید، قاعدتاً نمی‌توانست سایر قوا و معجزات او را رد کند. نمی‌توانست بگوید: «بلی من ایمان دارم که عیسی این کار را کرد و آن دیگری را خیر.» مثلاً شفای لیدیا آن زنی که به مرض استحاضه دچار بود فعلاً مورد تصدیق مارسلی واقع شده و خودش به یوسف گفته بود که آن را قبول کرده است بنابراین چطور می‌توانست حالا قوه و قدرت عیسی را در آرام کردن دریا و طوفان قبول ننماید؟ وقتی که شخص وجود یک قوه مافوق طبیعی را در عیسی تصدیق نماید، دیگر نمی‌تواند بگوید فلان و فلان کار از او ساخته نیست!

ولی این سرگذشت راجع به طوفان، به عقل مارسلی خیلی بعید به نظر می‌آمد. این دیگر اطاعت قوه انسانی نیست، بلکه مطیع ساختن نوای طبیعی است. قوه انسانی نمی‌تواند طوفان را آرام سازد و اگر وجود یک چنین قوه و قدرتی را در عیسی تصدیق کند، آن وقت باید به مافوق طبیعت بودن او نیز عقیده‌مند شده و بگوید که عیسی موجودی است آسمانی و ربانی! یوسف رشته سخن را به دست گرفته گفت: «امروز در همان کاروانسرا که وارد شدیم، قدری خوراک ماهی خواهیم خورد، چون می‌دانم از پخت و پز من خسته شده‌اید.» مارسلی که حواسش اینجا نبود با سر اشاره کرد و یوسف پرسید: «از دیمتریوس خبری نداری؟» مارسلی گفت: «امروز آنقدر مشغول بودیم که دیمتریوس را تقریباً فراموش کرده‌ایم.» - «خیالت از این حیث نگران نباشد، چون غلامی مثل دیمتریوس گم نخواهد شد.»

در این گفتگو بودند که به کاروانسرا رسیده و یکسر به طرف اتاق بزرگ آن رفته و شالوم صاحب کاروانسرا آنها را به سر میزی هدایت نمود و مارسلی از یوسف پرسید: «آیا این شخص مسیحی است؟» یوسف که اولین دفعه‌ای بود که این لغت را از مارسلی شنیده بود با سر اشاره کرده گفت: «بلی، ولی ما باید قدری اینجا مواظب باشیم، یادم هست تقریباً یک سال و نیم قبل شالوم ضیافتی داده و عیسی هم حاضر بود، عده زیادی جمع بودند و جمع کثیری هم بیرون ازدحام نموده بودند. شالوم همه را خوراک داد، آن وقت رؤسای کهنه مشغول چیدن توطئه بودند که چطور نفوذ عیسی را خنثی نمایند.» - «چیز غریبی است، چرا وقتی که خود عیسی زنده بود ابداً خود را پنهان نمی‌کرد و آزادانه مردم را تعلیم می‌داد و حالا که او مرده و رفته شما مجبورید در خلوت راجع به او صحبت کنید.» یوسف فقط مارسلی را نگرسته و تبسمی کرده چیزی نگفت. شاید هم می‌خواست پاسخی بدهد، ولی خودداری کرد.

خوراک را آوردند و آنها مشغول خوردن شدند. مارسلی در حین خوردن خوراک پرسید: «یادت هست که در آن روز عیسی کجا نشسته بود؟» - «بلی آنجا، همانجایی که حالا شما نشسته‌اید.» مارسلی سر خود را به زیر انداخته آهسته گفت: «کسی نباید اینجا بنشیند!» یوسف که این را شنید اظهار داشت: «مارسلی تو مثل یک نفر مسیحی حرف می‌زنی، رفیق از سرگذشت بارتولما خوش آمد یا نه؟» - «مگر مقصود این سرگذشت خوش آمدن یا بد آمدن من است؟» - «شما که آن را باور نمی‌کنی، اینطور نیست؟» - «یوسف، یادت هست که بارتولما گفت نهیب عیسی حتی به قلوب آنها هم اثر کرده و آرامشان نمود. شاید مقصودش از آرام شدن طوفان همان آرام شدن قلوب آنهاست؟» یوسف پرسید:

«آیا شما با این توضیح و تغییر راضی هستید.» - «البته خیر، ولی یوسف درست دقت کن، چطور می‌توانیم باور کنیم که عیسی طوفان را آرام کرد؟» - «چرا نه؟» - «چرا نه! این چه سؤالی است، مگر نمی‌بینی که اگر این کار را کرده باشد باید مافوق طبیعت بوده و خود خدا باشد.» - «خوب اگر باشد...؟» - «اگر اینطور تصور کنیم چطور می‌توانیم قبول نماییم که او (یعنی خدا) خود را به دست آنها تسلیم کند و او را در آن شب تاریک از محلی به محلی او را تازیانه بزنند و مسخره نمایند. آیا این شخص (این خدا) راضی خواهد شد که بر روی صلیب بمیرد؟ آیا می‌توان خدا را دستگیر کرده مصلوب کنند و بمیرد و دفن شود؟»

یوسف مدتی بدون اینکه جوابی به مارسلی بدهد، نشست و او را می‌نگریست و سپس خم شد و آستین او را گرفته به طرف خود کشید و در گوش او چیزی گفت. مارسلی بی‌تابانه فریاد زد: «یوسف، من آنقدرها که تو خیال می‌کنی احمق نیستم که این را باور نمایم و خیال نمی‌کنم که تو هم واقعا باور کرده باشی.» - «ولی من خودم او را دیدم.» مارسلی که خیلی از جا در رفته بود پرسید: «یوسف تو این حرف را به من نمی‌توانی بزنی، من خودم دیدم که او مرد. ممکن است که بعضی‌ها این حرف تو را باور کنند، ولی بدان که من از آنها نخواهم بود که به این چیزها عقیده داشته باشم. این را هم بدان که خیال نداشتیم این موضوع دردناک را جلو بکشیم، ولی شخصا دیدم که او مرد و نیزه‌ای هم به پهلوی او فرو کردند که قطعا قلب او را پاره کرد و به چشم خود دیدم که بدن بی‌حرکت او را از صلیب پایین آوردند و از مرده هم مرده‌تر بود.» - «بلی، من هم این را می‌دانم، همه کس این را می‌داند. او مرد و در قبری او را دفن کردند و در صبح روز سوم زنده از قبر بلند شد و در همان باغ او را دیدند که زنده گردش می‌کرد.»

مارسلی گفت: «یوسف، مگر تو دیوانه‌ای...؟ آخر چطور ممکن است این چیزها حقیقتا به وقوع پیوندند؟ یوسف دست او را گرفته و آهسته گفت: «مواظب باش مبادا صدای ما را بشنوند...» مارسلی بشقاب را کنار زده پرسید: «خوب اگر عیسی زنده است پس کجاست؟» - «نمی‌دانم، ولی می‌دانم که زنده است. من هم عقب او می‌گردم هر وقت که صدای در می‌آید خیال می‌کنم اوست، در سر هر کوچه یا راه یا تپه‌ای منتظرم او را ببینم؟» - «می‌خواهی بگویی ممکن است عیسی از در وارد شده و مثلا خوراک بطلبد؟» یوسف که تبسم شیرینی بر لبانش نقش بسته بود گفت: «ابدا تعجب نخواهم کرد، بلی، چرا ممکن نیست؟ درست است که دفعه اولی که او را دیدم خیلی لرزیدم، ولی حالا دیگر برای من تعجبی نخواهد داشت اگر او را باز ببینم.» - «دفعه اول او را کجا دیدی؟»

یوسف فکری کرده و گفت: «منزل بن یوسف، عده‌ای کوچکی از ما در منزل او جمع بودیم و تقریبا ده روز پس از مصلوب کردن عیسی بود، بلی درست یادم است شام مختصری صرف شد و هوا تازه تاریک شده بود، ولی چراغ‌ها را روشن نکرده بودند. مدتی بود که صحبت از ظاهر شدن عیسی می‌کردیم و چند نفر از شاگردانش مدعی بودند او را دیده‌اند، من یکی از آنها بودم که ابدا این را باور نمی‌کردم، ولی اظهار می‌کردم. بعضی می‌گفتند که صبح روز سوم چند نفر زن به سر قبر رفته و آن را خالی یافتند و یکی از آنها عیسی را دیده که در باغ گردش می‌کرده و این زن اظهار داشت که با او صحبت کرده است و دیگران می‌گفتند که دو نفر او را در راه دیدند و از او خواهش کردند با آنها خوراک صرف نماید. اسم این دو نفر یکی کلتوپاس پسر عموی الفیاس است و اسم دیگری را نمی‌دانم چیست.»

مارسلی با بی‌اعتنایی گفت: «چه شهادت ناقص و بی‌اساسی.» - «بلی، من هم همین طور خیال می‌کردم. بعضی از شاگردانش گفتند که او در همان شب به آنها ظاهر شد و یوحنا می‌گفت که چطور نگاه می‌کرد و چه می‌گفت.» - «این کدام یوحناست، همان مرد جوانی که همیشه رؤیاهایی می‌بیند؟» - «بلی همان است و وقتی او حکایت خود را تمام کرد تو ما بلند شده و گفت: «من که ابدا این حرف‌ها را باور نمی‌کنم و تا او را با چشم خودم نبینم و سوراخ‌های دست و پای‌های او را با دست خود لمس نکنم مطمئن نخواهم شد.» - «عجب شخص جسوری بود! یوحنا چه گفت، بدش نیامد؟» - «نمی‌دانم، یوحنا فرصت نداشت فکر بکند، چون ناگاه عیسی را دیدیم نزدیک تو ما ایستاده است.» مارسلی با تعجب گفت: «راستی... هیچ وقت نمی‌شود.» - «بلی، با همان تبسم ملاطفت‌آمیز که همه در او سراغ داشتیم خود عیسی را ایستاده دیدیم.» - «روح او بود؟» - «خیر، حتی کمی هم لاغر شده بود و آثار بدرفتاری که در موقع مصلوب شدنش با او شده کاملا در او هویدا بود، روی پیشانی‌اش چندین خراش دیده می‌شد و دست‌های خودش را به طرف تو ما دراز کرد.»

- «شماها چه کردید آیا همه اطراف او جمع شدید؟» - «خیر، تصور می‌کنم که همه ما مات و مبهوت بودیم. من که

مطمئنم کاملاً حیرت‌زده بودم و حتی نمی‌توانستم حرکت بکنم. سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود. عیسی تبسم شیرینی بر لب داشت و دست‌های خود را به طرف تو ما دراز کرده گفت: «بیا دست‌های مرا لمس کن.» این ضربه برای تو ما بی‌نهایت سنگین بود، پس دست‌های خود را به صورت خود گرفته و مثل طفل شروع کرد به گریه کردن. اتاق غذاخوری که مارسلی و یوسف در آن مشغول صحبت بودند خالی شده و کم‌کم هوا تاریک می‌شد. صاحب کاروانسرا جلو آمده و پرسید آیا چیز دیگری لازم دارید یا خیر، یوسف او را مخاطب ساخته گفت: «داشتم قدری از عیسی برای دوست خود مارسلی می‌گفتم.» صاحب کاروانسرا آهی کشیده گفت: «بلی یادم هست که روزی عیسی این اتاق را به قدوم خود مزین کرده و یکی از او پرسید: «مقصود از همسایه چیست؟» و او برگشته و مثلی آورد و گفت: «مردی از اورشلیم به سوی اریحا می‌رفت، به دست دزدان افتاد و او را برهنه کرده مجروح ساختند و او را نیمه مرده واگذارده رفتند» (لوقا ۱۰: ۳۰-۳۷).

«اتفاقاً کاهنی از آن راه می‌آمد، چون او را دید از کناره دیگر رفت. همچنین لاوی نیز از آنجا عبور کرده نزدیک آمد و بر او نگریسته از کنار دیگر رفت، لیکن شخص سامری که مسافر بود نزد وی آمده، چون او را دید دلش بر وی سوخت، پس پیش آمده بر زخم‌های او روغن و شراب ریخته آنها را بست و او را بر مرکب خود سوار کرده به کاروانسرای رسانید و خدمت او کرد، بامدادان، چون روانه می‌شد دو دینار درآورده و بدو گفت این شخص را متوجه باش و آنچه بیش از این خرج کنی در حین مراجعت به تو دهم. پس عیسی پرسید: «به نظر تو کدام یک از این سه نفر همسایه بود با آن شخص که به دست دزدان افتاد؟» گفت: «آنکه بر او رحمت کرد.» عیسی وی را گفت: «برو و تو نیز همچنان کن.» مارسلی گفت: «خوب، جواب این سؤال که آسان است، ولی اگر من آنجا بودم سؤال دیگری از عیسی می‌کردم. شنیده‌ام که این عیسی به جنگ و جدال ابداً عقیده نداشته، حالا اگر این مرد سامری وقتی می‌رسید که دزدان مشغول مجروح کردن و زدن آن شخص بودند چه می‌بایستی بکند؟ آیا می‌باید او هم به دفاع از این مرد برخاسته و در جدال شرکت نماید و یا کنار ایستاده ناظر این منظره باشد؟»

یوسف و صاحب کاروانسرا نگاهی به همدیگر رد و بدل نموده و هر کدام دیگری را به جواب دعوت می‌کرد. بالاخره یوسف گفت: «علاقه عیسی به بستن زخم‌ها بود نه به مجروح ساختن»، ولی مارسلی مثل اینکه راضی نشده باشد از جا بلند شد و پس از خداحافظی به اتفاق یوسف برای استراحت به چادر خود رفتند. مارسلی باز پرسید: «خوب یوسف، آن وقت چه شد؟ آیا تو ما به زخم‌های مسیح نگاه کردی؟» - «یادم است که بن یوسف ظرفی را از خوراک پر کرد و جلو عیسی گذاشت و او خورد.» مارسلی که خیلی فکر می‌کرد پرسید: «پس معلوم است که روح نبود، واقعا خود عیسی بوده...؟ ها» - «نمی‌دانم، فقط می‌دانم که از خوراک خورد. هوا قدری تاریک می‌شد و یکی از شاگردانش برای آوردن چراغ از اتاق خارج شده و چراغ را آورد و روشن نمود و دیگر عیسی را ندیدیم.» - «غیب شد؟» - «نمی‌دانم، ولی فقط دیدیم که عیسی نیست.»

مارسلی پرسید: «چطور، مگر از درب وارد نشده بود؟» - «نمی‌دانم، من که صدای درب را نشنیدم. فقط وقتی فهمیدم که دیدم در کنار تو ما ایستاده است و پس از اینکه چراغ روشن شد دیگر او را ندیدم.» - «به هر حال به عقیده تو پس از کجا رفته است؟» - «نمی‌دانم.» مارسلی حرفی نزد و مدتی هر دو ساکت همدیگر را می‌نگریستند. مارسلی سکوت را شکسته پرسید: «آیا باز هم او را دیده‌اند؟» یوسف سر خود را به علامت مثبت تکان داده گفت: «بلی، یک مرتبه دیگر تقریباً یک ماه بعد از آن او را دیدند، ولی در عین حال باز هم او را در همین جلیل دیده‌اند.» همان شبی که او را محاکمه می‌کردند، شمعون پطرس یکی از شاگردانش، نزدیک سربازان ایستاده و پهلوی آتش خود را گرم می‌کرد، کنیزی از او پرسید: «آیا تو دوست این شخص جلیلی هستی؟» پطرس جواب گفت: «نه، من او را نمی‌شناسم.»

مارسلی حرف یوسف را قطع کرده پرسید: «عجب! مگر این پطرس رئیس شاگردان عیسی نیست؟» - «بلی، اصل موضوع هم همین جاست. پطرس معمولاً آدم خیلی غیوری است، ولی آن شب خیلی بد طوری رفتار کرد و باز هم دنبال عیسی راه افتاد و به دیوانخانه رفت.» - «پس این پطرس در اولین دفعه که شاگردانش خیال می‌کنند عیسی را دیده‌اند با آنها نبوده است؟» - «خیر، ولی عیسی به آنها گفته بود که به او بگویند.» مارسلی باز پرسید: «آیا عیسی می‌دانست که پطرس او را انکار کرده است؟» - «البته خوب می‌دانست و به همین دلیل می‌خواست بداند او از مردگان قیام کرده است. وقتی که خبر زنده شدن عیسی به پطرس می‌رسد، او می‌خواهد فوراً به اورشلیم بیاید، ولی به او می‌گویند حالا صلاح نیست به اورشلیم بیاید و آن شب را به اتفاق دیگران برای صید ماهی می‌روند و نزدیک صبح

یک مرتبه می‌بیند که عیسی پهلوی آنها ایستاده است. این ملاقات برای پطرس که خیلی قلبش شکسته بود بی‌نهایت مفید واقع شد.»

«خوب، این دفعه هم مثل دفعات قبل فوراً مسیح غایب شد؟» یوسف نفس خود را تازه کرده گفت: «فورا خیر، او قدری نشست و با آنها صحبت کرد و مخصوصاً بیشتر خطابش به پطرس بود که باید تمام این چیزها را به یاد داشته و برای دیگران بگویند و ضمناً گفت که باز خواهد آمد، ولی وقت و ساعت آن را معین نکرد. آن وقت کشتی را راه انداخته و مصمم شدند که همه به کفرناحوم بروند و در بین راه یک مرتبه دیدند عیسی از نظر غایب شده است.» - «ولی مثل اینکه یک دفعه دیگر هم ظاهر شده است، اینطور نیست؟» - «بلی، آخرین دفعه‌ای که ظاهر شد من هم آنجا بودم. ما همه روی تپه نزدیک اورشلیم بودیم. وضعیت خیلی بد بود و تمام دوستان عیسی را با دقت تحت نظر داشته و اغلب ما مجبور بودیم مجالس خود را به محل مخفی ببریم و رؤسای یهود و هیکل از حاکم خواهش کرده بودند که سربازان خود را در کوچه‌ها بگذارد و هر جا ما را ببینند فوراً دستگیر کنند. در اینجا هیرودیس و ژولیان مردم را تهدید کرده می‌گفتند هر کس اسم عیسی را ببرد فوراً کشته خواهد شد.»

مارسلی گفت: «چطور مگر آنها هم باور کرده بودند که عیسی از مردگان برخاسته است؟» - «شاید خیر، نمی‌دانم، ولی آنها می‌دانستند که نمی‌توانند خود را از دست او خلاص کنند. اول خیال می‌کردند که مردم به زودی او را فراموش خواهند کرد، ولی فوراً معلوم شد که عیسی عده‌ای را برای انجام کار مخصوصی به کار واداشته است.» مارسلی که گیج شده بود پرسید: «من درست نمی‌فهمم. چه کاری؟ چه عده‌ای؟ یوسف چه می‌گویی درست حرف بزن.» - «خوب مگر نمی‌بینی. به این ترتیب همه تجار و کسانی که از این راه سود می‌بردند کارشان کم و بیش متوقف شده و در شهر اعلاناتی منتشر کردند که پیروان عیسی حق ندارند با همدیگر جلسه برپا نمایند.» مارسلی پرسید: «مگر پیروان عیسی در آن وقت چند نفر بودند؟»

یوسف پاسخ داد: «تقریباً پانصد نفر. یک روز شمعون به منزل ما فرستاد که همه در روی کوه بخصوصی که نشان داده بود جمع شویم و برای اینکه از خطر دستگیر شدن محفوظ مانیم، تک تک به آنجا رفته و صبح قشنگی بود که همه به آنجا رسیدیم. بعضی از ما مثل بارتولما پیر بودند، تقریباً یک هفته تمام طول کشید تا توانستند خود را به آنجا برسانند. ناگهان دیدیم که عیسی با ردای سفیدی آنجا ایستاده است. آفتاب به لباس او می‌تابید و روی صخره سفید بزرگی ایستاده و منتظر ما بود، وقتی که ما به نزدیک جایی که او بود رسیدیم، دیدم عیسی دست‌های خود را همانطور که سابقاً ما را برکت می‌داد باز کرده و شاگردان هم از اطرافش زانو زده و شمعون پطرس با دست‌هایش صورت خود را پوشانید و تقریباً سرش به زمین رسیده بود.» یوسف سخن خود را قطع کرد و تا چند ثانیه نتوانست از زور احساسات صحبت خود را ادامه دهد. مارسلی هم با حالت احترام منتظر بود حال یوسف جا بیاید تا بتواند بقیه صحبت خود را برای او نقل کند. یوسف گفت: «پس از مدتی شنیدیم که چند نفر دارند با یکدیگر صحبت می‌کنند و سر خود را که بلند کردیم دیگر او را ندیدیم.»

مارسلی بی‌تابانه گفت: «خوب آخر کجا رفت؟» - «راستش نمی‌دانم، فقط می‌دانم که زنده است و همیشه منتظرم او را ببینم. گاهی حس می‌کنم که نزدیک من ایستاده است.» یوسف که این را می‌گفت نتوانست از گریه خودداری نماید و حرف خود را ادامه داد: «عیسی شخصی را درست و پرهیزکار نگاه می‌دارد و ابداً فرصتی به آدم نمی‌دهد که قلب کند و یا دروغ بگوید و یا کسی را اذیت و آزار نماید، چون همیشه حاضر و ناظر اعمال ماست و پهلوی ما ایستاده است.» - «من که چندان دوست ندارم بدانم کسی همیشه مواظب اعمال و رفتار من است بخصوص کسی که نامرئی باشد.» - «بلی، ولی اگر این شخص تو را کمک و محافظت نماید آن وقت چطور؟ این خود نهایت سعادت است که او شخص را به بهترین صفات عالیه برساند.» یوسف این را گفت و برخاسته به جلو چادر رفت و چون دید کسی می‌آید به مارسلی گفت: «مثل اینکه یک نفر سرباز دارد می‌آید.» مارسلی گفت: «شاید از دیمتریوس خبری آورده باشد.»

در این اثنا سرباز بلند قدی جلو چادر آمده و سلام داده گفت: «پیغامی از طرف فرمانده و پالس برای تریبون مارسلی لوکان کالیو دارم.» یوسف یک دفعه گفت: «تریبون!» سرباز به حرف خود ادامه داد: «فرمانده سلام رسانیده و از دوست عزیز خود تقاضا دارد که برای ملاقات او امشب تشریف بیاورد و اگر اجازه می‌فرمایید چاکر خدمتان آمده شما را راهنمایی خواهم نمود.» - «بسیار خوب، الان حاضر می‌شوم. نزدیک درب منتظر من باش.» وقتی که سرباز رفت

مارسلی گفت: «علی‌الظاهر دیمتریوس سالم است.» یوسف با صدایی که بیشتر به ناله شباهت داشت گفت: «و من هم به دوستان خود خیانت کرده و آنها را به دست دشمنانشان سپرده‌ام.»

مارسلی با صدای مثبت گفت: «خیر، یوسف اینطور نیست. من جاسوس نیستم و برعکس ممکن است من شما و دوستان را حمایت نمایم. همین جا منتظر من باش فردا نزدیک ظهر مراجعت خواهم کرد.» یوسف بدون اینکه پاسخی بدهد همانجا نشست و وقتی که مارسلی رفت بلند شده و اثاثیه خود را جمع کرد و روانه شد. نزدیک قلعه که رسید مدتی روی پله‌های کنیسه نشسته و قلعه پر جلال سربازان رومی را نگاه می‌کرد و سپس برخاسته و رفته یوناتان را که در منزل توماس گذاشته بود برداشت و از آن شهر خارج گردیدند.

مدت‌ها بود که پالس آرزو می‌کرد از قلعه مینوا راحت شده و تغییر مأموریتی پیدا نماید و حالا پس از یک هفته به فرماندهی کفرناحوم تعیین شده می‌دید که خیلی راحت‌تر و آسوده‌تر است. کفرناحوم محل نسبتاً با اهمیتی بود. تا طبریه محل فرماندهی هیروودیس بیش از نیم ساعت راه مسافت نداشت. البته چندان از هیروودیس خوشش نمی‌آید، چون از اینگونه اشخاص که خواهران خود را قربانی یک خنده رومیان بانفوذ می‌کردند نفرت داشت، ولی هیروودیس مشغول میهمان‌های خود بود و وقتی به این چیزها نمی‌گذاشت. اگر خوانندگان عزیز در نظر داشته باشند ما پالس را در حال صحبت با دیمتریوس رها کردیم و حالا با اجازه شما برمی‌گردیم ببینیم راجع به چه چیز با یکدیگر صحبت می‌کردند. پالس که در یکی از اعلانات نظامی دستور جلب دیمتریوس را به علت بی‌احترامی به یک نفر رومی خوانده بود حالا مایل است که شرح قضایا را از زبان خود او بشنود.

دیمتریوس گفت: «بلی قربان، لازم شد و ناگزیر بودم که تریبون کونیتوس را تنبیه نمایم.» پالس با تعجب پرسید: «یعنی می‌خواهی بگویی که تو کونیتوس را شخصاً زدی؟» - «بلی، چرا نزنم؟ موقعی که به دختر محترمی که ارباب من مارسلی در منزل آنها زندگی می‌کرد بی‌احترامی کرده و حتی پدرش هم از ترس مجازات جرأت کوچکترین اظهاری نداشت، من وظیفه خود دانستم که به کمک دوشیزه بیچاره جلو آمده و چندین مرتبه با دست خود به صورت او نواخته و او را از بی‌احترامی بیشتری مانع شوم.» پالس گفت: «آیا می‌دانی که می‌توانند تو را به جزای این عمل بکشند یا خیر؟» دیمتریوس با سر اشاره کرده و خلاصه فرار و چگونگی مسافرت خود را همانطور که برای مارسلی شرح داده بود برای پالس حکایت کرد و سپس اظهار داشت که برای ملاقات اربابش به اورشلیم به دکان بافندگی آمده بود.

پالس که سراپا گوش شده بود پرسید: «من شنیده‌ام که در یکی از این دکان‌ها پیروان عیسی دور هم جمع می‌شدند، اسم این شخص چیست؟» - «بن یوسف.» - «بلی همین است، چطور تو را در این محل راه دادند مگر تو هم مسیحی هستی؟» - «بلی قربان، ولی متأسفانه مسیحی خوبی نیستم، ولی عقیده ما یکی است.» - «راستی؟ دیمتریوس تو دارای عقل سالمی هستی باور نمی‌کنم که این مزخرفات را قبول داشته باشی. اینها اظهار می‌کنند عیسی زنده شده و چندین دفعه هم ظاهر گشته است.» دیمتریوس با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «بلی قربان، کاملاً اطمینان دارم که راست است.» - «ولی مگر تو خودت آن روز حاضر نبودی که عیسی را کشتند.» - «بلی می‌دانم که کشته شد و می‌دانم که حالا زنده است.» پالس پرسید: «دیمتریوس آیا تو او را دیده‌ای؟» دیمتریوس سر خود را پایین انداخته چیزی نگفت. پالس اضافه کرده گفت: «احمق، من تصور نمی‌کردم که تو این حکایت را باور کنی، چطور انسان دو مرتبه به حیات رجعت می‌کند، این عقیده احمقان است.» - «ولی من این حکایت را از کسی شنیدم که خودش عیسی را زنده دیده است و این شخص مرد محترمی است و هیچ وقت دروغ نمی‌گوید.»

دیمتریوس صحبت خود را قطع کرده و سپس به خواهش پالس دو مرتبه رشته سخن را به دست گرفته و اضافه نمود: «من از شنیدن این حکایت ادا تعجب نکردم و می‌دانم تا به حال کسی مثل او نبوده، قطعاً شما هم این را می‌دانید. او دارای چیزی بود که تا به حال هیچ کس نداشته و من عقیده ندارم که او یک انسان معمولی بود.» - «مقصودت چیست، می‌خواهی بگویی او یکی از خدایان بود.» - «بلی قربان، من تصور می‌کنم که او خدا بود و هست.» - «چه مزخرفی! دیمتریوس می‌دانی ما کسانی که این اظهارات را بکنند به زندان می‌اندازیم؟» پالس از جا بلند شده گفت: «من قصد دارم که تو را برای خاطر اربابت آزاد کنم به شرطی که قول بدهی فوراً از جلیل خارج بشوی و اگر به کسی بگویی که راجع به نزاع مابین تو و کونیتوس با من صحبت کرده‌ای آنقدر تازیانه‌ات خواهم زد که جانی در بدنت نماند.» - «متشکرم ارباب، خیلی متأسفم که چنین اتفاقی افتاده است.» - «عجب! پس اگر متأسف هستی لایق آن نیستی که آزادت نمایم و اضافه بر این یک عقیده پوچی هم نسبت به این شخص دیوانه پیدا کرده‌ای؟ اصلاً تو دیوانه هستی.» پالس این را گفت و دست‌ها را به هم زده و سپس به قراولی که حاضر شد امر داده گفت: «وسایل راحتی این شخص را فراهم کنی و به پزشک بگویند که به زخم‌های او رسیدگی نماید و وقتی کارت تمام شد اینجا بیا، چون پیغامی دارم که باید به کاروانسرای شالوم بروی.»

مارسلی از اینکه پالس با وجود ترفیع مقام ابدًا عوض نشده و با همان صمیمیت قبلی او را پذیرفت خیلی خوشحال گردید. در وسط اتاق میز کوچکی گذارده و روی آن در میان سینی نقره ظرفی از میوه‌های تازه چیده و شیشه‌ای از شراب اعلا قرار داشت. پالس در حالی که ردای سفید گران‌قیمتی را به تن داشت تا جلو درب پیش آمده میهمان عزیز خود را در آغوش گرفت و گفت: «مارسلی عزیز، خیلی خوش آمدی. گرچه مدتی است در جلیل گردش می‌کنی، ولی ورود تو را به این سرزمین تبریک می‌گویم.» مارسلی گفت: «پالس از اینکه تو را بخصوص در این منصب و مقام ملاقات می‌کنم یک دنیا خوشحالم و از صمیم دل موفقیت و شادی تو را خواهانم مخصوصاً متشکرم که دنبال من فرستادی.» در این حال این دو دوست همچنان که دست در کمر یکدیگر به صندلی‌های خود نزدیک شده و پالس صندلی مارسلی را به او تقدیم داشته و هر دو نشستند، شراب ریخته شد و صدای پالس شنیده شد که می‌گفت: «بیا تا به سلامتی دیدار یکدیگر بنوشیم و سپس باید نقل کنی بدانم چطور شد که به این سرزمین آرام آمدی؟»

مارسلی جام خود را بلند نموده گفت: «البته... البته افتخار آن را خواهم داشت که مأموریت خود را در اینجا به تو بگویم. خلاصه این است که امپراطور به من فرمان داده تا در اطراف آن شخص جلیلی که ما مصلوب نمودیم تحقیقاتی کنم.» - «عجب مأموریت تألم‌آوری! راستی مارسلی پس از آن شب در اورشلیم که من تو را مجبور نمودم آن ردا را تن کنی دیگر تو را ندیدم و متأسفانه موفق نشدم که جبران نمایم، به هر حال اگر اجازه بفرماید می‌خواهم از آن حرکت آن شب خود معذرت بخواهم، مست بودم.» - «ما همه مست بودیم، من هم چیزی از تو در دل نگه نداشتم.» - «بلی، ولی آن چیزی که تو را آزار می‌داد مستی نبود. نظرم هست که پس از آنکه ردا را پوشیدی حالتت تغییر کرد و به زور خودت را به درب رسانیدی، حتی من هم که مست بودم این موضوع را فهمیدم، به هر حال چرا خاطرات تلخ را حالا به یاد آوریم.» پالس جام خود را برداشته و نوشید و سپس صحبت خود را ادامه داده گفت: «شما مدت‌ها مریض بودید و حالا که حالت خوب است بیا قدری دیگر از این شراب بخور، شراب خوبی است راستی می‌گویند که این عیسی روزی در مجلس عروسی آب را به شراب مبدل کرد، آیا تو هم این را شنیده‌ای؟»

مارسلی با سر اشاره کرده و نخواست در این طرز بیان مسخره‌آمیز او شرکت نماید و اضافه نموده گفت: «بلی من هم شنیده‌ام، مشکل است شخص درست مقصود این اشخاص را بفهمد.» - «بفهم! آیا تو کوشش کردی آن را بفهمی؟» - «پالس این عیسی شخص عجیبی بود!» پالس گفت: «اینها همه درست است، مرد عجیب و فوق‌العاده‌ای بود و مخصوصاً شجاعت و جلال غیرقابل وصفی داشت، ولی امیدوارم که تو هرگز باور نکرده باشی که آب را به شراب مبدل می‌کرد.» - «درست نمی‌توانم بگویم، فقط من طفلی را دیدم که لنگ مادرزاد بود و عیسی او را شفا داده و حالا مثل سایرین راه می‌رود.» - «چطور، می‌دانی که لنگ مادرزاد بود؟» - «تمام اهل ده می‌دانستند. چه دلیل داشت که به خاطر من چنین دروغی را بسازند، بخصوص که به من ظنین هم بودند.» - «اینکه لابد دلیلی دارد، بعضی از این مردمان آنقدر خرافات‌پرست هستند که می‌گویند عیسی زنده شده است و او را دیده‌اند.» - «بلی من هم این حکایت را برای اولین دفعه یک ساعت قبل شنیدم.» - «اینکه دیگر مافوق تصور است، هر کس که نداند من و تو به خوبی می‌دانیم که او مرد و من خودم نیزه به پهلوی او زدم و اینقدر فرو رفت.»

مارسلی به پالس که با دست نشان می‌داد که چقدر نیزه به پهلوی عیسی فرو رفته نگاهی کرده و دو مرتبه سر خود را به پایین انداخت و چیزی نگفت. پالس یک مرتبه روی میز خم شده جلوتر آمد و از مارسلی پرسید: «مارسلی، می‌توانم به خدایان قسم بخورم که تو این حکایت را باور کرده‌ای... ها؟» مارسلی قدری ساکت مانده و بدون اینکه کوچکترین اضطرابی در او پیدا شده باشد سر خود را بلند کرده گفت: «پالس، من خودم هم نمی‌دانم چه عقیده‌ای دارم. البته تا اندازه‌ای من هم مثل تو فکر می‌کنم، ولی دوست عزیزم در همین جا سر عظیمی نهفته است.» - «مارسلی درست دقت کن، می‌دانم که قدری مشکل است، ولی نمی‌شود یک نفر که مرد دو مرتبه از قبر برخاسته و راه بیفتد و اگر کسی بتواند بر مرگ غلبه بیابد آن وقت...» مارسلی حرف او را قطع کرده گفت: «کاملاً صحیح است، آن وقت قادر است که آنچه می‌خواهد بکند. می‌تواند هر قدرتی را در روی زمین از بین ببرد و اگر مایل باشد می‌تواند دنیا را مسخر کند.»

پالس جام خود را تا ته سر کشید و دستش آنقدر می‌لرزید که قدری از آن را روی میز ریخت. سپس گفت: «چیز غریبی است، نظرم هست در موقع محاکمه صحبتی از سلطنت او به میان آمد. یادت هست پیلطس به طور مسخره از او پرسید که آیا او پادشاه است و او جواب داد بلی هستم. مردم همه از این حرف متعجب شدند بخصوص آنطوری که او با خونسردی و متانت حرف می‌زد. یکی از افسران به من گفت که عیسی توضیح داده بود که سلطنت او از این جهان



نیست، ولی اینکه اصلا معنی ندارد، ها تو چه فکر می کنی؟» - «خوب، اگر من این حرف را بزنم البته معنی نمی دهد، ولی اگر کسی که از این دنیا رفت و توانست دو مرتبه از هر جا که بود مراجعت کند او این ادعا را بکند ممکن است که واقعا در جای دیگر سلطنتی هم داشته باشد.» پالس که مست شده بود گفت: «چرا مزخرف می گویی. خوب من حاضرم تو را کمک کنم، میهمان من هستی و باید قدری باادب باشم. حالا اگر واقعا اینطور باشد که کسی دو مرتبه به این دنیا رجعت نماید و یک سلطنت دیگری در جای دیگر داشته باشد من ترجیح می دهم او همین عیسی باشد نه کونیتوس یا ژولیان، پیلاطس یا کایس دیوانه یا تیریوس پیر!»

- «بله، بد عقیده ای نیست، بهتر است که این پادشاه آدم نیکوکاری باشد نه شخص شریری» - «راستی پالس قدری در اطراف این حکایات که راجع به عیسی می گویند دقت کن! می گویند که کوران را بینا می کرد، هیچ گفته نشده است کسی را کور کرده باشد، یا اینکه آب را به شراب نه شراب را به آب و یا اینکه طفل لنگی را شفا داده و شنیده نشده که طفل سالمی را لنگ کرده باشد.» پالس یک مرتبه فریاد زده گفت: «آفرین درست است، پادشاهان همیشه مردم را غارت کرده و آنها را از بین می برند.» سپس صدای خود را آهسته نموده گفت: «اگر سلطنتی برپا می شد که کارش کمک به کوران و مریضان و لنگان بود، مردم چه می کردند؟ ای کاش این افسانه درباره این شخص جلیلی صحت داشت!» مارسلی با قیافه متینی پرسید: «پالس آیا جدی می گویی یا شوخی می کنی؟» - «تا اندازه ای که اصل موضوع جدی است من هم جدی صحبت می کنم. راستی مارسلی مثل اینکه صلاح تو نیست اینقدر راجع به این عیسی زیاده روی کنی.»

مارسلی به این جوابی نداده و پالس دو مرتبه پرسید: «مثل اینکه تو راجع به او تحقیقاتی کرده ای، خوب بگو بدانم مردم چه می گویند؟» سپس مارسلی شرح حکایت مریم را برای پالس گفته و پس از اینکه صحبت او تمام شد پالس گفت: «نمی دانم، آیا تو خودت حس می کنی که این رویه ممکن است قدری برایت گران تمام شود یا خیر؟ امیدوارم که این حرف من به تو برنخورد!» - «خیر ابا» - «خوب درست است که ما هم رتبه هستیم، ولی من میل ندارم که به تو نصیحت بدهم و مخصوصا هیچ مایل نیستم که امر نمایم.» مارسلی ابروهای خود را بالا انداخته و پرسید: «یعنی چه، ابا مقصود تو را نمی فهمم.» آنگاه پالس شروع کرده گفت: «پس از مصلوب نمودن این عیسی همه تصور می کردیم که موضوع خاتمه یافته است، چونکه پیشوایان این طریقت همه متفرق شده و اغلب آنها به این نواحی آمدند. اگرچه گفته می شد که عیسی از مردگان برخاسته و بعضی او را دیده اند، ولی امیدوار بودیم این حکایت هر چه زودتر از بین رفته و همه راحت شویم.»

پالس جام خود را برداشته و جرعه ای نوشید و در این بین مارسلی فرصت را غنیمت شمرده و صحبت پالس را اینطور خاتمه داد: «ولی یک مرتبه از نو قوت گرفته و احیا شد... ها؟» - «نه، نمی توانم بگویم احیا شد، چون از بین که نرفته بود. دسته هایی در پنهانی با یکدیگر ملاقات می کردند، ولی هیچ کس به اینها چندان اهمیتی نمی داد، چون این مجالس به اندازه ای ضعیف و بی اهمیت بود که ارزشی نداشت در جستجوی آنها بکوشیم، آن وقت یک مرتبه دیدیم مخالفت از بین مלאها شروع شد. مردم عشریه نمی دادند و تقریبا نصف اهالی اریحا اهمیتی به وظایف خود نداده و در انطاکیه روز به روز بر عده مسیحیان که آزادانه فعالیت می کردند افزوده شده است. حالا دیگر این دسته ها نه فقط از اشخاص فقیر و بی چیز تشکیل می شوند، بلکه در اورشلیم عده زیادی پیروان پیدا کرده و رؤسای هیکل همه روزه به دیوانخانه رفته تا چاره ای برای آن بجویند.»

- «ولی این عیسی جز محبت و معامله منصفانه و از این چیزها تعلیم دیگری نمی داد، پس چرا مردم بانفوذ اورشلیم نمی خواهند مردم اینطور با یکدیگر رفتار نمایند؟» - «موضوع این نیست، این مسیحیان آنقدر با هم متحد شده اند که اگر حتما در کفرناحوم مغازه داری علامت ماهی را در جلوی مغازه خود نکنند باشد، اصلا نمی تواند کاسبی کند و کسی با او معامله نمی کند. رفیق از صورتت می فهمم که معنای این علامت ماهی را می دانی؟» مارسلی خنده کرده و پالس گفت: «نه خنده ندارد، من جدا شما را از ملاقات مسیحیان که می بینم با آنها آشنایی داری منع می کنم، چون در غیر این صورت برای همه ما تولید زحمت خواهد کرد، خصوصا اینکه من نمی خواهم شما در زحمت بیفتید. ما مصمم هستیم که با این مسیحیان مبارزه کنیم و شاید صلاح است که تو قبلا از اینجا بروی و بهتر است که غلام خود دیمتریوس را نیز با خودت ببری.» - «ولی من نمی دانم او کجاست.» - «من می دانم، او در همین قلعه خوابیده است.» - «زندانی است؟»

- «خیر، ولی قاعدتا باید باشد. آن عملی را که او با کونیتوس کرده با وجود اینکه ما هیچ کدام دل خوشی از این شخص نداریم، ولی ممکن است که او را در زحمت بیندازد. خوب حالا نقشه تو چیست؟» - «نقشه درستی ندارم، ولی قصد دارم چند هفته دیگر در فلسطین بمانم.» - «مارسلی، وضعیت تو وخیم تر از آن است که خودت تصور می کنی. ماندن تو به حال رفقای جلیلی تو نیز مفید نخواهد بود، خلاصه به شما می گویم که همه آنها در خطر هستند و ممکن است هر آن توقیف شوند، بهتر است با اولین وسیله به روم مراجعت کنی.» - «خیلی از نصیحت شما متشکرم، اجازه می دهی قدری با دیمتریوس صحبت کنم؟» پالس گفت: «می دانم که دیمتریوس از غلام گذشته و دوست دوست، ولی بهتر است که فردا صبح او را ملاقات کنی. بلند شو قدری استراحت کنیم. راستی اگر خیلی مایل باشی می توانم وسایل حرکت تو را همین امشب فراهم سازم و دسته ای از سربازان را همراه تو تا یافا بفرستم.» مارسلی پاسخ داده گفت: «ولی من نمی خواهم به ژوپا بروم و تا موقعی که از سرگذشت این شخص جلیلی اطمینان پیدا نکنم از فلسطین خارج نخواهم شد و قصد دارم با بعضی از پیشوایان آنها صحبت کنم.» پالس گفت: «ولی این اشخاص اینجا نیستند و مهم ترین آنها در اورشلیم می باشند.» - «چه عیب دارد به اورشلیم خواهم رفت.»

دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که وارد اورشلیم شدند. با وجودی که پالس به مارسلی گفته بود که اقدامات شدیدی علیه مسیحیان شروع خواهد شد، ولی در راه در دروازه اورشلیم کوچکترین اثری از این اقدامات هنوز مشهود نبود و قراول دروازه دمشق پس از سؤالات مختصری از اسم و نوع کالایی که همراه داشتند آنها را بدون زحمت اجازه داد وارد شوند. در موقع حرکت از کفرناحوم مارسلی یک مرتبه دید یوسف و یوناتان ناپدید شده و از هر کسی پرسید نمی‌دانست چرا و به کجا رفته‌اند فقط صاحب میهمانخانه اظهار داشت که به طرف سِپفوریس حرکت کرده‌اند. مارسلی اول تصمیم گرفت که عقب یوسف برود، ولی پس از قدری فکر و یادآوری آنچه که پالس به او گفته بود صلاح را در این دید که با وجود اینکه دوستی یوسف برای او خیلی گرانبها بود، ولی فعلا از جستجوی او دست بردارد. در قانا می‌خواست قدری مکث کرده و از مریم دیدنی کند، ولی باز از این تصمیم هم منصرف شد.

روزی که برای استراحت در یکی از مزارع نزدیک قانا توقف کرده بودند، پس از اینکه شام صرف شد مارسلی اصرار داشت که دیمتریوس از ملاقات‌های خود با مسیحیان تعریف کند و مخصوصا می‌خواست راجع به ظاهر شدن عیسی کسب اطلاعاتی نموده باشد. دیمتریوس برای ادای هر گونه توضیحی حاضر و مایل بود و معلوم شد که در این موضوع ابدا شک و تردیدی ندارد. پس از اینکه دیمتریوس پاسخ کافی به سؤالات او داد مارسلی گفت: «ولی این حکایات حقیقت ندارد، اینطور نیست؟» دیمتریوس پاسخ داد: «خیر ارباب، برعکس کاملا حقیقت دارد. مشکل است که اتفاق افتاده باشد، ولی اینطور شده است.» مارسلی که صحبت را بیش از این جایز نمی‌دانست خود را به خواب زده دیگر جوابی نداد. فردای آن روز و روز بعد صحبت آنها ادامه داشت. عیسی را پس از مرگ زنده دیده بودند. عجب این چه حرف‌هایی است، چطور ممکن است که کسی زنده شود، ولی به هر حال او را دیده بودند و نه فقط یک مرتبه، بلکه چندین مرتبه و نه یک نفر، بلکه ده‌ها نفر دیده بودند.

مارسلی گفت: «راستی دیمتریوس تعجب می‌کنم تو چطور این را باور کرده‌ای؟» - «ارباب چرا به شما دروغ بگویم، راستش را بخواهید من هم از این موضوع متعجب هستم.» - «خوب، برای اینکه دیگر این موضوع بیش از این ما را اذیت نکند تصور می‌کنم که این حقیقت است و فکر می‌کنم که یک نفر دارای آن قدرت الهی باشد و بتواند مثلا نزد امپراطور تیبیریوس رفته و بدون ترس و واژه تخت و تاج او را طلب کند.» - «اگر اینطور شخصی بود چرا تخت پیلطس را نخواست، خیر او از طریق دیگری قدرت را در دست خواهد گرفت. او امپراطوری را نمی‌خواهد، بلکه قلوب مردم را می‌طلبد. سلطنت او نه از بالا بلکه از پایین شروع می‌شود، از طریق مردمان معمولی و عادی.» مارسلی با تعجب گفت: «عجب! مثلا تصور می‌کنی که این یک مشت مردمان ماهیگیر بیچاره تا چه حد جسارت و جرأت خواهند داشت، اینها حتی موقعی که استادشان را محاکمه می‌کردند جرأت نداشتند صحبتی کنند، جز دو یا سه نفر بقیه از او فرار کردند!»

- «درست است ارباب، ولی این قبل از آن بود که بدانند او بر مرگ غلبه خواهد یافت.» - «غلبه عیسی بر مرگ به زندگانی آنها چه ربط دارد؟» - «اصل مطلب همین جاست. او وعده داده بود که آنها نیز تا به ابد زیست خواهند نمود. عیسی گفته بود که نه فقط او بر مرگ غالب خواهد شد، بلکه تمام آنهایی که به او ایمان آورده‌اند آنها نیز بر مرگ غلبه خواهند نمود.» - «پس اگر اینها از خودشان اطمینان دارند که تا ابدالابد زیست خواهند نمود چرا خود را مخفی کرده‌اند؟» دیمتریوس گفت: «ارباب عزیز، اینها هنوز کارهایی دارند که باید به انجام رسانند و نباید زندگانی خود را از دست بدهند، وظیفه آنها این است که مژده عیسی را به تمام مردمان برسانند. همه می‌دانند که دیر یا زود باید بمیرند، ولی ابدا به این موضوع اهمیت نمی‌دهند، چون می‌دانند که در جای دیگر به زندگانی خود ادامه خواهند داد. عقیده مشکلی است من هم می‌دانم.» - «بلی همین طور است.»

دیمتریوس دوباره شروع به سخن کرده گفت: «ولی وقتی فهم عقیده‌ای مشکل است نباید آن را به کلی رد نمود. پیروان عیسی عقیده دارند که بالاخره دنیا با ایمان به تعالیم او حکمرانی خواهد شد و در سراسر دنیا یک سلطنت عمومی که بر روی حسن نیت و انصاف استوار است برپا خواهد گردید. هر کس که به این ایمان داشته و اینطور عمل

نماید عقیده خواهد داشت که تا ابد زیست خواهد کرد. سلطنت او در جای دیگری خواهد بود. ایمان مانند قباله خانه نیست که به شما حق می‌دهد که می‌توانید ادعای مالکیت بنمایید، ایمان عبارت از مصالح و آلاتی است که شخص می‌تواند با آنها خانه‌ای برای خود بنا نماید. ارزش این آلات و ادوات همان کاری است که با آنها می‌کنید. هر وقت که آنها را زمین گذارید تمام ارزشش از بین می‌رود تا اینکه دو مرتبه آنها را به کار بندید.»

پس از ورود آنها به اورشلیم و فراغت از کارهای زیادی که دیمتریوس در جلو داشت از قبیل خالی کردن بارها و پس دادن الاغ‌ها به صاحبانشان و تهیه حمام و البسه تازه برای ارباب خود مارسلی و تعویض لباس‌های خود بلافاصله مصمم شد که استیفانوس را پیدا کند. اول به دکان بن یوسف رفت، ولی با تعجب مشاهده نمود که تمام درب‌ها بسته است و کسی آنجا نیست. بلافاصله به مکانی که قبلاً با استیفانوس آنجا زندگی می‌کردند شتافته و باز دید که ابا کسی آنجا زندگی نمی‌کند و درب‌ها قفل است، پس قدری بالاتر رفته و به منزل یوحنا و مادر بیوه‌اش رفت، وقتی که آنجا رسید دختری را که نامش رودا بود دید که زنبیلی پر از خوراکی زیر بغلش است و می‌خواهد از منزل خارج شود. دیمتریوس پرسید: «چه خبر است رودا، تمام منازل بسته است، پس کجا رفته‌اید؟»

رودا، چون دیمتریوس را دید با شادی گفت: «آه مگر نمی‌دانی که ما حالا همه با هم خوراک می‌خوریم؟ بیا... تو هم بیا...» - «ما یعنی چه کسانی؟ چه اشخاصی با هم خوراک می‌خورند؟» - «مسیحیان! هر کس که خوراک دارد آورده و ما همه با هم تقسیم می‌کنیم و می‌خوریم.» - «چند نفر می‌آیند؟» - «وقتی ببینی تعجب می‌کنی، بیشتر از سیصد نفر. عده‌ای دارایی خود را فروخته و تقریباً صد نفر تمام وقت در کلیسا بوده و آنجا خوراک می‌خورند.» دیمتریوس که ابا از این صحبت‌ها سر در نمی‌آورد با تعجب پرسید: «کلیسا؟ این لفظ که یونانی است، شما که اغلبتان یهودی هستید؟» - «این اسم را استیفانوس انتخاب کرده و از آن گذشته تقریباً ثلث ما یونانی هستیم.» دیمتریوس که خیلی حیرت‌زده بود گفت: «راستی مایه تسلی است که می‌شنوم یهودیان با یونانیان در یک جا جمع می‌شوند. چه فامیل بزرگ و خوبی.» صحبت‌کنان رودا و دیمتریوس به خانه‌ای که مسیحیان آنجا جمع می‌شدند روانه شده و رودا اول وارد شد و دیمتریوس هم بعد از او داخل شد. عده‌ای زن و مرد و بچه در کنار میز در اتاق نسبتاً بزرگی که روشنایی کمی داشت نشسته و منتظر غذا بودند. استیفانوس که دیمتریوس را دید فریاد زد: «دیمتریوس! کجا بودی؟ بیا شمعون بی‌نهایت مشتاق دیدار توست.»

در مراجعت از این خانه استیفان به دیمتریوس رو نموده پرسید: «خوب، بگو ببینم راجع به مجلس ما چه عقیده‌ای داری؟» - «درست نمی‌دانم، هنوز ندیدم کلیسای شما جز خوردن کار دیگری هم بکنند.» استیفان یک مرتبه ایستاد و گفت: «بلی می‌دانم، اصلاً کار خوبی نبود. این پیشنهاد پطرس بود که هر کس می‌خواهد می‌تواند آنچه دارد بفروشد و پول آن را آورده و همه با همدیگر زندگی کنیم، عده زیادی آمدند، ولی کلیسا فقط ظاهراً ترقی کرد و آنها که مال و املاک زیادتری داشتند خیال می‌کنند که یک برتری بر همه دارند و آیا مسیح برای همین چیزها جان خود را داد و مرد و از مردگان برخاست؟» دیمتریوس پرسید: «آیا تو با شمعون راجع به این موضوع صحبت کرده‌ای؟» - «تازگی خیر، فقط چند هفته قبل که موضوع مطرح شد او صلاح دید که هفت نفر را از مابین خود انتخاب کنیم که به این کارها رسیدگی نمایند، ولی دیمتریوس، احساسات من نسبت به عیسی و ارزش او برای این دنیا تا این اندازه کوچک و پست نیست که تصور کنم باید تا این درجه به چیزهای کوچک و تقسیم غذایی و لباس و غیره اهمیت بدهیم، به هر حال تصمیم گرفته‌ام که دیگر به آنجا برنگردم.»

دیمتریوس گفت: «ارباب من به من گفت طولی نخواهد کشید که والی به مسیحیان حمله سختی خواهد کرد.» استیفان گفت: «اگر قدری تأمل کنی خواهی دید که کلیسا خودش خودش را از بین خواهد برد. باری حالا که اربابت جلیل را دیده راجع به عیسی چگونه احساس می‌کنی؟» - «خیلی متأثر شده و نمی‌تواند باور کند که عیسی دو مرتبه زنده شده است، ولی در نظر او عیسی بزرگترین کسی است که تا به حال به این دنیا آمده است. او می‌خواهد با تو ملاقات نماید. وقتی آن روز از او خواهش کردی که آن ردا را به تو نشان دهد خیلی در او اثر کرد و خودش نیز از دیدن آن متأثر شد.» - «راستی هنوز آن را دارد؟ خیال می‌کنی می‌گذارد من دو مرتبه آن را ببینم؟ در این اواخر آنقدر روحم کسل شده که نمی‌توانم بگویم! می‌دانی آن شب وقتی که ردا را لمس کردم حالت مخصوصی به من دست داد یک کاری به من کرد که از شرح آن عاجزم.» - «خیال می‌کنم حالا بیدار است، بد نیست قدری با همدیگر صحبت کنید.» استیفان پرسید: «مزاحم حال او نخواهم شد؟» - «نه ابا، برعکس خیلی خوشحال خواهد شد. برای تو هم مفید است.»

این را گفته و هر دو با قدم‌های بلند به طرف منزل روانه شدند. مارسلی تنها مشغول خواندن بود، استیفان از اینکه در آن وقت برای دیدن او آمده قدری عذرخواهی نمود، ولی مارسلی گفت: «کسی را که بیشتر از همه می‌خواستیم ببینیم شما هستید. دیمتریوس تو هم بنشین می‌دانم که از دیدن یکدیگر خیلی خوشحال هستید.» استیفان پرسید: «راستی در مسافرت به شما چطور گذشت؟» - «بد نبود، ولی خیلی گیج شده‌ام. یوسف راهنمای خوبی بود و حکایات عجیب فراوانی برایم می‌گفت.» مارسلی در اینجا توقف نمود و دیگر چیزی نگفت، منتظر بود استیفان چیزی بگوید، ولی او هم چیزی نگفت. دیمتریوس که وضع را بدین منوال دید گفت: «ارباب، خیال می‌کنم استیفان میل دارد ردا را بار دیگر ببیند.» - «البته برو خودت آن را پیدا کن بیاور.» دیمتریوس بلند شده به اتاق دیگر رفت و پس از چند لحظه مراجعت کرد در حالی که ردا روی دستش بود و آن را روی زانوی استیفان گذاشت. استیفان در حالی که لب‌هایش می‌لرزید، با دست آن را صاف کرده و خیره خیره به آن می‌نگریست.

مارسلی گفت: «اگر می‌خواهید تنها باشید مانعی نیست، من و دیمتریوس قدری در باغ گردش خواهیم کرد.» استیفان مثل اینکه چیزی نشنیده است ردا را در دست‌های خود جمع کرد و با یک لحن اطمینان‌بخش جدیدی به هر دوی آنها نظری انداخته گفت: «این ردای استاد من بود. او وقتی که مریضان را شفا می‌داد و بینوایان و ماتمیان را تسلی می‌بخشید این را در بر داشت، هنگامی که به مردم سخنانی می‌گفت که هیچ کس تا به حال نگفته است همین ردا تن او بود. وقتی که به صلیب نزدیک می‌شد تا جان خود را برای من یک بافنده بی‌چیز و حقیر و برای تو، ای تریبون ثروتمند و برای تو ای غلام بیچاره نثار سازد همین ردا را که می‌بینید پوشیده بود.» مارسلی که از این تغییر ناگهانی استیفان در تعجب فرو رفته بود به دسته صندلی تکیه کرده و با دقت تمام گوش می‌داد.

استیفان چشمان خود را به او دوخته و با شجاعت اضافه نمود: «تریبون مارسلی، تو خداوند مرا کشتی! ولی عمل تو قابل بخشش است، چون نمی‌دانستی چه می‌کنی و حال از این عمل پشیمانی! رؤسای هیکل و دیوانخانه او را کشتند و آنها هم نمی‌دانستند چه می‌کنند، ولی آنها پشیمان نیستند و فردا مجدداً عمل خود را تکرار خواهند کرد.» استیفان که از جای خود بلند شده بود قدمی به طرف مارسلی برداشته و مارسلی نیز از جای خود برخاسته و گوش می‌داد. استیفان به صحبت خود ادامه داده گفت: «شما ای تریبون مارسلی کالیو می‌توانید در مقابل، این عمل را جبران نموده و خود را اصلاح کنید. من خودم آنجا بودم و دیدم که او شما را بخشید، پس با او آشتی کنید. او زنده است و من او را دیده‌ام.» دیمتریوس با التماس ردا را از دست استیفان گرفته و او را سر جای خود نشانید. همه به جاهای خود نشستند و برای یک لحظه طولانی هیچ کس چیزی نگفت...

سپس استیفان سکوت را شکسته گفت: «قربان از اینکه بی‌پروا در حضور شما صحبت کردم معذرت می‌خواهم و امیدوارم مرا عفو فرمایید.» مارسلی با ملایمت تمام گفت: «استیفان، بی‌جهت خود را ملامت مکن، کاری نکرده‌ای که مستوجب بخشش باشی.» سپس سکوت عمیقی سر تاسر فضای اتاق را فرا گرفت و مثل این بود که هیچ کدام یارای سخن گفتن نداشتند. استیفان باز برای بار دوم سکوت را شکسته اظهار داشت: «دیر شده باید برویم.» مارسلی دست خود را دراز کرده گفت: «از آمدن شما خیلی متشکر و خوشحالم، تمنا دارم باز هم تشریف بیاورید.» سپس روی خود را به غلام خود نموده اضافه کرد: «دیمتریوس فردا صبح همین جا تو را خواهم دید.»

تحمل مذاکرات چند ساعت قبل قدری برای مارسلی زیاد بود و تا یک ساعت نتوانست به خواب رود. همین طور نشسته به دیوار می‌نگریست، بالاخره خستگی روز گذشته به او فشار آورده و به خواب فرو رفت. نزدیک صبح صداهای مختلف و فریادهای پی در پی و ناله‌های دلخراش که با فرامین خشن سربازان مخلوط بود او را از خواب بیدار کرد فوراً به کنار پنجره رفته و وقتی به پایین نگاه کرد فهمید که حمله ژولیان که همه منتظر او بودند شروع شده است. عده‌ای را دید که غلامان را به کناری زده داخل منازل می‌شوند و عده‌ای از سربازان که لباس‌های رزم بر تن داشتند از اتاقی به اتاق دیگر رفته و مسیحیان را جستجو می‌کردند. طبقه اول منزل را ازدحام و اضطراب مخصوصی فرا گرفته و جوشش غریبی برپا شده بود. صدای ضجه و ناله از هر طرف به گوش می‌رسید و صدای شکستن درب‌ها که در جلو سربازان تاب مقاومت نیاورده مرتباً بلند می‌شد. طولی نکشید که درب اتاق مارسلی یک مرتبه باز شد و سر و کله چند نفر سرباز نمایان گردید. یک نفر از آنها مارسلی را مخاطب ساخته گفت: «کیستی؟»

مارسلی با متانت مخصوصی جواب داد: «یک نفر رومی. بد نیست که وقتی به اتاق یک تریبون رومی وارد می‌شوید

نراکت را مراعات کنید.» - «قربان امروز نراکت سرمان نمی‌شود، در جستجوی مسیحیان هستیم.» - «شما که مسیحی نیستید، خیلی از اینکه اسباب مزاحمت شما را فراهم کردیم معذرت می‌خواهیم.» - «آهای صبر کن، چطور می‌دانی من مسیحی نیستم، مگر یک تریبون رومی نمی‌تواند مسیحی باشد؟» - «قربان خیلی ببخشید فرصت مزاح ندارم.» این را گفت و از پله‌ها سرازیر شده با سایرین از نظر دور شدند. صداهای پایین خوابید و معلوم می‌شد که سربازان مأموریت خود را خاتمه داده‌اند. عده‌ای بیچاره و مفلوک که از سر و وضع آنها معلوم بود غلام هستند با ترس و لرز زیاد گوشه‌ای ایستاده و عده‌ای دیگر دورتر از آنها با حالت بی‌نهایت دلخراش و اسفناکی به دیوار تکیه داده بودند. در این اثنا یوزباشی جلو آمده و طوماری درآورد و فرمانی را قرائت کرد که مضمون آن به قرار زیر بود: «از این تاریخ تجمع کافرانی که خود را مسیحی می‌نامند اکیدا قدغن است. هیچ کس نباید در خلوت یا اجتماع اسم عیسی را که محکوم به خیانت و کفر و مختل نمودن صلح و آرامش اورشلیم بود بر زبان آورد این فرمان اولین و آخرین اخطاریه رسمی است و متخلفین به اعدام محکوم خواهند گردید.»

یوزباشی طومار را پیچیده و با سربازان از آنجا دور شد. پیرمردی که خون از میان موهای سفیدش جاری بود بی‌حرکت روی زمین وسط حیاط افتاده و کنیزک جوان که در حدود بیست سال از عمرش می‌گذشت خود را روی او انداخته و گریه می‌کرد. چند نفر بدن سرد پیرمرد را برداشته از حیاط خارج نمودند. سکوت مرگ‌آسای تمام فضای حیاط را فرا گرفت و مارسلی که ناظر این منظره دلخراش بود از کنار پنجره خود دور شده با تمسخر گفت: «به زنده باد ژولیان شجاع، زنده باد امپراطوری روم!» سپس مارسلی لباس خود را پوشیده و پایین آمد. صاحب منزل که اسمش لوی بود جلو آمده و از روی تملق به مارسلی گفت: «امیدوارم دیگر از دست این مسیحیان راحت شده باشیم.» مارسلی پرسید: «مگر به تو اذیتی رسانده بودند؟» - «همین کافی است که این مرام مخالف دستور حاکم است، اینطور نیست؟» - «من از شما می‌پرسم، این مسیحیان چطور اشخاصی هستند، آیا تا به حال اذیتی به کسی رسانده‌اند یا خیر؟» - «راستش را عرض کنم نمی‌توانم از آنها شکایتی داشته باشم، مردمانی آرام، راستگو و باوفا هستند، ولی والی دستور داده که کفر را بیش از این تحمل نکنیم.»

مارسلی گفت: «کفر؟ چه مزخرفی! والی اصلا چه می‌داند کفر چیست؟» لوی گفت: «این مسیحیان اساسا هیچ احترامی برای هیکل قائل نیستند!» - «چرا قائل باشند، وقتی که هیکل برای خود احترامی قائل نیست.» - «قربان، ما باید مذهب خود را محافظت کنیم.» مارسلی شروع به قدم زدن کرده و دید همان کنیزی که چند لحظه پیش روی جسد آن پیرمرد خم شده بود مشغول چیدن میز ناشتایی اوست، پس از او پرسید: «آن پیرمرد با شما چه نسبتی داشت؟» چون او جواب نداد از روی استفسار به طرف لوی برگشت و او گفت: «بلی قربان، پدرش بود.» مارسلی با عصبانیت تمام گفت: «پدرش بود و حالا تو داری از این بیچاره کار می‌کشی و سنگ مذهب خود را به سینه می‌زنی؟ راستی که چه آدم پستی هستی.»

دیمتریوس صبح زود از خواب بیدار شد و چون کاری نداشت که باید به کلیسا برود، پس تصمیم گرفت که قبل از بیدار شدن مارسلی رفته و زود برگردد و ضمنا نمی‌خواست استیفان را بیدار کند، چون می‌دانست تمام شب را نخوابیده است، ولی وقتی مشغول پوشیدن لباس خود شد، دید استیفان بیدار است پس به او گفت: «امشب تو را همین جا خواهم دید، خوب.» استیفان گفت: «خیر در کلیسا، می‌دانی که من نمی‌توانم پطرس را تنها بگذارم مخصوصا حالا که سایر شاگردان به اطراف رفته‌اند.» دیمتریوس بدون اینکه از قصد خود استیفان را مطلع کند به طرف کلیسا شتافت. کار مخصوصی داشت و می‌خواست شمعون را ببیند. مجبور بود که موضوع را از استیفان مخفی دارد، چون مارسلی اینطور دستور داده و می‌خواست مخفیانه با پطرس ملاقات نماید. برخلاف انتظار دیمتریوس همه در کلیسا بیدار بودند، ولی شمعون پطرس تنها در یک گوشه کنار پنجره ایستاده و مشغول مطالعه طوماری بود. راستی پطرس شخصیت مخصوصی داشت و بیخود نبود که مردم می‌خواستند او دست خود را بر مریضان آنها گذارده تا شفا یابند. پطرس دیمتریوس را دیده و او را نزد خود خواند.

دیمتریوس گفت: «اربابم مارسلی کالیو بی‌نهایت مشتاق دیدار شماست و خواهش کرده است یک وقت مناسبی شما را ملاقات نماید.» پطرس گفت: «همان کسی که با یوسف برای خریدن پارچه و یا به اسم خریدار پارچه جلیل مسافرت نمود؟» - «بلی، مقدار زیادی از این کالا خریده و ضمنا خیلی نسبت به زندگانی عیسی علاقه‌مند شده است.» - «تصور می‌کنم علت رفتن او به جلیل همین بود... بلی؟» - «کاملا صحیح است. حالا خیلی میل دارد شما را ملاقات کند، آیا

می‌توانید او را در خلوت ببینید؟» - «فردا وقت ظهر او را خواهم دید و چون مایل است در خلوت مرا ببیند بهتر است در همان ساعت به محلی که در قسمت شمالی شهر به جلجتا معروف است بیاید، منتظر او خواهم بود، به او بگویند تنها بیاید.» سپس تمام آنهایی که حاضر بودند خاموش شده و همه برپا ایستاده و پطرس قرائت مخصوصی را شروع نمود و با صدایی بلند خواند: «قومی که در تاریکی سالک می‌بودند نور عظیمی خواهند دید و بر ساکنان زمین سایه موت نور ساطع خواهد شد، زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شد و سلطنت بر دوش او خواهد بود.»

در این اثنا ناگهان تمام چشم‌ها متوجه صداهای در هم و آمیخته‌ای که از بیرون شنیده می‌شد گردید و طولی نکشید که درب‌ها با شدت هر چه تمام‌تر باز شده و دسته بزرگی سرباز وارد اتاق گردیدند، در حالی که نیزه‌های خود را محاذی سینه نگه داشته بودند. سربازان به طرف مسیحیان بیچاره و وحشت‌زده پیش رفته و در حینی که از شدت ترس و وحشت سر از پا نمی‌شناختند همه را در کناری نگه داشتند. شمعون پطرس از جای خود ابدان تکان نخورد و یوزباشی که در قد و قواره دست کمی از شمعون پطرس نداشت جلو رفته و مقابل او ایستاد و فریاد زده گفت: «معلوم می‌شود تو همان کسی هستی که به ماهیگیر بزرگ معروفی، اینطور نیست؟» پطرس با شجاعت پاسخ داد: «بلی من همانم، چرا مجلس آرام ما را به هم می‌زنید؟ آیا کسی از ما مرتکب جنایتی شده است؟ اگر اینطور باشد بهتر است او را گرفته و با خود ببرید.»

یوزباشی با خنده مسخره‌آمیزی گفت: «ها، میل شماست. اگر مایل باشی تو را برای کفر و خیانت محاکمه کنند. تصور می‌کنم مانعی نخواهد بود.» سپس فریاد زده گفت: «او را ببرید.» پطرس برگشته و نگاهی به برادران بیچاره خود نموده و با صدای محکم و متین گفت: «خوشحال باشید، ابدان مقاومت نکنید به زودی نزد شما برمی‌گردم.» هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که دو نفر سرباز قوی هیکل بازوهای او را گرفته و کشان کشان با طرز بی‌نهایت خشن او را با خود بردند. باز یوزباشی جلو آمده آمرانه همه را ساکت کرد و فرمانی را که در دست داشت قرائت نمود: «طبق این فرمان کسانی که خود را مسیحی می‌نامند دیگر نباید هیچ مکانی دور هم اجتماع نمایند. کلیسا باید فوراً خالی شود و هر کس را آنجا ببینند فوراً توقیف خواهند کرد و دیگر اسم عیسی کافر و خائن به هیچ وجه نباید برده شود.»

دیمتریوس خود را به درب رسانده و فرار نمود. چندین کوچه و پس کوچه را دویده، چون خود را مقدار زیادی از سربازان دور دید آهسته آهسته به طرف کاروانسرای لوی جایی که اربابش منزل داشت رهسپار گردید. وقتی که وارد شد لوی صاحب منزل او را دید و گفت: «اربابت بیرون رفت و به من نگفت کجا می‌رود.» دیمتریوس نزد خود فکر کرد که شاید مارسلی پیغامی برای او گذاشته باشد، پس به اتاق او رفته و کنیزک دیروزی را دید که اتاق او را مرتب می‌کند. از او هم دیمتریوس نتوانست چیزی بفهمد، پس از قدری فکر مثل این بود که کسی به او می‌گوید مارسلی به دیوانخانه رفته، بنابراین فوراً به آنجا رفته و بیرون درب منتظر او گردید.

اگر با خوانندگان عزیز قدری به عقب برگردیم می‌بینیم پس از صرف ناشتایی مارسلی از دیر کردن دیمتریوس قدری مضطرب شده و مصمم شد که رفته از دکان بن یوسف آدرس استیفان را پیدا کرده و در جستجوی دیمتریوس برود. در بین راه عده‌ای را دید دور هم جمع شده و آهسته راجع به حمله جدید سربازان به محل اجتماع مسیحیان صحبت می‌کنند، قدری نزدیک‌تر رفته شنید که می‌گویند: «محل اجتماع آنها را خالی کرده و درش را بسته‌اند، تمام پیروان او را توقیف نموده و ماهیگیر بزرگ را هم قرار است به زودی اعدام کنند.» مارسلی قدری پیش رفته و در حوالی دکان بن یوسف عده‌ای را دید که دور هم جمع شده یک نفر برای آنها صحبت می‌کند، چون جلوتر رفت فوراً استیفان را شناخت که سر برهنه با صدای بلند برای جمعیت حرف می‌زد. چند نفر سرباز آن طرف ایستاده و مردم زیادی هم که اغلب با لباس‌های فاخر و اعلی‌مجلس بودند دور استیفان اجتماع کرده بودند. همه با دقت گوش می‌دادند و استیفان با شجاعت تمام و بدون بیم و واژه مشغول صحبت بود و با کلمات محکم و صدای بلند و رسا مقصود خود را بیان می‌کرد.

استیفان می‌گفت: «شما تصور نموده‌اید که قوم برگزیده خدا هستید، اجدادتان همیشه در زحمت و اسارت بوده و در انتظار نجات‌دهنده‌ای بوده‌اند و هیچ وقت به سخنان انبیا گوش نمی‌دادند و همه آنها را از بین برده رد کردند و کسانی که آنها را رد نمودند امثال شماها بودند نه از فقرا.» همه مخصوصی در جمعیت پیچیده و دو مرتبه استیفان رشته سخن را بدست گرفته گفت: «کیست از انبیا که پدران شما بدو جفا نکردند و او را نکشتند و در واقع حالا شما

بالفعل تسلیم‌کنندگان و قاتلین خدا هستید!» یک نفر از میان جمعیت فریاد زده گفت: «کفر می‌گوید!» استیفان با انگشت به آنها اشاره کرده و باز گفت: «شما که ادعا می‌کنید شریعت را از دست فرشتگان دریافت داشتید آیا آن را نگه داشته‌اید؟»

مردم همه به جنب و جوش افتادند، ولی کسی جرأت نکرد به او حمله کند. در این اثنا یکی از عقب جمعیت سنگی برداشت و به طرف استیفان پرتاب نمود. اتفاقاً سنگ به گونه او خورده او را گیج کرده و به زمین افتاد. استیفان با دست خون را از صورت خود پاک کرد، ولی طولی نکشید که سنگ دیگری با مهارت مخصوصی به طرف او انداخته شد و آرنج او را شکست. سنگ مثل باران به سر استیفان باریدن گرفت و او در حالی که به زمین افتاده بود کوشش می‌کرد با دست سر خود را محافظت نماید. در این بین سربازان مردم را عقب زده و گرداگرد استیفان قرار گرفتند، ولی سنگها مرتباً و با مهارت مخصوصی به سر او می‌آمد و مارسلی که خود را قدری جلوتر برده بود مشاهده کرد که با چه دقت و مهارتی سنگها را پرتاب می‌کردند. واضح بود که عمل تصادفی نبوده، بلکه نقشه‌ای بود که با دقت از طرف همین اشخاص مهم و درجه اول طرح و تنظیم شده بود.

یک دست استیفان شکسته بود و باز سعی می‌کرد با دست دیگر سر خود را محافظت نماید. عده‌ای دیگر از تماشاچیان تصمیم گرفتند در سنگسار کردن استیفان شرکت جویند. حلقه‌ای را که سربازان با نیزه‌های خود دور استیفان درست کرده بودند به زودی از هم پاشیده و یوزباشی و سایرین هم کوچکترین اهمیتی نداده با خونسردی تماشا می‌کردند و استیفان بدون حرکت به روی زمین افتاد و مثل این بود که مرده است. قلب مارسلی از دیدن این منظره به سختی تکان خورد، ولی افسوس که کاری از دستش بر نمی‌آمد. استیفان دیگر حرکت نمی‌کرد، ولی سنگها هنوز به سر او می‌بارید. درست رو به روی مارسلی در آن طرف، جوان محصلی که کلاه کوچکی به سر داشت ایستاده و مثل این بود که از این منظره لذت می‌برد. مارسلی از دیدن او خیلی تعجب نمود که چطور ممکن است کسی با این صورت و قیافه از دیدن مرگ هم‌نوع خود چنین راضی و خوشحال باشد. در این اثنا یک نفر از تماشاچیان که لباس فاخری بر تن داشت لباس خود را کنده و آن را نزد پای‌های آن جوان محصل گذارد و سنگی را برداشته با قوت تمام به طرف استیفان انداخت، یکی دیگر هم فوراً از اولی تقلید نموده و به پرتاب نمودن سنگ شروع کرد.

مارسلی از جوان محصل پرسید: «این شخص به تو چه کرده بود؟» جوان کوتاه قد به طرف او برگشته گفت: «کفر گفته است.» - «کفر به قتل چه ارتباط دارد؟ مثل اینکه شما شخص فهمیده‌ای هستید آیا ممکن است به من بگویید؟» - «اگر فردا به مدرسه ما بیایید البته به تو خواهیم گفت، اسم من شاؤول است اهل طرسوسم، مثل شما اصلاً رومی هستم.» سنگباران خاتمه یافت و مارسلی استیفان را دید که دست خود را بلند کرده و در حالی که ابداً توانایی نداشت فاتحانه فریاد زد: «او را می‌بینم، او را می‌بینم. ای عیسی خداوند روح مرا بپذیر.» این را گفت و چشمان خود را بست، سرش به روی سینه خم گردید و دیگر حرکتی نکرد. یکی از سربازان که کنار مارسلی ایستاده بود گفت: «راستی چیز غریبی است قربان، من خیال می‌کردم مرده است، مثل اینکه پهلوی خود فکر کرد کسی برای رهایی او می‌آید که یک دفعه بلند شد.» مارسلی گفت: «بلی، کسی را دید که برای رهایی او می‌آید.» سرباز با تندی گفت: «شاید همان مرد جلیلی که چندی پیش مرد، بله؟»

مارسلی جواب داده گفت: «دوست من، آن مرد جلیلی نمرده و زنده است.» مردم کم کم متفرق شدند و سربازان نیز به مکان خود مراجعت نمودند. مارسلی نزد استیفان رفته خم شد و موهای خون‌آلود او را کنار زده و دید هنوز تبسم شیرینی بر لب‌های او نقش بسته است. در این اثنا بن یوسف از دکان خود خارج شده و به طرف استیفان آمد و با تأثر گفت: «عجب مرگ مهیب و ظالمانه‌ای بود.» مارسلی سر خود را بلند کرده گفت: «استیفان نمرده است، او با عیسی رفت.» بن یوسف با اندوه فراوان گفت: «قربان، چرا ایمان ما را مسخره می‌کنی، امروز برای ما ایمانداران روز ماتم بزرگی است.» - «مگر عیسی به شما نگفت که اگر به او ایمان داشته باشید هرگز نخواهید مرد؟» بن یوسف به چشم‌های مارسلی نگرسته گفت: «درست است، ولی شما که به او ایمان ندارید!» مارسلی بلند شده دستی به شانه بن یوسف زده و گفت: «بن یوسف، ممکن است عیسی برای من یا تو نیاید، ولی محققاً برای استیفان آمد. برو یک نفر را به کمک من بفرست تا بدن او را به دکان بیاورم.»

در دکان بن یوسف همه دور جسد پاره پاره استیفان جمع شدند و گریه زیادی کردند. دیمتریوس نیز به زودی به آنها



پیوست. مارسلی چیزی از ایمان تازه خود برای آنها نگفت، ولی بن یوسف را در حالی که چشم‌هایش از اشک پر بود به کناری برده گفت: «کاری از من اینجا ساخته نیست. فقط از شما تقاضا دارم وقتی یوسف برگشت به او بگویند که من خودم دیدم استیفان به ملکوت عیسی وارد شد و فهمیدم که آنچه را او در جلیل به من گفت راست است و همه را باور نمودم.» مارسلی این را گفت و مقداری سکه طلا به دست پیرمرد گذارده و از آنجا بیرون آمده رفت.

آن روز در زندان خیلی به شمعون پطرس سخت گذشت. وقت ظهر قدری نان برای او آوردند، ولی نتوانست بخورد. زندان پطرس چندان جای خوبی نبود، نیمکت پهنی که در یک گوشه زندان قرار داشت تختخواب او را تشکیل می‌داد. طوری بود که پطرس نمی‌توانست به راحتی به دیوار تکیه دهد. دیوارها و کف اتاق تمام نمناک و مرطوب بودند و موش‌های بزرگی اطراف او را فرا گرفته و دستبندهای آهنین سنگینی دست‌های او را محکم به یکدیگر می‌فشارد. پطرس بیشتر از این نگران بود که پس از او آن عده نخواهند توانست به خوبی کار را ادامه بدهند، چون هنوز حاضر و آماده نبودند. شاید تأسیس کلیسا کار درستی نبود و او قدری در این کار عجله کرده است و شاید بهتر بود اگر همانطور که عیسی فرموده بود می‌گذاشت تا مسیحیت مثل خمیرمایه اول کار خود را انجام می‌داد و سپس قوی می‌گشت. به هر حال این افکار خیلی او را ناراحت می‌ساخت.

پطرس فکر می‌کرد که چرا استاد و خداوند او از این همه بدبختی‌ها جلوگیری نکرده و چرا باید پطرس حالا در زندان بماند، در صورتی که کلیسا اینقدر احتیاج به رشد و تقویت دارد آیا هیچ نقشه خود را تغییر داده است؟ آیا دیگر به همین پطرس که خود او را انتخاب نمود اعتماد و اطمینان ندارد؟ پطرس موقعی را به خاطر آورد که عیسی به او فرموده بود: «شمعون تو را می‌گویم که تویی پطرس و بر این صخره کلیسای خود را بنا می‌کنم.» پطرس که این خاطرات را جلو چشم خود مجسم می‌کرد و آنها را با وضعیت کنونی خود مقایسه می‌نمود سر خود را از روی ناامیدی تکان داده و از این پیشامدها تعجب می‌کرد. پطرس از زندانیان همسایه خود شنیده بود که باید اعدام شود. شب فرا رسید و زندانبان آمده کوزه‌های زندانیان را پر کرده و چون دید پطرس نان خود را نخورده است بدون اینکه به او حرفی بزند راه خود را گرفته و رفت.

پطرس خیلی خسته شده بود، پشت خود را به دیوار تکیه داده و چشم‌ها را بسته و حس کرد که خواب می‌بیند، با وجود اینکه می‌دانست بیدار است، پطرس از خواب بلند شده و با تعجب دید که دست‌هایش راحت و سبک شده‌اند و پای‌های خود را حرکت داد و ملاحظه نمود که ابدای چیزی به آنها بسته نیست مثل اینکه آزاد می‌باشد. چند قدمی برداشته و نزدیک درب رسید، عجب خواب غریبی بود، پطرس اطمینان داشت که کاملاً بیدار است، ولی ابدای نمی‌توانست این همه را باور نماید که وقتی درب زندان هم بر روی او باز می‌شود. آهسته آهسته جلو رفته و از دالان زندان گذشته و جلوی درب بزرگ که رسید دید درب به خودی خود باز شد و او وارد حیاط گردید. از آنجا هم گذشت و نزدیک دروازه رسید و مشاهده نمود که دروازه بسته است، با دست خود قدری به آن فشار آورد، ولی باز نشد. هوای آزاد و سرد خارج پطرس را به خود آورد. پس ردای خود را با دقت به خود پیچید و قدری نگران بود، چون الان است که زندانبان بیدار شده و دو مرتبه او را به زندان خواهد برد. در این اثنا ملاحظه نمود که درب کوچکی از وسط دروازه بزرگ آهنی باز است، پطرس از آن عبور کرد و درب از عقب او بسته شد، کوچه هنوز تاریک بود و پای پطرس در حین راه رفتن به سنگی خورد و ایستاد. قطعا پطرس دیگر خواب نبود! سر خود را به آسمان بلند کرده از شادی در پوست نمی‌گنجید. بلی، پطرس کاملاً بیدار بود و از زندان آزاد گردید.

حالا چه کند، اول به دکان به یوسف رفت، ولی چون تاریکی همه جا را فرا گرفته بود برگشته به خانه مرقس شتافت، درب رازده و رودا را شنید که پشت درب آمده و چون فهمید که پطرس فهمید که پطرس از خوشحالی برگشت که به سایرین اطلاع دهد. رودا فریاد زنان می‌گفت: «شمعون آمده، شمعون از آن دنیا برگشته است.» سپس آمده و درب را باز کرد و شمعون را در آغوش گرفت، با صدای گرفته می‌گفت: «شمعون، عیسی تو را دو مرتبه نزد ما برگرداند، بگو بینم استیفان را آنجا دیدی؟» پطرس گفت: «رودا مگر استیفان مرده است؟» در این اثنا مرقس و مادرش نزد پطرس آمدند. از این سؤال او یک مرتبه رودا با یک دنیا ناامیدی به روی زمین افتاد. مرقس گفت: «ما شنیدیم تو را کشته‌اند!» پطرس به آرامی گفت: «خیر، من از زندان رهایی یافتم.» همه کم کم داخل منزل شده و عده زیادی از مسیحیان نیز جمع بودند، چون پطرس را دیدند همه از شادی چشمانشان باز شده و نمی‌دانستند چه بکنند، چون فکر می‌کردند او را کشته‌اند. پطرس دیگر آن شخص اولی نبود، کاملاً عوض شده بود و یک شخصیت و جلال و قدرت مخصوصی در

او محسوب می‌شد. آهسته دست خود را بلند کرده گفت: «دعا کنیم... متبارک است خدایی که امید ما را زنده ساخته است. گرچه بار سنگینی تا مدتی بر دوش‌های ما فشار می‌آورد، ولی بیایید شادی کنید، زیرا که همین امتحان ایمانمان که گرامی‌تر و عزیزتر از طلاست، ما را در موقع مراجعت خداوند شایسته و لایق جلال خواهد گردانید.»

دیمتریوس پس از اینکه مدتی در جلو دیوانخانه منتظر ایستاد و قدم زد حوصله‌اش سر آمده به دکان بن یوسف مراجعت نمود، وقتی آنجا رسید با کمال تعجب مشاهده کرد که برعکس تمام دستورات منع اجتماع مسیحیان عده زیادی آنجا جمع شده و جنازه یک نفر را هم در وسط دکان بر روی زمین گذارده بودند، از آن عجیب‌تر ارباب خود مارسلی را هم در میان آنها دید. با زحمت خود را به وسط دکان رسانید و وقتی که چشمش به جسد بیجان استیفان افتاد ابا نمی‌توانست باور کند چه می‌بیند. مگر چند ساعت قبل او با استیفان صحبت نکرده بود؟ راستی خیلی غریب است مگر چه اتفاقی افتاده که استیفان به این روز افتاده است؟ مارسلی او را به کناری کشیده و به او گفت: «دیمتریوس ماندن من اینجا بی‌فایده است، تو بمان و در دفن استیفان به آنها کمک نما، بعدا همه چیز را برایت شرح می‌دهم.»

پس از دفن استیفان، دیمتریوس و مرقس به منزل مراجعت کرده، ولی مریم مادر مرقس و رودا آنقدر به او التماس نمود که دیمتریوس مجبور بود آن شب را نزد آنها بماند. پس از شام کم کم دوستان و فامیل دور آنها جمع شده و تمام اتاق‌ها پر شد. همه آهسته آهسته با یکدیگر صحبت می‌کردند و راجع به رؤیایی که استیفان در موقع مرگش دیده بود مذاکره می‌نمودند، در این اثنا بود که شمعون پطرس ناگهان وارد شده و همه را با حضور خود متعجب ساخت. شمعون شرح رهایی خود را از زندان به دست خداوند شرح داده و مثل این بود که او شخص دیگری شده است و حتی قدش هم به نظر بلندتر می‌رسید. در همین منزل بود که شمعون از همه آنها خواهش کرد بعدا او را پطرس بنامند. دیمتریوس مرقس را به کناری کشید و به او گفت که حاضر است اتاق خودش را به پطرس بدهد و خود نزد مارسلی مراجعت خواهد کرد.

دیمتریوس نزد مارسلی برگشت و دید که او بیدار و مشغول خواندن است. آن شب این دو نفر تا نزدیک صبح با یکدیگر مذاکره کردند، غلام و اربابی (آنچه را هم که تا حال مانده بود) از بین برداشته و مثل دو دوست با هم صحبت می‌کردند. پس از اینکه مارسلی شرح سنگسار شدن استیفان را برای دیمتریوس شرح داد گفت: «دیمتریوس، من هم مسیحی هستم.» آن روز بعد از ظهر دیمتریوس مارسلی را به انتهای قسمت غیرمعروف شهر که جلجتا نامیده می‌شد برده و آنجا هر دو ایستاده به تپه‌ای که در جلوی آنها بود نظاره می‌کردند، دیمتریوس گفت: «قربان این محل را می‌شناسید؟» - «کمی، اگر تو نبودی نمی‌توانستم آن را پیدا کنم.» - «بلی درست است، من آن روز قدری دیر رسیدم، ولی از همین جا همه چیز را می‌دیدم، آن سه صلیب و جمعیت همه را می‌دیدم.» - «وقتی تو اینجا رسیدی من چه می‌کردم؟»

دیمتریوس گفت: «شما و سایر افسران مشغول غرقه انداختن بودید.» - «برای ردا؟» - «بلی قربان.» مدتی هر دو ساکت شده و سپس مارسلی شروع به صحبت کرده گفت: «وقتی که او را به صلیب می‌خکوب می‌کردند من چیزی از آن ندیدم پالس مرا با خود به کناری برده بود، بهتر که آنجا نبودیم، راستی خاطره تلخی است.» دیمتریوس گفت: «به هر حال این همان راهی است که به بالای تپه می‌رود و امیدوارم به زودی شمعون پطرس را ملاقات کنید.» مارسلی گفت: «فکر می‌کنم بیاید، امروز دیگر خطری در پیش پطرس نیست و مخصوصا رهایی معجزه‌آسای او از زندان بیش از پیش همه را متحیر ساخته است. باری اگر فراموش نکرده باشد یقین دارم که به همین زودی پیدایش شود.»

پطرس فراموش نکرده بود و به زودی از دور پیدا شد. پطرس هر چه به تپه نزدیکتر می‌شد قدم‌هایش سست‌تر می‌گردید. قدری ایستاده و عرق پیشانی خود را با دست پاک کرد و دو مرتبه به راه افتاد. مارسلی بلند شده جلو رفت و بدون اینکه هیچ کدام صحبتی کنند در کنار یکدیگر روی سبزه‌ها قرار گرفتند. بالاخره پطرس که مانند این بود از افکار دور و درازی به خود آمده شروع به صحبت کرد و با آه سردی گفت: «من در آن روز کنار او نبودم، در آن ساعت پر محنت او را ترک نموده بودم. پطرس دیگر حرفی نزد و به دست‌های خود می‌نگریست. مارسلی نمی‌دانست چه کند، چیزی بگوید یا خیر، باز پطرس رشته سخن را به دست گرفته گفت: «غلام یونانی شما به من گفت که به عیسی علاقه‌مندید و از خدمات شما در موقع مرگ استیفان نیز مطلع هستم. مثل اینکه بن یوسف شنید شما به اسم عیسی مسیح اقرار ایمان کرده‌اید آیا صحیح است؟»

مارسلی با صدای محکم و ثابت گفت: «بلی، قربان من اطمینان پیدا کردم که عیسی وجودی آسمانی و ربانی است و نیز ایمان دارم که او زنده و دارای قدرت عظیم می‌باشد، ولی هنوز خیلی چیزها هست که باید فرا گیرم.» پطرس با گرمی و خلاصی گفت: «ای دوست عزیز، تا اینجا که خیلی در ایمان جلو رفته‌اید، البته خیلی چیزها هست که باید از آنها توبه کنید، ولی بهتر است که قبلاً بدانی خطایای من کدام است. تمام گناهان شما به اندازه بی‌وفایی که من نموده‌ام نیست و عیسی همه آنها را بخشید. او عزیزترین دوست من بود و با وجود این در همان روزی که به کمک من احتیاج داشت او را انکار نموده و قسم خوردم که ابداً او را نمی‌شناسم.» پطرس دست‌ها را روی چشمان خود گذارده و سر خود را خم نمود. پس از سکوت طولانی دو مرتبه سر را بلند کرده گفت: «خوب بگو بدانم راجع به عیسی چه می‌دانید؟» مارسلی فوراً به این سؤال پاسخ نداد و پس از مدتی که به صحبت پرداخت آنقدر آهسته حرف می‌زد که صدای او ابداً شنیده نمی‌شد. مثل اینکه کسی دیگر حرف می‌زند، خودش شنید که می‌گفت: «من او را مصلوب نمودم...»

دو ساعت تمام این دو نفر در کنار یکدیگر با هم صحبت می‌کردند. مناسبات جدید در میان آنها پیدا شده بود. مارسلی برای اولین دفعه تمام جزئیات زندگانی عیسی را که از گوشه و کنار شنیده بود حالا مفصلاً می‌شنید. آن وقت فکر او برای شنیدن حاضر نبود، ولی حالا وضعیت طور دیگری شده بود. پطرس نقشه‌های تازه‌ای در سر داشت، او مصمم بود اول به قیصریه و یافا و از آنجا شاید به روم برود. پطرس پرسید: «خوب حالا شما چه خواهید کرد؟» - «من به روم خواهم رفت تا گزارش خود را به امپراتور بدهم.» - «به او چه خواهید گفت؟» - «به او خواهم گفت، عیسی که ما تصور می‌کردیم مرده، زنده است و آمده تا سلطنت تازه خود را برپا نماید.» - «هیچ می‌دانید که امپراتور از این حرف چندان خوشش نخواهد آمد و شاید شما را مجازات نماید؟» مارسلی با شجاعت تمام گفت: «وقتی حقیقت را به او گفتم هر چه می‌خواهد بکند.» - «اگر از شما پرسید که چطور عیسی زنده است چه خواهید گفت؟»

- «مرگ استیفا و رؤیایی را که دید برایش شرح می‌دهم. اگر من عیسی را ندیدم اطمینان دارم که استیفا او را دید.» وقت گذشته بود پس هر دو بلند شده و به طرف شهر رهسپار شدند، وقتی که به شهر رسیدند عبور آنها از جلو هیکل افتاد، آفتاب کم کم داشت از نظر ناپدید می‌شد و آخرین ذرات آن بر روی سنگهای مرمر تلالوی مخصوصی داشت. - «روی آخرین پله هیکل مرد لنگی را دیدند که نشسته گدایی می‌کرد پطرس به او نزدیک شده و پرسید: «رفیق چند وقت است اینطور هستی؟» - «از مادر همین طور لنگ زاییده شدم، برای خاطر خدا چیزی به من بده.» پطرس آهسته گفت: «مرا طلا و نقره نیست، ولی آنچه دارم به تو می‌دهم.» سپس دست‌های خود را به طرف او دراز کرده و اضافه نمود: «به نام عیسی ناصری بلند شو و بخرام.» سپس دست‌های ضعیف گدای لنگ را گرفته و او را از زمین بلند نموده او با خوشحالی کفش‌های خود را به پا کرده و با تردید شروع به راه رفتن نمود و چون دید می‌تواند راه برود فریادکنان با شادی فراوان جست و خیز می‌نمود. جمعیت زیادی جمع شده و هر کس چیزی می‌پرسید.

پطرس دست مارسلی را گرفته آهسته از آن حدود دور شدند. پس از آنکه مارسلی قدرت سخن گفتن را در خود پیدا کرد پرسید: «پطرس چطور این کار را کردید؟» - «با قدرت روح عیسی.» - «راستی بگو بدانم آیا می‌دانستید که این قدرت را دارید، آیا قبلاً هم می‌توانستید از این کارها بکنید؟» - «خیر، نه مثل این. روز به روز حضور او را بیشتر حس می‌کنم، او در من زیست می‌کند. مارسلی، این قدرت مال من نیست، این قدرت روح اوست.» مارسلی گفت: «شاید دیگر جز در قلوب اشخاص، عیسی خود را ظاهر نمی‌کند!» پطرس به طرف او روی نموده گفت: «بلی او در قلوب مردم مسکن خواهد نمود و قدرت روح خود را به آنها خواهد داد، ولی این سرانجام کارها نیست، عیسی دو مرتبه خواهد آمد.»

معروف بود که شهر روم شب‌های پرغوغایی دارد، مخصوصاً برای کسی که یک سال از عمر خود را در آرامش خارج از آن بسر برده بیشتر این موضوع جلب توجه کرده و صدق می‌کند. در روم جنجالی برپا بود. کشتی آنها آهسته به بندر وارد شده، دیمتریوس و مارسلی به ساحل آمده و چون مارسلی صلاح ندانست برای کالسکه معطل شوند پیشنهاد نمود که پیاده بروند و اسباب‌هایشان را هم شش نفر برداشته همه به راه افتادند. راستی مردم چقدر وحشی بودند، مثل اینکه اساساً بویی از ادب و نزاکت نبرده بودند. مارسلی از دیدن این وضعیت شلوغ و جنجال خیلی متأثر و متفکر گردید. یادش آمد که چندی قبل وقتی که با پالس صحبت می‌کرد گفته بود: «ملکوت حسن نیت و سلامتی، خود به خود در بالای سر جامعه‌ای پیدا نخواهد شد و آن را نمی‌توان دو دستی به مردم تقدیم داشت، بلکه باید کم کم از اشخاص عامی شروع گردد.»

مراجعت مارسلی شادی مخصوصی در فامیل کالیو برپا نمود. یک سال پیش او با فکری خراب از آنها دور شده و حالا که به منزل خود برمی‌گشت مثل این بود که از مردگان برخاسته است، چون از همه حیث سر حال بود. جسماً و فکراً قوی و شاد است، از همه بالاتر شعاع مخصوص شخصیت جدید که قلم از توصیف آن عاجز است در او پیدا و هویدا گردیده و قوه تازه‌ای که مثل مرض مسری به تمام اهل منزل سرایت می‌کرد در مارسلی موجود بود و در صدا و چشم و دست‌های او محسوس می‌شد. مارسلی سر زده به اتاق پدرش که مشغول کار بود وارد شده و یکدیگر را محکم در آغوش گرفتند. کالیو گفت: «اوه، ای پسر عزیزم خدایان را شکر که تو دو مرتبه صحیح و سالم و قوی و زنده نزد من باز گشتی.» - «بلی پدر جان، باید گفت زنده‌تر از اول، شما هم حالتان کاملاً خوب است، راستی چه افتخاری بالاتر از اینکه مانند شما پدری داشته باشم.»

لوسیا که صدای مارسلی را از اتاق خواب خود شنیده بود از پله‌ها پایین آمد و وقتی خود را در آغوش برادر انداخت صورت او را غرق بوسه کرده و فریاد کشیده گفت: «مارسلی عزیز، حالت خوب است؟» - «و تو خواهر قشنگم چه بزرگ شده‌ای نه؟» - «زود باش برویم مادر را ببین، می‌دانم خیلی خوشحال خواهد شد!» هر دو دست‌ها را به کمر یکدیگر انداخته و به طرف اتاق مادرشان روان شدند. بین راه مارسلی به هر کدام از نوکرها و غلامان که می‌رسید هر که را به اسم صدا کرده و مورد ملاحظت قرار می‌داد، راستی مارسلی به کلی عوض شده بود. وقتی که در راهرو مادر و پسر به هم رسیدند هیچ کدام توانایی صحبت نداشتند. لوسیا حس نمود بهتر است آنها را برای چند دقیقه تنها گذارده و ضمناً دستور شام خوبی را هم بدهد. همین طور که مشغول دادن دستور شام بود و با دسیمس صحبت می‌کرد چشمانش به دیمتریوس افتاد که با قد بلند و صورت جدی و قشنگ خود وارد گردید. لوسیا فوراً دسیمس را مرخص کرده و به دیمتریوس نزدیک گردید.

دیمتریوس به حال احترام نیزه خود را بلند کرد و لوسیا اول شروع کرده گفت: «دیمتریوس خیلی از تو متشکرم، مارسلی را حتی بهتر از اول سالم به خانه آوردی!» دیمتریوس با احترام تمام گفت: «از من چرا تشکر می‌کنید، مارسلی حالش به اندازه‌ای خوب بود که می‌توانست خودش برگردد، من که کاری نکرده‌ام.» سپس چشمان خود را به لوسیا دوخته گفت: «اجازه می‌فرمایید عرض کنم که خواهر اربابم چقدر... چقدر خوب و سالم به نظر می‌آیند؟» - «البته خوب، راستی بگو بدانم چه شده که برادرم اینقدر شاد و خرم است، مگر چه اتفاقی افتاده است؟» - «لابد خودش به شما خواهد گفت.» - «دیمتریوس تو هم آن آدم اولی نیستی؟» - «امیدوارم که بهتر شده باشم.» - «مثل این است که چیزی شما هر دو را شادتر کرد، مأموریت بهتری به مارسلی داده‌اند؟»

دیمتریوس با سر اشاره کرده و ساکت ماند. لوسیا پرسید: «آیا مأموریت جدید برای او خطری در بر ندارد؟» - «البته بدون خطر نخواهد بود.» - «ولی مثل اینکه او اصلاً اهمیت نمی‌دهد، من تا به حال او را به این خوشحالی ندیده بودم.» لوسیا این را گفته و از دیمتریوس جدا شد و رفت. مارسی پور که منتظر بود صحبت دیمتریوس با لوسیا تمام شود جلو آمده و دست دوست خود را گرفته و هر دو در مهتاب به راه افتادند مارسی پور گفت: «راستی دیمتریوس جای تعجب است، چطور مارسلی سلامتی خود را یافته است؟» - «امشب سر فرصت همه را برایت حکایت خواهم کرد. مارسلی

حالا یک ایماندار محکم و با حرارتی است، او خود به جلیل مسافرت کرد و من هم قسمتی از راه همراهش بودم. خیلی حرف دارم برایت بگویم، عیسی زنده است.» - «می دانم، ما هم شنیده ایم.»

دیمتریوس با تعجب دست مارسسی پور را گرفته و پرسید: «ما، شما کی هستید؟» - «ما مسیحیان روم.» - «چطور به این زودی به روم رسیده است؟» - «بلی، چندین ماه است که تجار از انطاکیه خبر زنده شدن یک نفر یهودی از مردگان را برای ما آوردند و برای ما حکایت کردند که چطور اصل موضوع را از دهان کسی که با چشم های خود دیده بود شنیده اند، از یک نفر به اسم فیلیپس و این تجار به این حکایت هم قانع نشده و شخصا به اورشلیم رفته آن را توسط چندین نفر دیگر که عیسی را زنده دیده بودند تأیید نمودند، تمام اینها و آنچه که تو برای من گفته بودی باعث شد که من هم ایمان آوردم.» - «پس تو هم مسیحی هستی؟ باید فوراً به مارسلی بگویی، چون می دانم خیلی خوشحال خواهد شد.» - «نه حالا صلاح نیست، سناتور کالیو از موضوع خبر دارد و چون اختلال حواس مارسلی را مربوط به موضوع عیسی می دانند، اگر مارسلی هم از وجود عده مسیحیان روم اطلاع پیدا نماید بدون شک خود را به آنها نزدیک خواهد ساخت و این خود خطرناک است. مسیحیان حالا خود را مخفی می کنند و دسته های نظامی در پی آنها می گردند، ما نباید مابین مارسلی و پدرش را به هم بزنییم.»

- «ولی اطمینان داشته باشید که مارسلی فوراً خود مطلب را کشف خواهد کرد و تصادم با پدرش قطعی است!» - «باز هم بهتر است که این آخر عمری نگذاریم او از مارسلی برنجد.» دیمتریوس گفت: «نظرم هست کسی برای من تعریف کرد که شخصی نزد عیسی آمد و گفت: «خداوندا، من می خواهم تو را متابعت کنم، ولی چون پدرم پیر است و با این مذهب جدید موافقتی نخواهد داشت اجازه بده اول او را دفن کنم و آن وقت آمده تو را پیروی خواهم کرد»، ولی عیسی در جواب به او گفت: «موقع کار است و فرصت برای انتظار مرگ پدر تو نیست، اینها همین الان مرده اند و سایرین که مانند او مرده اند او را دفن خواهند کرد، تو بیا مرا متابعت کن.» حالا مارسسی پور، تصور کنیم که این پیغام عیسی مژده سلامتی و صلح است، هر کس می تواند به میل خود آن را معطل کرده تا زمینه حاضر و مستعد شود، کسانی که این مشعل را برمی دارند سختی های زیادی در پیش دارند، همین حالا آنها را شلاق زده و شکنجه می کنند و چندین نفر را نیز کشته اند.» - «بلی یادم آمد، می گفتند جوان یونانی را هم در اورشلیم جمعیت انبوهی سنگسار کردند. آیا تو او را می شناختی؟» - «البته که می شناختم، استیفان نزدیکترین دوست من بود.»

هنوز مارسلی ناشتایی خود را تمام نکرده بود که پدرش به دنبال او فرستاد و طولی نکشید که پسر و پدر راجع به موضوع مهمی شروع به صحبت کردند. مارسلی چندان مایل نبود که بلافاصله شرح سرگذشت خود را بیان نماید، ولی چاره دیگر نداشت. لوکان کالیو مرد با فکری بود، به این قوه و قدرت خود نیز خیلی می بالید. از اولین دقیقه ای که با پدرش رو به رو شد مارسلی احساس نمود که چندان صحبت آنها مطبوع نخواهد بود و قطعا با مخالفت شدیدی رو به رو خواهد گردید، پس اول شروع کرد به شرح دادن محاکمه غیرمنصفانه و امیدوار بود شاید بتواند از این راه دل پدرش را به دست بیاورد، ولی لوکان کالیو حرف او را قطع کرده گفت: «پسر عزیزم، همه اینها را یک دفعه برای من تعریف نموده ای، از شرح مسافرت خود به داخل مملکت جایی که این شخص زیست می کرد بگو.»

مارسلی تمام سرگذشت خود را با یوسف و یوناتان که عیسی پای او را شفا داده بود و مریم که صدای قشنگی به او عطا گردیده و لیدیا که با لمس نمودن ردای مسیح از مرض خود شفا یافته و راجع به نتائیل بارتولما و آرام کردن طوفان، همه را برای پدر شرح داد. کالیو بدون اینکه صحبت او را قطع نماید با ابروان در هم گوش می گرفت. بالاخره مارسلی به جایی رسید که باید از رجعت عیسی و قیام او صحبت کند. با مهارتی تمام کلیه آنچه را که برای او شرح داده بودند او نیز برای پدر خود بیان کرد و در آخر گفت: «بلی، تمام اینها باور نکردنی به نظر می رسید، ولی من اطمینان دارم که صحیح است.» کالیو گفت: «تو تمام اینها را با شهادت چند ماهیگیر قبول داری؟» - «قبول اینها برای من کار آسانی نبود و حالا اصرار ندارم که شما آنها را قبول کنید، شما از من پرسیدید و من هم آنچه به صداقت می دانستم برای شما حکایت کردم. به عقیده من این مرد حالا زنده است و فکر می کنم او یک وجود جاودانی است و دارای قدرتی است که تا به حال هیچ پادشاه یا امپراطوری نداشته و اضافه بر این ایمان و عقیده دارم که بالاخره بر دنیا حکمرانی خواهد نمود.»

کالیو گفت: «آیا به امپراطور هم همین حرف را می گویی که عیسی بر دنیا حکمرانی خواهد کرد؟» - «ممکن است گفتن

این لازم نباشد، ولی به او خواهم گفت عیسی که مصلوب شد دو مرتبه برخاسته است، دیگر امپراطور خود می‌داند.» - «بهنتر است ملتفت باشی چه می‌گویی، امپراطور اینقدر دیوانه است که ممکن است حرف تو را باور کند، آیا می‌دانی که می‌تواند تو را به خاطر همین حرف تنبیه نماید؟» مارسلی با رشادت مخصوصی گفت: «مگر بیشتر از این است که مرا بکشد!» - «می‌دانم تو خیلی شجاعی، ولی باز هم تنبیه چندان خوب به نظر نمی‌رسد.» مارسلی شوخی پدرش را با خنده تلقی نموده گفت: «راستش را می‌خواهید عرض کنم، من از مرگ هراسی نخواهم داشت، زیرا که جز این دنیا دنیای دیگری نیز در جلوست.» - «بلی می‌دانم، این عقیده خیلی قدیمی است، ولی متأسفانه تا به حال ثابت نشده است و کسی از آن دنیا برنگشته تا ما را مطلع کند.» - «عیسی برگشته است!»

کالیو آهی کشید و از صندلی خود برخاسته مشغول قدم زدن شد، پس از کمی سکوت گفت: «پسر جان، برو و هر چه دیده و شنیده‌ای به امپراطور بگو، ولی لازم نیست راجع به زنده شدن عیسی حرفی بزنی، این بیشتر باعث دیوانگی او می‌شود. تو آتیه خوبی در پیش داری، اگر این طریقی که پیش گرفته‌ای پیروی کنی کسی نمی‌داند عاقبت تو چه خواهد شد، از آن گذشته ما چه خواهیم کرد، قدری فکر کن. حالا همه می‌گویند که تو عقلت را از دست داده‌ای و آن وقت اگر این چیزها را به امپراطور بگویی تو هم جزو آن جادوگران احمق دور او محسوب خواهی شد و از طرف دیگر دیانا چه خواهد گفت، مگر نمی‌دانی که این دختر قشنگ عاشق توست، آیا به این موضوع هیچ اهمیت نمی‌دهی؟» مارسلی گفت: «پدر جان می‌دانم، ولی چاره‌ای دیگر ندارم، من دست خود را به شخم زدن دراز کرده‌ام دیگر نمی‌توانم به عقب برگردم!» - «باری بهتر است قبل از آنکه تصمیم بگیری و دیانا را برای همیشه از دست بدهی او را ملاقات کنی و بهتر است قبل از آنکه با امپراطور نیز مذاکره نمایی او را ببین!»

- «خیلی مشتاق دیدار او هستم و در صورت امکان همین کار را خواهم کرد.» - «خوب بیا برویم قدری در باغ گردش کنیم، راستی اسب‌ها را هنوز دیده‌ای؟» مارسلی قدری فکر کرده گفت: «پدر جان خواستم قبل از اینکه برویم عرض کنم که مبدا تصور نمایید من می‌توانم مطابق اراده شما با امپراطور صحبت کنم، من آزاد نیستم که هر طور دلم می‌خواهد حرف بزنم؟» کالیو که مهیای بیرون رفتن شده بود به عقب برگشته گفت: «خوب پس دیگر لازم نیست به امپراطور بگویی که تو به این چیزها عقیده داری، ممکن است به او بگویی که آن حرف شایع بود و بس.» - «بلی پدر جان، ولی من خودم کسی که عیسی را پس از برخاستن دیده بودم با چشم دیدم و نیز یک نفر جوان یونانی را دیدم که به خاطر ایمانش سنگسار شد و من به او اطمینان دارم. موقعی که همه تصور می‌کردند که او مرده است این جوان یونانی خود را بلند کرد و فریاد زده گفت: «او را می‌بینم و من هم می‌دانم که در همان حال عیسی را می‌دید.» کالیو باز گفت: «ولی لازم نیست که این را به امپراطور بگویی!» مارسلی با تأکید زیاد گفت: «ولی من خودم این را دیده و شنیده‌ام و اگر نگوییم و شهادت ندهم شخص ترسویی هستیم، پدر جان من حالا مسیحی هستم و جز این چاره دیگر ندارم.» کالیو سر خود را پایین انداخته و چیزی نگفت و آهسته از اتاق خارج شد.

وقتی مارسلی به جزیره‌ای که محل سکونت امپراطور بود رسید چند ساعتی از ظهر گذشته بود. فوراً چند نفر راهنما مارسلی را به محلی که قبلاً برای او آماده کرده بودند برده و طولی نکشید که حمام و سایر لوازم برای او حاضر شد. مارسلی قدری از تشریفات اضافی که برایش قائل شده بودند تعجب نمود و وقتی از ناظر اتاق خود پرسید، فهمید که امپراطور از ورود او به روم اطلاع داشته، ولی باز نتوانست دلیل این تشریفات را بفهمد. دیمتریوس بلافاصله رسید و اثاثیه را با چند نفر حمل آورد. یکی از نوکران آمده و به مارسلی خبر داده گفت: «دیانا تقاضا نموده که در وقت مناسبی شما را در ویلای خود ملاقات نماید.»

مارسلی نمی‌توانست بفهمد که چطور شده دیانا در اینجا دارای ویلایی شده است، باری پس از اینکه راه ویلا را از نوکران پرسید تنها به سوی آن رهسپار گردید. عجب عمارت عالی و قشنگی بود، قراولی او را نزدیک عمارت ملاقات کرد و به داخل هدایتش نمود. دیانا جلو مهتابی برستون سنگی تکیه زده و به دریا می‌نگریست، وقتی که صدای پای‌های مارسلی را شنید به عقب برگشته و منتظر شد تا او نزدیک شود. از طرز رفتار دیانا معلوم بود هنوز اطمینان نداشت که آیا مارسلی به کلی از مرض اختلال حواس که داشت رهایی یافته یا خیر. لباس سفید بی‌نهایت قشنگی در بر داشت و آهسته آهسته به طرف مارسلی جلو آمد و در حالی که تبسم شیرینی بر لب او نقش بسته بود دست‌های خود را به طرف مارسلی دراز کرد. مارسلی گفت: «دیانا... دیانای عزیز...» و دست او را در دست خود گرفته و به چشمانش خیره شد.

دیانا گفت: «مارسلی، آیا واقعا نزد من برگشته‌ای؟» دیانا دست خود را به آرامی به صورت مارسلی گذارده و مارسلی او را در آغوش کشید و چشمانش را بوسید. لب‌های مارسلی که به لبان دیانا نزدیک شد او بی‌اختیار دست‌های خود را دور گردن مارسلی انداخته و او را سخت در آغوش کشیده و محکم گرفت، مدتی این دو دل‌داده با یکدیگر به همین منوال راز و نیاز می‌کردند. سپس مارسلی جرأت کرده گفت: «راستی که قابل پرستش هستی!» دیانا مثل طفلی سر خود را به سینه او تکیه داده و محکم او را به آغوش گرفته و می‌لرزید. ناگهان خود را از آغوش او بیرون آورده گفت: «خوب بیا بنشین، خیلی چیزها هست که باید راجع به آن با هم صحبت کنیم»، چون هر دو رو به روی هم نشستند، دیانا گفت: «امپراطور را ملاقات کرده‌ای؟» مارسلی با سر به علامت نفی اشاره کرد. دیانا صحبت خود را ادامه داده گفت: «ای کاش اصلا او را نبینی. در این اواخر حال او خیلی بد شده است، جز به سحر و جادو و معجزات و ستارگان و ارواح به چیز دیگری علاقه ندارد و حالت مزاجی او هم خیلی بدتر شده است.» مارسلی در حالی که هنوز دیانا را می‌نگریست گفت: «زیاد تعجب آور نیست، شاید نزدیک مردنش است.»

- «بی‌نهایت منتظر مراجعت تو بود و تصور می‌کند شاید تو یک چیز تازه‌ای داشته باشی به او بگویی، من ابدانمی‌دانم که چه می‌خواهی به او گزارش دهی، ولی می‌دانم آنچه خواهی گفت عین حقیقت است.» مارسلی پرسید: «پیشنهادی داری؟» - «می‌دانی مارسلی، امپراطور حالا خیلی پیر و ناتوان شده و چندان هم از مرگ خوشش نمی‌آید.» مارسلی که دیانا را قدری وحشت‌زده دید خم شده او را بوسید و گفت: «عزیزم تو را دوست دارم!» دیانا آهسته سر خود را به گوش او نزدیک کرده و گفت: «اگر مرا دوست می‌داری پس مرا از اینجا ببر. مرا جایی ببر که دیگر با این اشخاص دیوانه رو به رو نشوم و دیگر کسی با من راجع به آتیه و چیزهای مافوق طبیعت حرفی نزنند و جز حال همه چیز حتی گذشته را هم فراموش کنم. امپراطور قصد دارد ما را اینجا نگه داشته و می‌خواهد نزدیک او زندگانی کنیم، برای همین منظور بود که این ویلای وحشتناک را ساخت. مارسلی من نمی‌توانم اینجا بمانم... نمی‌توانم، دیوانه می‌شوم» و صدای خود را آرام‌تر کرده گفت: «بیا از اینجا فرار کنیم، شاید بتوانیم یک قایق کوچکی پیدا کرده هر چه زودتر از این مکان خلاص شویم.»

مارسلی متفکرانه گفت: «خیر، عزیزم تو را خواهم برد، ولی نه مانند یک نفر فراری، باید قدری حوصله داشت، آیا می‌خواهی ما را تبعید کنند؟» - «چه عیب دارد مارسلی، می‌رویم و در منزل کوچکی دور از اینجا به آرامی با یکدیگر زندگی می‌کنیم!» - «بلی عزیزم تصویر قشنگی است، ولی طولی نخواهد کشید که خسته و تنها خواهی شد و از طرف دیگر من یک کار مهمی دارم که انجام آن در یک باغ آرام و دورافتاده ممکن نیست. از طرف دیگر هیچ فکر فامیل‌هایمان را کرده‌ای؟» دیانا قدری آرام شده گفت: «باشد قدری صبر می‌کنم، ولی به شرطی که زیاد به طول نیانجامد به هر حال جان من در خطر است.» مارسلی ناگهان پرسید: «چرا... از چه می‌ترسی؟» در این اثنا هر دوی آنها به صدای پای قراولی که نزدیک می‌شد به عقب برگشته و دیانا گفت: «تیبیریوس خیلی مریض است، امپراطریس هم مرتب دم از زندگی در این جزیره می‌زند و کایس هم مدام با او مشغول ملاقات‌های محرمانه است.» - «بگو ببینم آیا مزاحم تو هم شده است؟» - «نه، من کوشش کردم که از چنگش فرار کنم، ولی ژولیا کوشش می‌کند که...» در این اثنا قراول نزدیک شده و اطلاع داد که امپراطور می‌خواهد مارسلی را ملاقات نماید. سپس مارسلی از دیانا پرسید: «دیگر کی تو را ببینم، وقت شام؟» نه این ممکن نیست، ولی اگر فرصت کردی پیغامی برای من بفرست و اگر دیر نباشد تو را خواهم دید والا فردا صبح زود همین جا تو را خواهم دید.» دیانا دست خود را بلند کرده و مارسلی آن را گرفته بوسید و روانه گردید.

آخرین دفعه که مارسلی امپراطور را ملاقات کرده بود، یازده سال پیش در یک مجلس رسمی بود. امپراطور تا به حال خیلی فرق کرده و وقتی مارسلی به اتاق او وارد شد جز اسکلتی که در رختخواب خود مابین چندین متکا نشسته بود چیز دیگری ندید. از امپراطور فقط چشمانش زنده و در حرکت بود صورت پر چین و گردن زرد رنگ و شقیقه‌های فرو رفته در زیر موهای سفید سرش منظره مخصوصی را تشکیل می‌داد. مارسلی سر را به تعظیم جلو آورده گفت: «اعلیحضرتا!» صدای امپراطور بلند شد و فرمان داده گفت: «بنشین. امیدوارم حالا بتوانی راجع به آن ردای معجزه‌آسا برای ما چیزی بگویی! مدتی است که رفته‌ای، شاید به باغ عدن یهودیان هم رسیده باشی، باری حالا که برگشته‌ای چه داری برای ما بگویی؟» مارسلی از این جمله‌پردازی امپراطور تبسمی نموده و امپراطور که از گوشه چشم او را می‌نگریست گفت: «آها، خنده داره... ها؟» - «البته اگر اعلیحضرت مایل نباشند، خیر.»

تیریوس با لحن محکم گفت: «ای جوان ما همیشه جدی هستیم. پدرت قضیه مصلوب شدن آن یهودی دیوانه را برای ما مفصلاً نقل کرده است. این پیلطس که تا به ابد با یهودیان اسباب زحمت خود را فراهم می‌سازد به تو امر کرد که او را مصلوب کنی و آن وقت این موضوع به مغزت فرو رفت... راستی سرت چطور است؟» - «خیلی خوب اعلیحضرتا...» - «بله دیوانگان همه همین حرف را می‌زنند. هر چه دیوانه‌تر شوند فکر می‌کنند حالشان بهتر است، باری وقت ما را تلف نکن و حکایت خود را بگو... راستی ما شنیده‌ایم که غلام تو با دست‌های خود پسر تاسکوس پیر را زده و به او بی‌احترامی نموده، آیا این درست است؟» - «بله اعلیحضرتا صحیح است، البته علی هم در بین بوده است، ولی به هر حال گذشته از اینها هیچ کدام غلام مرا تبرئه نمی‌کند و من از این پیشامد متأسفم.» - «دروغ می‌گویی هر چه بگویی دروغ است و ما باور نخواهیم کرد، ولی بد نیست اصل موضوع را اول بشنویم.» مارسلی آنچه را که در یونان مابین دیمتریوس واقع شده بود تماماً شرح داد. امپراطور چشم‌هایش از تعجب بازتر گردیده تا بالاخره گفت: «آیا هنوز این غلام را تو نزد خود نگه داشته‌ای؟ قیمتش چیست؟ او باید فوراً بمیرد.»

مارسلی جواب داد: «قربان بنده غلام خود را نمی‌فروشم، ولی ممکن است او را به اعلیحضرت برای...» امپراطور با عجله توی حرف مارسلی دویده گفت: «برای مدتی که زنده هستم قرض بدهی‌ها؟ ولی شاید امپراطور تو نمیرد آن وقت چه؟ شاید تا ابدالابد زنده باشد... چه می‌گویی؟» مارسلی جرأتی به خود داده گفت: «البته کاملاً ممکن است که شخص هیچ وقت نمیرد.» - «چه مزخرفی، تو راجع به این چه می‌دانی؟» - «اعلیحضرتا، این مرد جلیلی برای همیشه زنده است و نخواهد مرد.» امپراطور از تعجب دهانش باز مانده بود اظهار داشت: «همان کس که تو خودت او را کشتی، زنده است؟ یعنی چه؟» - «بله قربان، او دو مرتبه زنده شد.» - «شاید تو او را درست نکشتی، پدرت می‌گفت که تو مست بودی آیا تا آخر وقت خودت آنجا بودی؟» مارسلی برای امپراطور شرح داده و اضافه نمود که تا آخر او خودش آنجا بوده است و مخصوصاً یاد دارد که یکی از سربازان با نیزه قلب او را سوراخ کرد تا یقین کنند که او مرده است و عیسی روز سوم از مردگان قیام کرده و اشخاص مختلفی او را دیده بودند.

امپراطور فریاد زد: «غیرممکن است، حالا کجاست؟» - «من نمی‌دانم قربان، ولی می‌دانم که او زنده است. یک دفعه به رفقایش که در کنار دریاچه بودند ظاهر شد و با آنها خوراک خورد و دفعه دیگر هم بدون اطلاع ناگهان ظاهر شد و حتی زخم‌های خود را که به همان حال باقی بود به آنها نشان داد. همه حس می‌کنند که او همیشه با آنهاست و گاهی اتفاق افتاده که ناگهان او را دیده‌اند.» - «پس چرا اصلاً گذاشت او را مصلوب کنند.» - «اعلیحضرت اطلاع دارند که در میان یهودیان رسم است که برای گناهان خودشان قربانی می‌گذرانند، این بود که عیسی خودش را کفاره گناه بشر ساخت.» امپراطور که تقریباً گیج شده بود گفت: «مگر او چه گناهی کرده بود؟» - «خیر قربان، گناهی نکرده بود، او برای گناهان دنیا خود را قربانی ساخت.» - «عجب چیز غریبی است، برای گناهان سایرین آدم خود را به کشتن بدهد و آن وقت دوباره زنده شود! خوب اگر او کفاره تمام گناهان گردید آیا نمی‌دانست که این گناه از کجا آمده و کی مرتکب آنها شده است. باری امیدوارم که تو اینقدر احمق نباشی که این مزخرفات را باور کنی؟»

- «خیر، اعلیحضرتا برعکس من به تمام اینها ایمان دارم و می‌دانم که این عیسی هر آنچه اراده کند می‌تواند آن را هر وقت و هر جا و نسبت به هر کس که بخواهد عمل نماید.» - «یعنی حتی نسبت به امپراطور هم.» مارسلی قدری دستپاچه شده و بالاخره گفت: «بلی قربان، ولی خاطرتان جمع باشد که اگر عیسی به ملاقات شما بیاید قطعاً با محبت خواهد آمد و اعلیحضرت از حضور او خیلی تسلی خواهند یافت.» امپراطور به فکر فرو رفته و نمی‌توانست بفهمد که چطور عیسی گاهی ظاهر شده و زمانی غایب می‌گردد. با خود می‌گفت خوب وقتی که غایب است کجاست. مارسلی گفت: «اعلیحضرتا، خاطر شما کاملاً راحت باشد، عیسی ابداً علاقه‌ای به امپراطوری روم و تخت و سلطنت آن ندارد، او پسر خداست و من هم می‌دانم که وجودی است آسمانی و عاقبت تمام دنیا مال او و جزو قلمرو سلطنت او شده و ملکوت او را انتهایی نخواهد بود.» امپراطور فریاد زد: «عجب احمقی هستی، آیا خیال می‌کنی که امپراطوری روم را از بین خواهد برد؟»

- «اعلیحضرتا، وقتی که عیسی حکومت دنیا را بدست گیرد امپراطوری روم وجود نخواهد داشت. امپراطوری‌ها یکدیگر و خود را مضمحل خواهند کرد. او همه اینها را پیشگویی نموده است و وقتی که دنیا به وسیله جنگ و برده‌فروشی، نفرت و خیانت، خود را خسته و کوفته ساخت، آن وقت ملکوت عدالت او برقرار خواهد گردید.» امپراطور با اکراه مخصوصی گفت: «عجب مزخرف می‌گویی، مگر می‌شود دنیا را با عدالت اداره کرد؟» - «اعلیحضرتا، آیا کسی تا به



حال آن را عملی کرده و موفق نشده است؟» - «البته خیر، راستی عجب احمقی هستی، تا حال این اندازه مزخرفات در حضور ما گفته نشده بود. دانایان و احمقان فراوانی دور ما را گرفته‌اند که هر کدام در جعل اراجیف و ساختن لاطائلات بر دیگری سبقت می‌جویند، ولی تو دست همه آنها را از پشت بسته‌ای، بس است کافی است.» مارسلی در حالی که می‌خواست بلند شود با احترام تمام گفت: «اعلیحضرتا، مرخص می‌فرمایید؟» - «خوب، آیا دختر کالس را دیده‌ای؟» - «بلی اعلیحضرتا.»

امپراطور با متانت و آرامش مخصوصی گفت: «البته اطلاع داری که تو را دوست دارد و او دو سال است که منتظر توست؟» - «بلی اعلیحضرتا.» - «وقتی که دفعه پیش با آن حال خراب آمدی او خیلی برای تو غصه خورد و حالا هم بدتر از آن وقت با یک مشت مزخرفات و الفاظ بی‌معنی برگشته‌ای، باری دیانا راجع به تو چه فکر می‌کند، آیا هنوز از افکار پریشان و دیوانه تو اطلاع دارد یا خیر؟» - «خیر قربان، هنوز در این خصوص صبحتی نکرده‌ایم.» امپراطور با لحن محکمی گفت: «خوشبختی دیانا ممکن است چندان به نظر تو اهمیت نداشته باشد، ولی بدان که برای ما خیلی اهمیت دارد، حالا درست دقت کن یا اینکه مثل آدم این مزخرفات راجع به عیسی را فراموش کرده و مقام خود و فرزند یک نفر سناتور عالی مقام رومی را خواهی داشت، یا باید از دیانا دست برداری. ما اجازه نخواهیم داد که او با یک چنین احمقی ازدواج کند، خوب چه می‌گویی؟» - «اعلیحضرت اجازه می‌فرمایند راجع به این موضوع قدری فکر کنم.» - «تا کی؟» - «تا فردا ظهر» - «خیلی خوب تا فردا ظهر به تو مهلت می‌دهم و تا آن وقت ابدان باید دیانا را ملاقات کنی. کسی که عاشق است عقل درستی ندارد، ممکن است او را گول بزنی که با تو عروسی نماید، او نباید تصمیم بگیرد، تو باید تصمیم‌گیری کافی است، می‌توانی بروی.»

مارسلی که از جریان اخیر کاملاً گیج شده بود به زور از جای خود برخاسته، ولی هنوز به درب نرسیده بود که امپراطور فریاد زده گفت: «صبر کن، راستی هیچ اسمی از ردا نبردی، بیا شاید دیگر تو را ببینم، بیا ببینم راجع به ردا چه می‌گویی.» مارسلی دو مرتبه برگشته روی صندلی خود نشست و تمام حکایت ردا را اول مفصلاً برای امپراطور شرح داد، چون دید که او خوب گوش می‌دهد تمام آن حکایاتی را که در جلیل راجع به عیسی شنیده بود نیز به او گفت، قضیه شفا یافتن لیدیا، بارتولمای پیر و آرام کردن طوفان. به اینجا که رسید امپراطور یک مرتبه فریاد زد: «دروغ است... دروغ... ولی خوب دروغ جدیدی است بگو ببینم، راستی آن ردا چه به سرش آمد.» - «قربان هنوز نزد من است.» - «اینجاست، همراهت است، ما می‌خواهیم آن را ببینیم.» - «به چشم اعلیحضرتا، الان می‌فرستم آن را بیاورند.» مارسلی فوراً ناظر اتاق را صدا زده و دستور داد که دیمتریوس را احضار نمایند. طولی نکشید دیمتریوس وارد شد.

امپراطور پرسید: «این همان کسی است که یک تریبون رومی را کتک زده است؟» دیمتریوس با متانت پاسخ داد: «اعلیحضرتا بنده ترجیح می‌دهم با اسلحه بجنگم.» - «با چه اسلحه‌ای، شمشیر یا خنجر؟» - «حقیقت، اعلیحضرتا.» امپراطور روی خود را به طرف مارسلی نموده گفت: «معلوم می‌شود او هم مثل تو دیوانه است.» سپس دیمتریوس را مخاطب ساخته و اضافه نمود: «خوب ما فکر کرده‌ایم که تو را به سمت یکی از قراولان شخصی در این جزیره نگاه داریم، کسی دیگر جز تو نمی‌تواند با این اسلحه‌ای که گفتی حقیقت بجنگد، بلی بد نیست، بهتر است تو اینجا بمانی.» ابدان تغییر در قیافه دیمتریوس دیده نشد. مارسلی به او اشاره کرد که رفته ردا را بیاورد و دیمتریوس سلامی داده خارج گردید. دیمتریوس چند دقیقه بعد با ردا وارد شد. مارسلی آن را از دست او گرفته و به حضور امپراطور برد. تیریوس دست خود را دراز کرده و هنوز دست او به ردا نرسیده بود که یک مرتبه آن را عقب کشید و دست خود را زیر ملافه پنهان نموده فریاد زد: «زود این را از اینجا ببرید... ببرید... ببرید...»

اگر امپراطور هر کدام از اعیان و نجبای روم را برای صرف ناشتایی به حضور خود دعوت می‌کرد، از شادی و تکبر در پوست خود نمی‌گنجید، ولی دیانا از دریافت چنین دعوتی ابدًا خوشحال نبود و برعکس خیلی غمگین گردید. از دیروز تا به حال ساعت شماری می‌کرد و منتظر بود امروز صبح بتواند به ملاقات مارسلی برود، ولی دعوت امپراطور همه چیز را به هم زد. نزد خود فکر می‌کرد که شاید مارسلی امر امپراطور را راجع به ماندن و زندگی کردن در جزیره رد نموده و حالا امپراطور می‌خواهد او را وادار نماید که مارسلی را راضی کند. دیانا حس می‌کرد که صرف این ناشتایی با امپراطور چندان عواقب خوبی در بر نخواهد داشت، پس فوراً کسی را فرستاده و به مارسلی خبر داد که نمی‌تواند او را ملاقات کند و خود برای رفتن به نزد امپراطور حاضر گردید و وقتی به حضور امپراطور رسید با خنده مصنوعی گفت: «چه افتخار بزرگی که در حضور اعلیحضرت باشم، امیدوارم که شما را زیاد معطل نکرده باشم.»

امپراطور با مهربانی گفت: «خیر، ما ناشتایی خود را خورده‌ایم، تقریباً یک ساعت پیش»، سپس به ناظر اتاق که نزدیک او ایستاده بود دستور داد که جامی از شربت پرتغال برای دیانا ریخته و از اتاق خارج شود، سپس خود را به کنار تختخواب کشانده و در حالی که چشمان دیانا را می‌نگریست گفت: «راستی احمقی مثل این مارسلی تا حال ندیده‌ام.» دیانا جرأت کرده گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم، دیروز من تقریباً یک ساعت با او صحبت کردم و چیزی که خارج از عقل باشد از او ندیدم.» - «آها، شاید راجع به آن موضوعی که باعث دیوانگی او شده حرفی نزدیدی، می‌دانی او تازگی عقیده پیدا کرده که این عیسی یک وجود آسمانی است و قصد دارد که به تمام دنیا حکمرانی نماید.» دیانا با تردید گفت: «خیال نمی‌کنم...» - «از او پرس، لازم نیست که پرسی فقط کافی است که اسم عیسی را جلو او بگویی و آن وقت خواهی دید!» - «به هر حال، اعلیحضرت او را برای پیدا کردن اطلاعاتی درباره این شخص یهودی مصلوب فرستاده بودند و شاید می‌خواستند اطلاعاتی که بدست آورده به شما بدهد.»

امپراطور با صدای بلند فریاد زده گفت: «چطور مصلوب، این عیسی دو مرتبه زنده شده است و به هر جا که بخواهد می‌رود و حرف می‌زند و مثل سایرین غذا می‌خورد و احتمال دارد هر جا پیدایش شود.» دیانا که در تعجب فرو رفته بود گفت: «شاید درست او را نکشته‌اند و نمرده است.» - «نه اینکه نمی‌شود یقیناً او را کشته‌اند.» - «چطور مارسلی فکر می‌کند که او زنده شده است.» - «نه فقط فکر می‌کند، بلکه به این موضوع ایمان دارد و می‌گوید عیسی خدایی است که بدون داشتن سپاه و قشون بر دنیا مسلط شده و آن را اداره خواهد کرد.» - «عجب! من تصور می‌کردم حال مارسلی به کلی خوب شده، پس معلوم می‌شود که از اول هم بدتر شده است. حالا چه باید کرد؟» - «نمی‌دانم، ولی اینقدر می‌دانم که اگر کسی باید کاری کند آن شخص تو هستی، به هر حال می‌دانی که علاقه ما نسبت به این آدم دیوانه فقط به خاطر توست. او جدا به این موضوع ایمان دارد، نمی‌دانم چه باید کرد!»

- «چطور است که او را به حال خود گذاریم، بگذاریم هر چه می‌خواهد عقیده داشته باشد، من که او را دوست دارم و کاری به ایمان او ندارم!» - «نه مطلب به این سادگی نیست که تو فکر می‌کنی طفل عزیزم، شاید مارسلی نزد خود جدا فکر می‌کند که باید اقداماتی بکند. می‌دانی او خودش عیسی را مصلوب نموده و حالا دینی دارد که باید پردازد و احساس می‌کند که باید در این نهضت عیسوی شرکت نماید.» - «نهضت؟» - «بله، از نهضت هم گذشته اغتشاش! همین حالا در فلسطین هزاران نفر فکر می‌کنند که عیسی همان کرسئس و مسیح موعود است و خودشان را مسیحی می‌نامند و این عقیده آهسته آهسته، ولی با قدرت غریبی تا مقدونیه و بین‌النهرین هم انتشار یافته است. مارسلی ابدًا از چیزی باک ندارد حتی اگر او را حبس و تبعید کنند اصلاً نمی‌ترسد. اصل مطلب همین جاست. اشخاصی که به این عقیده تازه ایمان دارند از هیچ چیز هراسان نیستند. آنها می‌گویند که عیسی محکوم شد و سپس بر روی صلیب او را کشتند، ولی او حالا از مردگان برخاسته و از آنها پشتیبانی می‌نماید. حالا تصور کن جلو یک چنین نهضتی را با هیچ قوه‌ای نمی‌توان گرفت، ولی خیال نمی‌کنم که این کار ادامه پیدا کند، نمی‌تواند ادامه پیدا کند.»

دیانا با چشمان باز و حالتی بهت‌زده گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت. امپراطور گفت: «مارسلی شما، امروز ظهر ما را ملاقات خواهد کرد. ما به او گفتیم که اگر دست از این افکار پوچ بردارد ابدًا اجازه نخواهیم داد که تو را هم با خود

به این پرتگاه بکشد و باید از دوستان و زندگی خود یکسره چشم پيوشد. حالا باید انتخاب کند. به او گفته‌ایم که اگر فوراً از این دسته مسیحیان خارج نشود ما تو را به کایس به زنی خواهیم داد.» یک مرتبه دینا با التماس فریاد زده گفت: «اوه، این را نگوئید تمنا دارم، نگوئید... نگوئید...» - «خوب ما می‌دانیم کایس مرد عاقلی نیست، ولی تو را که ملکه خواهد کرد، به هر حال ملکه بودن بهتر است از زن یک نفر دیوانه مانند مارسلی شدن که عاشق ارواح می‌باشد. حالا قرار است تا امروز ظهر به او فرصت بدهیم، چون می‌گفت می‌خواهد در این باره فکر کند.»

دینا با تعجب فراوان از خود می‌پرسید: «در این باره فکر کند که آیا حاضر است مرا به دست کایس بسپارد؟» - «بله و ما فکر می‌کنیم که او همین کار را هم خواهد کرد. هر چند عاشق تو باشد دست از عیسی برنخواهد داشت. وقتی که به تو گفتم این نهضت مسیحی چیز کوچکی نیست مقصودم همین بود. کسانی که به آن ایمان دارند دست از همه چیز می‌کشند و همه کس خود را فدا می‌کنند. مارسلی راجع به هیچ چیز فکر نمی‌کند حتی شما!» دینا مأیوسانه گفت: «پس شاید دیگر صحبت با او ابداً مفید نباشد. جز اینکه هر دوی ما رنج بکشیم چیزی عاید نخواهد شد.» - «خوب بد نیست که کوشش کنیم، ما به او گفتیم تا موقعی که تصمیم خود را می‌گیرد نباید با تو ملاقات کند، ولی حالا پیغامی برای او می‌فرستم که آزاد است شاید تو بتوانی او را کمک کنی.»

درست نیم ساعت به ظهر بود که مارسلی و دینا کنار یکدیگر در آلاچیق نشسته و دریای ساکت و آرام فصل تابستان را می‌نگریستند. مارسلی بیش از سی دقیقه دیگر فرصت نداشت، چون گفتنی‌ها گفته شده بود و دینا که از این صحبت‌ها خسته به نظر می‌رسید سر خود را به سینه مارسلی تکیه داده و چیزی نمی‌گفت. سه ساعت پیش که دینا در همین مکان مارسلی را ملاقات نموده بود امیدوار بود که عشق آنها تمام مسایل را حل نماید، پس قدری به عقب برمی‌گردیم و به صحبت‌های این دو عاشق و معشوق گوش می‌دهیم. دینا با اشتیاق فراوانی مارسلی را به نشستن دعوت کرد و گفت: «بیا بنشین تا نقشه خود را بکشیم و ببینیم چه باید بکنیم و به امپراطور چه بگوییم، می‌دانی که او مرا خیلی دوست دارد. آیا بهتر نیست که از او بخواهی کاری به تو در روم بدهد؟» مارسلی گفت: «ولی فراموش نکن عزیزم که او قصد دارد تو اینجا بمانی و زندگی کنی.» - «خوب این را می‌شود حل کرد. به او می‌گوییم می‌خواهیم برویم رفته عروسی کرده و از فامیل خود دیدن کنیم. آن وقت تو باز می‌توانی به کلوپ افسران رفته و خوشحال باشی.»

مارسلی ابروهای خود را در هم کشیده گفت: «من به کلوپ می‌رفتم، ولی قبل از زمانی بود که فهمیدم کلوپ با چه پولی بنا شده است و با چه بیچارگانی اداره می‌شود.» - «عزیزم چرا اینقدر راجع به چیزهایی که دست ما نیست فکر خودت را مشوش می‌کنی. می‌دانم که برده‌فروشی چیز بدی است، ولی تمام این عمارات و حتی منزل پدر تو را هم برده‌ها ساخته‌اند. اینکه عیبی ندارد.» مارسلی آهی کشیده و سر خود را تکان داد و با حالت مخصوصی دینا را مخاطب قرار داده گفت: «دینا، می‌خواهم حکایت یک نفر را برایت بگویم، سرگذشت کسی که تاکنون مثل و مانند نداشته و نخواهد داشت.» - «اگر همان شخص می‌باشد که من می‌دانم، بهتر است چیزی نگوئی. به اندازه کافی اسباب زحمت تو شده حالا دیگر چه می‌خواهی بگوئی!» - «خوب میل توست.» مارسلی این را گفته و خاموش نشست. دینا که وضع را بدین منوال دید نزدیک رفته و با معذرت خواهی گفت: «شاید نمی‌بایستی چنین حرفی را زده باشم. بگو ببینم چه می‌خواهی بگوئی؟»

مارسلی که منتظر چنین فرصتی بود، آنچه را که باید به او بگوید و قبلاً آماده کرده بود از حکایت یوناتان و الاغش شروع نموده و گفت. البته فهمانیدن این همه به دینا کار آسانی نبود و مارسلی با دقت تمام حکایت را می‌گفت، سپس شرح حال لیدیا که با لمس نموده ردای مسیح از مرضش شفا یافته بود و بعد از آن شرح شفا یافتن خود او به وسیله ردا در آتن و سرگذشت سنگسار نمودن استیفان را به دقت بیان نمود. دینا پرسید: «حالا تو راستی باور می‌کنی که استیفان در آن دم آخر او را می‌دید؟» مارسلی سر خود را به علامت مثبت تکان داده گفت: «عزیزم، آیا بعد از تمام این وقایع باز برایت مشکل است که ایمان بیاوری؟» دینا با اشتیاق تمام اظهار داشت: «مارسلی خیلی مایلم به هر چه تو عقیده داری من هم ایمان داشته باشم.» مارسلی سر او را به سینه خود چسبانیده و او را بوسیده گفت: «می‌دانی عزیزم، آرزوی من هم این است که در همه این چیزها با تو شریک باشم.»

دینا ناگهان خود را از بغل او بیرون آورده و گفت: «ولی این چیزی دیگری است، نگاه کن عزیزم آنچه که تو گفتی

حکایت شیرین و جالب توجهی بود و چون می‌دانم که حیات تو ممکن است به این موضوع بستگی داشته باشد از این جهت بهتر است که پیش از این موضوع را کش نداده و همین جا آن را خاتمه دهیم، دیگر لازم نیست سعی کنیم آن را زیر و رو کرده بفهمیم یا کاری کنیم. بله اینطور نیست؟ حالا بیا نقشه خودمان را بکشیم که چطور باید زندگی کنیم مثل اینکه اصلاً این چیزها اتفاق نیفتاده است» و دینا مدتی در انتظار پاسخ مارسلی ماند. مارسلی با قیافه آرام و جدی چشمان خود را به افق دوخته و مدتی در فکر فرو رفت، عاقبت گفت: «عزیزم این اتفاقات در زندگی من اثر کرده و نمی‌توانم تصور کنم که این چیزها اتفاق نیفتاده است.» دینا با خستگی گفت: «مثلاً چه می‌خواهی بکنی؟» مارسلی مثل اینکه با خودش صحبت می‌کند گفت: «نمی‌دانم، ولی می‌دانم وظیفه‌ای دارم که در انجام آن ناچارم. نمی‌دانم چه باید یکنم، ولی می‌دانم که دیگر نمی‌توانم به زندگی قبلی خود رجعت کنم هر چه کوشش کنم نخواهم توانست.»

سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت. مارسلی عقیده خود را تماماً گفته و قلب خود را خالی نموده بود. این حکایات تنها اتفاقات کوچکی نبود که چندی پیش در جلیل واقع شده و تمام گردد، بلکه عالمی را پر می‌ساخت. هزاران سال مردم بدون امید می‌زیستند و چیزی بهتر و بالاتر از نفرت و بردگی و گرسنگی نمی‌توانستند برای خود بیابند. همیشه فرمانروایان آنها بر آنها سلطنت کرده و هر چه بود و نبود مال آنان بود. پس از چند دقیقه مارسلی گفت: «نظری به امپراطوری روم ببنداز که نصف جمعیت دنیا را تحت بردگی و اسارت خود درآورده است، این را ما شجاعت می‌نامیم. نظری به مجسمه‌ها و یادگاری‌های بیشمار امپراطورها و ولیعهدها و شوالیه‌ها و حکام و فرمانروایان ببنداز که هزاران نفر را فقط به جرم اینکه خواستند از خود دفاع نمایند محکوم به نیستی و فنا نموده و هلاک کرده‌اند. ما فکر می‌کنیم که این چیزها مایه افتخار امپراطوری روم است. دینای عزیز، وقتی که در کشتی بودم و به طرف روم می‌آمدم با خود فکر می‌کردم که تمام این یادگاری‌ها و عمارات و ابنیه عالی و قصرها یا از راه دزدی از آنها که از ما به مراتب لایق‌تر بوده‌اند برپا شده و یا با پولی مالیاتی که از بیچارگان و گرسنگان جمع‌آوری گردیده، ساخته شده است. وقتی که اینها را به نظرم می‌آورم از همه چیز بیزارم و متنفر می‌شوم بخصوص از آنچه که ما آن را شجاعت می‌نامیم، ولی خواهد آمد که اراده او بر همه چیز مسلط می‌گردد.»

– «ولی مارسلی تو چه می‌توانی بکنی؟» مارسلی با متانت و قیافه جدی گفت: «فعلاً آنچه را که نباید بکنم می‌دانم چیست! من دیگر پام را به آن کلوپ منفور نخواهم گذارد، از این همه بی‌عدالتی راستش خسته شدم من خود را از این ننگ مبرا و آزاد می‌دانم و حالا جزو آن دسته‌ای هستم که به سوی آزادی حقیقی پیش می‌روند.» دینا یک مرتبه از این حرف از جا پریده و با تشدد گفت: «خوب پس بیش از این من نمی‌توانم با تو همراه باشم، اگر قصد داری که جزو این دسته بی‌سر و پاها شده خودت را نابود سازی و همه تو را مسخره کنند خود دانی، ولی...» دینا باز با یک حرکت ناگهانی خود را به گردن مارسلی آویخته و با التماس گفت: «مارسلی، این همه خیالات است، تو می‌خواهی با آن چیزها و اشخاصی که اصلاً وجود خارجی ندارند دنیای جدیدی را تشکیل دهی. خودت هم می‌دانی که آنچه می‌گویم عین حقیقت است.»

– «آنچه که می‌گویی درست است، ولی بشر اینطور ساخته نشده، ممکن است زمانی برسد که دیگر بشر یکدیگر را آزار نکنند و علف‌ها نرویند و حیوانات وحشی به کسی اذیت نرسانند، ولی اینها در حیات ما نخواهد بود.» – پس ما چرا باید خود را شکنجه کنیم؟ چرا از آنچه که هست استفاده نمی‌کنیم؟ چرا می‌خواهی زندگانی خودت را خراب کنی؟ مارسلی مگر نمی‌بینی چقدر قلب مرا می‌شکنی! دینا این را گفت و صورت اشک‌آلود خود را به صورت مارسلی چسبانیده و او را می‌بوسید. مارسلی به آرامی اظهار داشت: «عزیزم، ای کاش می‌مردم و تو را به این حال نمی‌دیدم. این نیست که من نمی‌توانم راهی را انتخاب نمایم، اصلاً چیزی را انتخاب کنم.» پس از این هیچ کدام تا مدتی چیزی نگفتند کم کم نزدیک ظهر می‌شد باید به حضور امپراطور برود. دینا سر خود را بلند کرده و معلوم بود که خیلی گریه نموده، چون چشمانش سنگین و موهایی که در پیشانی‌اش آویزان بود خیس شده بود.

مارسلی احساس می‌کرد که گلپوش گرفته است دینا گفت: «سر و وضع من مثل اینکه خیلی خراب شد.» مارسلی خم شده و چشمان او را بوسید. دینا اضافه کرد: «به هر حال بهتر است زودتر بروی، او منتظر توست، ولی امروز بعد از ظهر در اولین فرصت باز بیا ببینم نتیجه چه شده است؟» مارسلی باز او را در آغوش کشیده و با لب‌هایی لرزان او را بوسید. دینا با ناله گفت: «مارسلی، افسوس که سعادت ما آنقدر شیرین بود که دوامی نداشت. برو عزیزم، کوشش خواهیم کرد که در اطراف این موضوع فکر کرده و آن را درک کنیم. می‌دانم که برای تو هم مثل من ناگوار و سخت

است. همیشه تو را دوست خواهم داشت.» سپس با صدای خیلی آهسته اضافه نمود: «امیدوارم که عیسی تو، تو را حفظ نماید!» مارسلی با شادی پرسید: «آیا به آنچه به تو گفتم ایمان داری؟» - «بله عزیزم ایمان دارم.» مارسلی با روح پر از نشاط اضافه کرد: «پس بدان که او حافظ تو نیز خواهد بود.»

ناظر اتاق امپراتور منتظر مارسلی بود. فوراً او را به حضور امپراتور برده و درب را از عقب بست. امپراتور با نگاه نافذی او را نگریسته و مارسلی پس از تعظیم بلند بالایی نزدیک او ایستاد. امپراتور با متانت تمام گفت: «معلوم است عیسی را انتخاب کرده‌ای؟ بله ما از اول می‌دانستیم.» مارسلی ابتدا حرکتی نکرده هیچ نگفت. سکوت مطلق سرتاسر سالن را فرا گرفته و تا مدتی ادامه داشت. سپس امپراتور سکوت را شکسته و گفت: «بسیار خوب کافی است می‌توانید بروید.» باز مارسلی قدری مکث نموده، ولی صدای تیبیریوس یک مرتبه به اوج خود رسیده فریاد زده گفت: «برو ای احمق... ای احمق برو» مارسلی که خیلی دستپاچه شده بود عقب عقب به طرف درب آمد و شنید که امپراتور هنوز فریاد می‌کرد: «عجب احمقی هستی برای حماقت خواهی مرد... ای شجاع احمق...»

هنوز مارسلی گیج و مبهوت خود را به اتاق دوم نرسانیده بود که ناظر اتاق پیش آمده گفت: «قربان اگر حاضر هستید وسیله برای رفتن شما به بندرگاه حاضر است، اثاثیه شما را قبلاً حرکت داده‌ایم و همه چیز آماده شده است.» مارسلی با تعجب گفت: «من هنوز حاضر نیستم، باید قبل از رفتنم کسی را ملاقات کنم.» ناظر اتاق سر خود را تکان داده و با تبسم گفت: «قربان، امر اعلیحضرت است که شما... فوراً حرکت نمایید.» مارسلی که بیشتر گیج شده بود اظهار داشت: «آیا نمی‌توانم با غلام خود قدری صحبت کنم، او کجاست؟» - «قربان او فعلاً زندانی است، چون نمی‌گذاشت اثاثیه شما را جمع کنیم، غلام شما خیلی شخص خشنی است، ولی کم کم آدم می‌شود.» مارسلی خواهی نخواهی سوار عرابه‌ای که حاضر کرده بودند شده و ناظر اتاق با او خداحافظی کرده گفت: «خداحافظ قربان... امیدوارم در این سفر به شما خوش بگذرد.»

معلوم بود که جز مارسلی همه مسافرین کشتی حاضر بودند، چون به مجردی که او وارد کشتی شد فوراً پاروها به حرکت آمده و کشتی اوکستا از بندر خارج شد. مارسلی گوشه‌ای را دور از سایرین انتخاب کرده و نزد خود حساب می‌کرد که تقریباً دو روز دیگر باید به روم برسند، ولی برای اولین دفعه در عمرش از رفتن به خانه خود بیزار بود، آنجا باید توضیحات مفصلی داده و پدرش کاملاً مأیوس و رنجیده خواهد شد، مادرش گریه خواهد کرد و همه در عذاب خواهند بود. کم کم این فکر در مارسلی قوی شده و مصمم شد که به روم مراجعت نکند، بنابراین برخاسته و از ناخدای کشتی پرسید که کجا لنگر خواهند انداخت، ولی معلوم شد کشتی هیچ جا توقف نخواهد کرد. مارسلی گرسنه بود، پس از صرف شام به اتاق خود رفته و ردا را بیرون آورده و آن را لوله نموده و به دور کمر خود بر روی کمربندی که حامل سکه‌های طلائی که پدرش به او داده بود بست. افکار مارسلی سیر نموده و راجع به دیانا و آنچه را که از دست داده است مشغول فکر شد. او حساب کرد و دید که تقریباً اواسط نصف شب کشتی از نزدیکی محلی که به کاپو معروف است عبور خواهد نمود...

چند ساعت بعد مارسلی برخاسته و به روی کشتی آمد. فقط یک نفر قراول مشغول نگهبانی بود و او هم زیاد به مارسلی توجهی نداشت قراول می‌خواست قدری صحبت کند، به نوری که از دور پیدا بود اشاره کرده گفت: «قربان، آن نور کاپو است که کشتی‌ها را راهنمایی می‌کند.» مارسلی با بی‌اعتنایی اظهار داشت: «بلی... می‌دانم.» قراول گفت: «اجازه می‌فرمایید صندلی برای شما بیاورم؟» قراول این را گفته و برای آوردن صندلی رفت. فرصت خوبی بود و مارسلی فوراً از کنار کشتی آهسته بدون صدا پایین رفته و خود را به آب انداخت. قراول بیچاره مدتی در جستجوی صندلی راحتی برای او بود و وقتی آمد دید مارسلی فرار کرده، سپس بلافاصله اعلام خطر کرد، ولی خوشبختانه این فرصت برای مارسلی کافی بود که خود را مسافت زیادی از کشتی دور کرده و با ضربات پی در پی و بلند به کاپو نزدیکتر گردد، کشتی اوکستا، چون از پیدا کردن مارسلی مأیوس گردید به مسافرت خود ادامه داده و کم کم از نظر مارسلی غایب گردید.

شنا کردن این مسافت با چنین باری برای مارسلی خالی از اشکال نبود، ولی با شدت هر چه تمام‌تر شنا می‌کرد و به نوری که در جلوی او دقیقه به دقیقه روشن‌تر می‌گردید می‌نگریست، کم کم صدای آب که به ساحل می‌خورد شنیده می‌شد و مارسلی حس می‌کرد که به خشکی نزدیک شده است، عاقبت در حالی که دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد و دیگر رمقی باقی نداشت، بیجان بر روی ساحل افتاد، ولی فوراً آب‌های زیادی از لباس خود خارج کرد و برای اینکه گرم شود دست‌های خود را پی در پی به حرکت درآورده و قدری بالاتر رفت تا محل خشک و گرم‌تری را یافته بقیه شب را در انتظار صبح آنجا بگذراند. وقتی که آفتاب طلوع نمود و هوا گرم شد مارسلی ردا را روی سنگها پهن کرد و خشک نموده پوشید و این تا اندازه‌ای او را گرم نگاه می‌داشت. حالا روحیه او کاملاً برگشته و خوشحال بود که زنده است، پس به راه افتاد.

در عرض راه به کاروانسرای رسید و چون گرسنه بود قدری غذا خواست و خستگی و گرسنگی خود را مرتفع ساخت. مردم به نظر مشکوکی به او می‌نگریستند و سؤالات زیادی از او می‌کردند. از آن به بعد در طول راه مارسلی صلاح دید که کیف و کمر بند را از خود دور کند، پس کیسه چرمی خریداری کرده پول‌های خود را توی آن جا داد و کیف را در آب انبار متروکی انداخت. وضع مارسلی حالا دیگر به یک نفر تریبون رومی شباهت نداشت، لباس‌های خود را کم کم عوض کرده و هر گونه شک را بدین طریق از خود دور نمود. کم کم هوا گرم می‌شد و مارسلی ردا را کنده آن را روی دست خود انداخت، نقشه و مقصودی نداشت و همین طور جلو می‌رفت، ولی ابدا غمگین نبود و حس می‌کرد که تنها نیست و در حقیقت کاملاً سرحال بود. آن شب که با همان ردا در کنار دریا به صبح آورده بود او را به یاد یوسف انداخت که راجع به عیسی به او گفته بود: «روباها را سوراخ‌ها و مرغان هوا را آشیانه‌هاست، ولی عیسی رختخواب ندارد و حتی جای سر نهادن نداشت.» آن شب با ردا خود را گرم کرد، سنگین نبود، ولی او را گرم می‌کرد، تسلی می‌داد و در حالی که به فکر دیانا بود خواب او را در ربوده بود.

مارسلی کم کم به شهر اریپنو نزدیک می‌شد، این شهری بود که در اینجا خربزه‌های عالی عمل می‌آمد. جاده چندان خوب نبود و مزارع در دو طرف آن به طور فراوانی دیده می‌شد، بوستان‌های خربزه کم کم پیدا شده و مارسلی می‌دید ده‌ها نفر مرد و زن و بچه مشغول جمع‌آوری خربزه بودند. همچنان که به دروازه رسید مارسلی روی سنگی نشسته و قدری استراحت کرد، ضمناً نگاهی به این شهر کوچک انداخت و دید که خانه‌های متعدد و مختصری آن را تشکیل داده و بالای تپه‌ای از لابلای درختان ویلای قشنگی هویدا است که قطعاً متعلق به صاحب خربزه‌ها می‌باشد. عرابه‌ها یکی پس از دیگری پر از جعبه‌های خربزه‌ها از دروازه خارج می‌شد و یک نفر جلو دروازه ایستاده با کمال تکبر آنها را شمرده و اجازه خروج می‌داد، همین که مارسلی را دید او را صدا کرده پرسید: «آهای رفیق می‌خواهی کار کنی؟» - «چه جور کاری؟» - «همین که می‌بینی، خربزه چیدن و اجرت روزانه هم دو درهم به اضافه منزل و خوراک می‌باشد.» - «ولی آقا نصف روز گذشته و یک درهم برای من کافی است.» مارسلی این را گفت و سبدی برداشته به طرف بوستان روانه شد.

مباشراً قدری به وضع مارسلی نظر دوخته و سپس او را از عقب صدا کرده گفت: «آهای صبر کن... بیا اینجا... سواد داری؟» - «بلی آقا.» - «حساب چطور بلدی؟» - «بله آقا بلدم.» - «خوب... ارباب ما اپیوس کیسو، منشی خود را چند روز پیش جواب کرد و حالا برو به آن ویلا و بگو ویسکوس مرا فرستاده است و اگر تو را استخدام نکرد باز می‌توانی برگشته و همین کار را بکنی.» مارسلی گفت: «ولی من این کار را بیشتر دوست دارم، اجازه بدهید همین جا خربزه جمع کنم.» - «چطور، مگر دوست نداری یک پول بیشتری پیدا کنی... شاید روزی ده درهم به تو بدهند.» - «به حال من تفاوتی نمی‌کند، زیاد به پول علاقه ندارم.» - «خیال نمی‌کنم دیوانه باشی... ها؟ ولی صلاح می‌بینم که به ویلا رفته اول ارباب را ملاقات نمایی.»

اپیوس کیسو تاجر پولدار و بانفوذی بود، وقتی مارسلی به ملاقات او نائل گردید مشاهده نمود که شخص خیلی عصبانی است و تمام کارکنان خود را از اول تا آخر در عصبانیت خود ناسزا گفته و فریاد می‌زد: «هیچ کدام از شما لایق نمک من نیستید، همه خائن، تنبل و بی‌عرضه‌اید.» ارباب خیلی برآشفته و عصبانی بود و با قدم‌های کوتاه سرتاسر گالری را چندین دفعه طی کرده و هر دفعه که از کنار مارسلی می‌گذشت نگاهی به او مینداخت. چند دقیقه بعد ارباب دید مارسلی دهان خود را باز کرده می‌خندد، با تعجب کنار او آمده پرسید: «خنده برای چیست، آیا خنده داره؟» مارسلی فوراً گفت: «البته که خنده داره، ولی خنده نداشت اگر که من گرسنه و محتاج کار بودم. تصور می‌کنم با هر کس که جرأت صحبت کردن نداشته باشد همین طور حرف می‌زنید.» کیسو دهانش از تعجب باز ماند و باور نمی‌کرد کسی بتواند با او اینطور صحبت کند. مارسلی اضافه نمود: «به هر حال شما مشغول کار خودتان باشید، فقط چون خیلی راه رفته و خسته‌ام اجازه بدهید بنشینم.» مارسلی این را گفته و نشست. کیسو جلو آمده پرسید: «تو کی هستی؟» - «من یک نفر بیکار که آدم شما ویسکوس نزد شما فرستاده است، علی‌الظاهر به یک نفر منشی احتیاج دارید!»

کیسو که از طرز رفتار مارسلی بی‌نهایت متعجب شده بود نزدیک او روی صندلی نشست. باز مارسلی پرسید: «خوب، شما کی هستید؟» سپس نظری به اطراف اتاق انداخته و اضافه نمود: «منزل قشنگی است، ولی خیال نمی‌کنم شما که هنوز طرز رفتار با بیگانگان را بلد نیستید لایق باشید اینجا منزل کنید.» کیسو که دیگر طاقتش تمام شده بود از جای خود بلند شده و با عصبانیت فراوانی گفت: «تو چه حقی داری اینطور با من صحبت کنی... اصلاً کی هستی، چرا در منزل من به من توهین می‌کنی؟ مثل اینکه گدا هستی.» - «نه قربان، گدا نیستم.» کیسو فریاد زده گفت: «برو بیرون... از منزل من برو بیرون.» مارسلی فوراً از جا برخاسته تبسمی کرد و تعظیمی نموده خارج شد و یک راست به طرف دروازه باغ آمد و آنجا ویسکوس را دید که جلو آمده از او پرسید: «چه شد؟ کیسو تو را نخواست؟» مارسلی سر خود را تکان داده و بدون اینکه چیزی بگوید سبدی برداشته و یک راست به طرف مزرعه رفت. کارگران از دیدن او سر خود را بلند کرده و با تعجب او را می‌نگریستند. باری مارسلی با شوق تمام کار خود را شروع کرده و از کار خود لذت می‌برد. طولی نکشید که مباشر دو مرتبه پیدا شد، به طرف مارسلی آمده گفت: «ارباب می‌خواهد تو را ببیند.»

مارسلی فوراً خربزه‌هایی را که کنده بود مابین تمام کارگران تقسیم کرده و با هر کدام شوخی مخصوصی نمود و برای رفتن منزل ارباب حاضر شد. ویسکوس که از این جریان چندان رضایت نداشت، در بین راه به او گفت: «اینها برای شوخی و تفریح اینجا نیامده‌اند.» مارسلی جواب داد: «ولی اگر خوشحال باشند بیشتر کار می‌کنند، اینطور نیست؟» - «نمی‌دانم، من تا به حال کارگر خوشحالی را ندیده‌ام. ارباب منتظر است، بهتر است قدری تندتر برویم...» وقتی

مارسلی و مباشر وارد اتاق کیسو شدند، او پشت میز خود قرار گرفته و اینطور وانمود می‌کرد که به کار مشغول است و بدون اینکه سر خود را بلند کند گفت: «تو گفتی که منشی هستی ها؟» - «نه قربان، آدم شما از من پرسید آیا سواد دارم یا خیر، من گفتم بلی، ولی شغلم منشی گری نیست.» - «خوب چقدر حقوق می‌خواهی؟» - «این با من نیست قربان، هر چه کارم ارزش دارد شما خودتان خواهید داد.» باز کیسو بدون اینکه سر خود را بلند کند گفت: «به منشی که قبلا داشتم ده درهم می‌دادم کافی است؟» - «ده درهم که چیزی نیست... ولی اگر نمی‌توانید بیش از این...» کیسو توی حرف او دویده اظهار داشت: «مطلب این نیست که می‌توانم بدهم یا نمی‌توانم، تو چقدر حقوق می‌خواهی؟»

مارسلی با تعجب پاسخ داد: «خیلی غریب است قربان، شما یک ساعت قبل مرا گدا می‌خواندید حالا احترامی برای من قائل هستید، شاید اشتباه می‌کنم.» کیسو که از این صحبت‌های بی‌فایده خسته شده بود سر خود را بلند کرده پرسید: «خوب من به تو بیست درهم خواهم داد، ولی باید بگویم که دیگر از این کلمات رکیک نباید استعمال کنی فهمیدی؟» - «قدری تأمل کنید، من هم می‌خواهم چیزی بگویم، شما دارای اخلاق تندی هستید، این اخلاق هیچ خوب نیست و من آن را دوست ندارم، پس تمنا دارم وقتی با من صحبت می‌کنید کاملا خودداری فرمایید.» کیسو گونه‌های خود را مالیده گفت: «تا به حال هیچ کس اینطور با من صحبت نکرده است، نمی‌دانم چرا به تو اجازه می‌دهم در حضور من این کلمات را بگویی؟» - «پس اجازه بدهید عرض کنم. شما یک چیز کم دارید که خیال می‌کنم من می‌توانم آن را برای شما تأمین نمایم، خودتان هم نمی‌دانید چه می‌خواهید به همین دلیل بود که عقب من فرستادید، اگر منشی می‌خواهید من که منشی نیستم، اجازه بدهید به سر کار خود می‌روم، رفقای خوبی پیدا کرده‌ام و بدم نمی‌آید قدری با آنها صحبت کنم.»

کیسو با تعجب گفت: «رفیق! این احمق‌ها جز تبلی و دزدی چیز دیگری ندارند! تو آنها را رفیق می‌خوانی؟» - «طبیعتا اینطور نیستند، ممکن است اگر احتیاج آنها را مرتفع کنید مانند خود شما اشخاص درست و کار کن خوبی بشوند.» - «مقصود تو چیست، می‌خواهی بروی و به این کارگران بگویی که به طور عادلانه‌ای با آنها رفتار نمی‌شود؟» - «خیر لازم نیست من این را به آنها بگویم، کسی که از طلوع آفتاب تا غروب برای سه درهم رنج می‌کشد خودش این را می‌داند.» - «آها، پس معلوم می‌شود به تو شکایت کرده‌اند و ناراضی هستند!» - «برعکس من خیال می‌کنم خیلی خوشحال هستند.» کیسو بلند شده و با تعجب پرسید: «خوشحال؟ چرا خوشحال باشند؟» کیسو مقداری کاغذ جلو مارسلی انداخته و اضافه نمود: «بنشین تا بگویم، این کاغذها تمام سفارشات است که از روم و بازارهای دیگر برای خربزه و انگور و گلابی رسیده است، جواب آنها را من می‌گویم و تو بنویس و ضمنا ملتفت باش من سواد ندارم، ولی می‌دانم چه هست، یکی یکی آنها را بخوان ببینم چه نوشته است!»

مارسلی که صلاح را در اطاعت دید نشسته و کاغذها را یکی پس از دیگری برای او می‌خواند. یکی از کاغذها به زبان یونانی بود وقتی مارسلی با دقت آنها قرائت می‌کرد کیسو فوراً جلو او را گرفته و اظهار داشت که یونانی نمی‌داند، پس لازم بود مارسلی آن را ترجمه کرده و به او بفهماند. کیسو خیلی خوشحال بود که مارسلی یونانی هم می‌داند و وقتی که او کاغذها را تمام کرد کیسو جلو آمده گفت: «خوب، حالا باید لباس بهتری برایت فراهم کنم»، ولی مارسلی بدون اینکه سر خود را بلند کند جواب داد: «لباس دارم خیلی متشکرم.» خلاصه مارسلی مشغول کار شد و با دقت مخصوصی کارها را تنظیم نمود و کیسو هم پی کار خود رفت. کیسو از مارسلی راضی بود و در آخر روز باز نزد او آمده گفت: «با گل چطوری...؟ شما اجازه داری که در باغ گردش کنی و اگر مایل باشی می‌توانی از اسب‌های من هم دیدن نمایی!» مارسلی مؤدبانه گفت: «از مراحم شما خیلی متشکرم قربان.»

خانم کیسو آنتونیا خیلی از شوهرش جوان‌تر بود، ولی آنقدرها وجیه نبود، اولین دفعه‌ای که مارسلی را دید در باغ بود. خانم فهمید که او باید منشی جدید شوهرش باشد سپس پرسید: «آقای منشی، اسم شما چیست؟ شوهرم اسم شما را به من نگفته است.» مارسلی با احترام گفت: «مارسلی کالیو هستم.» - «کالیو، عجب! یکی از سناتورها اسمش کالیوست، آیا شما با او نسبتی دارید؟» - «آیا تصور می‌کنید یک نفر منشی بیچاره مثل من با چنین شخصی نسبتی داشته باشد؟» - «شاید نه، ولی تو هم یک نفر منشی بیچاره نیستی، از صدا و صورت و هیکل و دست‌هایت پیداست از نجبا هستی، نترسید من به کسی نخواهم گفت راستش را بگویند با کالیو چه نسبتی دارید؟» مارسلی همین‌طور که سر خود را به زیر انداخته بود گفت: «او پدر من است.» - «آها باور می‌کنم، ولی با چه اطمینانی این موضوع را به من می‌گویید؟» - «چونکه معلوم است شما صداقت را دوست دارید و از طرف دیگر من هم ترجیح می‌دهم که همیشه



راست بگویم، من شوهر شما را گول نزده‌ام او هنوز اسم مرا نپرسیده است.» آنتونیا پرسید: «ولی مثل این است که اگر نداند شما کی هستید بهتر است... بله؟» - «بله اگر نداند بهتر است. می‌دانم که خیلی خوشحال می‌شد اگر می‌دانست که پسر یکی از سناتورهای منشی اوست، ولی شاید ندانید که او خیلی از خودش راضی است و از قدرت و نفوذ خود نسبت به این کارگران بیچاره که فقط از روی ترس او را اطاعت می‌کنند لذت می‌برد. به هر حال اگر آنها کیسو را از صمیم قلب دوست می‌داشتند او می‌توانست قدرت و نفوذ بیشتری در آنها داشته باشد.» - «آیا کیسو می‌تواند کاری کند که کارگران او را دوست بدارند؟» - «ممکن است، اگر ما او را وادار کنیم که این را امتحان کند بد نیست، ضرری نخواهد داشت. آیا مایل هستید در این کار با من کمک نمایید؟» - «خیال نمی‌کنم بتوان این عمل‌های کثیف را عوض کرد.» - «بلی راستی کثیف هستند، چطور می‌توان از آنها انتظار حسن رفتار داشت، اینها باید محلی برای شستشو داشته باشند، ممکن است خود آنها را تشویق کنیم که در فواصل کار حوضی برای شنا و استحمام بسازند.» آنتونیا گفت: «اوه... شما هنوز مردمان این شهر را درست نمی‌شناسید.»

در این اثنا طفل جوانی نزدیک آنها آمده و از شباهت زیادی که به کیسو داشت مارسلی فهمید که باید پسر او باشد. مارسلی پرسید: «این پسر شماست؟» - «بلی... آنتونی پسر ماست، آه او پسر عزیز ماست می‌خواهد مجسمه‌سازی یاد بگیرد، ولی پدرش اجازه نمی‌دهد، بیا آنتونی منشی جدید ما آقای مارسلی کالیو را ملاقات کن.» مارسلی به آنتونی نزدیک شده به او گفت: «مادرت می‌گوید شما خیلی مایل هستید مجسمه‌سازی یاد بگیرید، آیا مایل هستید آنچه که تا حالا ساختی به من نشان بدهی؟» آنتونی گفت: «شما مجسمه‌سازی بلد هستید؟» مارسلی اظهار داشت: «شاید بتوانم قدری شما را کمک نمایم.» پس از یک هفته که مارسلی با وضعیت کار آشنا شد، تمام کار خود را چند ساعت بعد از ظهر خاتمه داده و گاهی به تربیت آنتونی نیز می‌پرداخت. کیسو روزی به مارسلی گفت: «شنیده‌ام گاهی به پسر من آنتونی نیز کمک می‌کنید. امیدوارم زحمت فوق‌العاده‌ای برای شما نباشد به هر حال شما کار زیادی دارید.» مارسلی به او گفت که این ابدای او زحمت نیست و سپس او را دعوت نمود که با هم رفته و کارهایی را که آنتونی کرده بود ببیند.

کیسو از کاردستی بیزار بود، ولی مارسلی با چند کلمه او را راضی کرده و با یکدیگر به تماشای کارهای آنتونی رفتند. آنتونی مدل یک حوض شنا را ساخته بود و پدرش موقعی که کارهای او را دید قدری متفکر شده ایستاد و به تماشای آنها پرداخت. سپس با آنتونی بر سر موقعیت حوض شنا و اینکه بهتر بود اگر در جای دیگری ساخته می‌شد شروع به صحبت نمودند. مارسلی که آنها را گرم در صحبت دید از اتاق خارج شد و در باغ خانم کیسو را ملاقات نموده شرح قضایا را برای او نقل کرد. خانم نمی‌توانست باور کند که شوهرش به این زودی به کارهای دستی آنتونی علاقه پیدا کرده و از آن بالاتر راجع به حوض شنا نیز اظهار عقیده می‌نماید.

مارسلی همه روزه به درب بزرگ باغ رفته قدری آنجا می‌نشست. در ابتدا کارگران فقط از جلو او عبور کرده و دستی تکان می‌دادند، ولی کم کم حس کردند که این منشی از سایر منشی‌ها متفاوت است مثل اینکه بیشتر طرفدار آنهاست و یک چیزی بود که آنها را به طرف او متمایل می‌نمود. شنیده بودند که می‌خواهد یک حوض شنا برای آنها بسازد. پس از اینکه فصل خربزه تمام شد به آنها اطلاع دادند که هر کس میل دارد می‌تواند در ساختن استخر کمک نماید و اجرتی هم به آنها داده خواهد شد. همه حس می‌کردند که این کارها را همین منشی کرده است. یک روز عصر که عده زیادی دور مارسلی جمع شده بودند او شروع به صحبت نمود و برای آنها از کسی که در ممالک دوردست زندگی می‌کرد و چیزهای مهمی راجع به زحمتکش‌شان و گرانباران گفته بود حکایت می‌کرد. مارسلی به آنها می‌گفت که او عقیده دارد زندگی یک نفر انسان عبارت از آن چیزی نیست که مالک است و اگر همه دست از طمع و حسادت برمی‌داشتند چقدر زندگی بهتر و راحت‌تر و شیرین‌تر می‌شد. او می‌گفت اگر می‌خواهید خوشحال باشید سعی کنید دیگران را خوشحال سازید. یکی از دختران کارگر از او پرسید: «این عیسی چه می‌کرد که مردم را خوشحال می‌ساخت؟»

مارسلی گفت: «عیسی فقط یک شخص عادی نبود، چون می‌توانست مردم را از امراضشان نیز شفا دهد. کوران را بینا می‌کرد. مردم فقط با لمس کردن ردای او شفا می‌یافتند. امروز وقت تنگ است و معذرت می‌خواهم که شما را اینقدر نگاه داشته‌ام، ولی اگر می‌خواهید راجع به این شخص بیشتر بفهمید فردا بعد از شام همه در قریه جمع خواهیم شد» و این دیگر عادت شده بود که شب‌ها همه در کنار تپه قشنگی اجتماع نموده و مارسلی آنچه را که راجع به عیسی و

معجزات او شنیده بود و یوناتان و الاغ او که به طفل مفلوج بخشید و مریم و آواز عالی که عیسی به او بخشیده بود برای آنها تعریف می‌کرد. آنقدر این مجالس شیرین و دلچسب بود که همه مردم با اشتیاق تمام انتظار می‌کشیدند که چه وقت شب فرا می‌رسد تا بتواند این حکایات را بشنوند و روز بعد راجع به آنچه مارسلی برای آنها حکایت کرده بود در وقت کار با یکدیگر مذاکره و گفتگو می‌نمودند، حتی ویسکوس و یک شب آنتونیا و آنتونی هم آمده به صحبت‌های مارسلی گوش می‌دادند. آن شب او حکایت نان دادن عیسی مسیح به پنج هزار نفر را برای آنها می‌گفت که چطور پس از اینکه همه خوردند و سیر شدند دوازده سبد از نان‌های خرده جمع کردند. حکایت ساکت نمودن طوفان را نیز برای آنها نقل نمود و همه با دقت و شوق فراوان گوش می‌دادند.

یک روز کیسو مارسلی را دیده و گفت: «شنیده‌ام که حکایات عجیبی می‌گویی و کارگران را سرگرم می‌کنی؟» - «بله قربان، راجع به معلم بزرگی برای کارگران صحبت می‌کردم.» - «چه صحبت‌هایی! آیا این معلم فقط دوست فقرا و بیچارگان بود؟» - «خیر، نه تنها آنها، بلکه دولتمندان نیز با او دوست بودند و اغلب به منازل خود دعوتش می‌کردند. شاید مایل باشید حکایت زکی دولتمند را بشنوید!» - «می‌دانم آنکه نصف دارایی خود را به فقرا داد. اینکه کار عاقلانه‌ای نیست، هر که دارایی خود را مابین فقرا تقسیم کند لابد مردم از او خوششان می‌آید، ها اینطور نیست؟» - «خوب حالا بنده یک پیشنهادی دارم، به مباشر خود دستور دهید از امروز به جای سه درهم چهار درهم به کارگران بدهد، آن وقت ببینید چه می‌شود.» کیسو فوراً گفت: «هیچ، مباشر اطمینان خواهد داشت که من دیوانه شده‌ام.»

مارسلی پاسخ داد: «ویسکوس شخص مفیدی است، شاید حقوق او هم کافی نیست. آیا بهتر نیست که اضافه حقوقی به او هم بدهید؟» - «چطور مگر به تو حرفی زده؟ از طرف دیگر او تا به حال هیچ شکایت نکرده است!» - «چون چیزی نگفته، دلیل این نیست که حقوقش کافی است.» کیسو با مهارت مخصوصی گفت: «شاید مقصود تو این است که حقوق تو را هم اضافه کنم.» - «حقوق ویسکوس روزی شش درهم است. چطور است به جای بیست درهم، به من شانزده درهم بدهید و در عوض به ویسکوس روزی ده درهم بدهید؟» کیسو با تعجب گفت: «میل توست، ولی این کار احمقانه‌ای است.» مارسلی اضافه نمود: «ولی به یک شرط و آن این است که ویسکوس نفهمد این اضافه حقوق از کجا آمده و تصور کند که خود شما آن را می‌دهید.»

کیسو از نقشه ساختمان استخر خیلی خوشحال و مغرور بود. هیچ کس نمی‌دانست چطور شده که او اینقدر عوض شده است، ولی می‌دانستند که خود آنها هم دیگر آن آدم‌های اول نیستند. همان روز که حقوق کارگران اضافه شد، مارسلی همه آنها را جمع کرده و نطق مفصلی برای آنها کرد و خاطر نشان ساخت که لازم است در ازای این مرحمت ارباب جدیت و حسن خدمت خود را در عمل بیش از پیش نشان بدهند. کیسو از رسیدن فصل انگور خوشحال بود. کارگران حالا جرأت می‌کردند گاهی جلو او تبسمی بکنند و یک روز به مجرد اینکه سر و کله کیسو پیدا شد کارگران که مشغول آواز خواندن بودند فوراً آن را موقوف نمودند، ولی کیسو به ویسکوس گفت: «چرا قطع شد، بگذارید بخوانند... بخوانند... چه کسی گفت من از آواز بدم می‌آید؟» ویسکوس هم دیگر آن آدم اولی نبود. هر روز لباس خود را تمیز کرده و صورت خود را می‌تراشید. دیروز خانم ارباب برای دیدن خانم مباشر به منزل آنها رفته و همه چیز به طور محسوس تغییر کرده بود.

یک روز مارسلی نزدیک دروازه به آنتونی برخورد کرده و سبدی به دست او داده گفت: «بیا برویم قدری انگور بچینیم.» آنتونی با تعجب گفت: «ما انگور بچینیم؟ کارگران به ما خواهند خندید.» - «ابدا، برعکس خیلی احترام ما در نظر آنها بیشتر می‌شود.» در بین راه به پیرزنی رسیدند که با زحمت سبد انگور خود را بالای عرابه می‌گذاشت. مارسلی آنتونی را صدا زده و از او تقاضا کرده گفت: «آنتونی بیا کمک کن این سبد را برای پیرزن بلند کنیم»، اما کارگران آن قسمت دست از کار کشیده و به تماشای این منظره مشغول شدند. پسر بزرگوار کیسو که همه تصور می‌کردند کارگران را اشخاص پست و ناچیز می‌شمارد با مارسلی کمک کرده و سبد انگور را بلند کردند. صدای آرام و ملایمی مملو از تحسین کارگران برخاسته و مارسلی از آنتونی تشکر نمود و از آن قسمت دور شدند. آنتونی گفت: «بیچاره پیرزن خسته بود، خیلی خوشحال شدم که او را کمک کردیم.» - «نه تنها او را، بلکه همه کارگران را نیز با این عمل خود کمک و مساعدت بزرگی کردید. فکر می‌کنم خود شما از این رشادت بیشتر از سایرین فایده برده باشید.»

پس از ماه دوم پاییز اغلب کارها دیگر تمام شده و میوه‌ها چیده حمل شده بود، مارسلی از ارباب خود اجازه خواست

که او را مرخص نماید. کیسو از او تقاضا کرد که سال دیگر تابستان دو مرتبه نزد آنها مراجعت کند، ولی مارسلی پس از اظهار تشکر اظهار داشت که خودش هم نمی‌داند سال دیگر کجا خواهد بود، بنابراین قطعاً نمی‌تواند قول بدهد که خواهد آمد یا خیر. کیسو پرسید: «مارسلی چه وقت خواهی رفت؟» - «فردا قربان، صبح زود به طرف روم حرکت خواهم کرد.» در این ضمن آنتونیا به آنها پیوسته و چون از قصد مارسلی مطلع شد به او گفت: «چرا می‌روی مارسلی، آیا خوب از تو توجه نکردیم، هر چه خواستی برایت انجام ندادیم، پس چرا می‌خواهی بروی؟» - «صحیح است خانم خیلی متشکرم، دلیل رفتن من همین است که حالا فرمودید.» آنتونیا گفت: «مارسلی، یادت هست که برای ما حکایتی گفتی که عیسی در قانای جلیل آب را به شراب مبدل نمود؟ تغییراتی را که تو در مدت توقف خود در اربینو داده‌ای هیچ کمتر از آن نبوده است.»

آن شب برحسب معمول تمام کارگران جمع شده و منتظر بودند مارسلی آمده برای آنها صحبت کند. با تعجب دیدند که مارسلی به اتفاق کیسو و آنتونیا و آنتونی از دور پیدا شدند. وقتی که همه نشستند، مارسلی شروع کرده گفت: «شما همه خیلی نسبت به من مهربان بوده‌اید و هر کجا که بروم در قلب من جای خواهید داشت و فراموشتان نخواهم کرد. حکایات زیادی راجع به این شخص عجیب جلیلی یعنی دوست فقرا و بیچارگان، عیسی برای شما گفتم امشب می‌خواهم عجیب‌ترین و آخرین حکایت او را برای شما نقل کنم. آخرین دفعه‌ای است که برای شما از این سرگذشت‌ها می‌گویم و می‌خواهم این حکایت هدیه خداحافظی من باشد.» راستی سرگذشت حزن‌انگیزی بود مخصوصاً آنطوری که با روح مارسلی آن را بیان می‌کرد. حکایت او راجع به آن کسی بود که مردم مقصود او را سوتعبیر کرده و حتی در دم آخر تمام رفقا و دوستانش او را ترک کردند و با چه وضع غیرعادی و غیرمنصفانه‌ای او را محاکمه نموده و بر روی صلیب با وضع موحشی کشتند. همه با دقت به این سرگذشت گوش داده و چشمان آنها از اشک پر شده بود.

مارسلی اضافه نمود: «خوب این چیز غریبی نیست، چون همه مردان بزرگ عاقبت با چنین وضعی رو به رو شده‌اند، ولی خوشبختانه عیسی دوباره زنده شد و الان در دنیا وجود دارد و زنده است تا موقعی که ملکوت محبت او بر قلوب تمام بشر حکمرانی کند همراه ما خواهد بود.» مارسلی جزئیاتی از زنده شدن عیسی گفته، ولی باز مشاهده نمود که بعضی هنوز گریه می‌کنند. پس گفت: «چرا گریه می‌کنید؟ او که محتاج گریه شما نیست، گریه شما نتیجه‌ای نخواهد داشت، اگر می‌خواهید کاری کنید که نتیجه‌ای داشته باشد بهتر است با یکدیگر محبت کنید و منتظر آمدن او باشید.» یک نفر پرسید: «آقا حالا عیسی کجاست؟» مارسلی با ملاطفت تمام پاسخ داد: «کسی نمی‌داند، او در همه جاست و ما هیچ وقت نباید مشغول کاری باشیم که او از آن راضی نیست، چون ممکن است که ناگهان بیاید در ساعتی که منتظرش نمی‌باشیم، این را در خاطر خود داشته باشید.»

مارسلی که حس می‌کرد موقع رفتن رسیده و باید کم کم به منازل خود برگردند، مقداری پاپیروس (اولین نوع کاغذ) از سینه خود بیرون آورده گفت: «روزی که جماعت کثیری از اهل جلیل روی تپه‌ای دور عیسی نشسته بودند، عیسی آهسته با آنها صحبت کرد و دوست من یوسف آنچه را که به خاطر داشت برای من گفت و من حالا برای شما می‌خوانم: «خوشا به حال مسکینان در روح، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است.» «خوشا به حال ماتمیان، زیرا ایشان تسلی خواهند یافت.» «خوشا به حال حلیمان، زیرا ایشان وارث زمین خواهند شد.» «خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت، زیرا ایشان سیر خواهند شد.» «خوشا به حال رحم‌کنندگان، زیرا بر ایشان رحم کرده خواهد شد.» «خوشا به حال پاکدلان، زیرا ایشان خدا را خواهند دید.» «خوشا به حال صلح‌کنندگان، زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد.» «خوشا به حال زحمتکشان برای عدالت، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است.» «خوشحال باشید و شادی عظیم نمایید، زیرا اجر شما در آسمان عظیم است.»

صبح زود قبل از طلوع آفتاب، بدون اینکه کسی ملتفت شود مارسلی از اتاق خود خارج شده و رفت. وقتی که به دامنه تپه رسید آفتاب تازه اشعه قرمز رنگ خود را پهن می‌کرد و او با قدم‌های ثابت راه خود را می‌پیمود. مارسلی در اربینو خوشحال بود، ولی در این روزهای آخر حس می‌کرد که مأموریت او در آنجا خاتمه یافته و باید به روم برگردد، ولی خودش نمی‌دانست چرا باید به روم برود و از این جهت بود که مرتباً از خودش می‌پرسید: «چرا باید به روم بروم؟» ولی وضعیت او امروز صبح عوض شده بود. نمی‌دانست که چرا باید به روم برود، ولی می‌دانست که به زودی خواهد فهمید. کم کم هوا گرم شد و عبور و مرور زیادتر شده گرد و غبار زیادی برپا گردیده بود. نزدیک غروب مارسلی

به شهر نسبتاً معروف الاتری رسید. قدری که جلو رفت در حیاط کاروانسرای عده زیادی را دید که در یک جا جمع شده و هر کدام کوشش می‌کردند خود را به جلو بکشانند. مارسلی خود را بین مردم انداخته و از یک نفر پرسید تا ببیند چه خبر است. به او گفتند خبر رسیده که شاهزاده کایس در منزل کونیتوس فوت کرده است.

جمعیت در اثر خواهش صاحب کاروانسرا بیرون رفته و خرده خرده مارسلی فهمید که شاید شاهزاده کایس را مسموم کرده باشند. بهتر گوش داد و شنید که چنین می‌گویند: «هنوز معلوم نیست و به کسی شک ندارند، ولی حال شاهزاده خیلی خوب بود و در این میهمانی یک مرتبه حالش به هم خورده و در عرض یک ساعت فوت کرد. از قرار معلوم تالس که در همان روز با دختر سناتور کالیو خواهر مارسلی کالیو که خود را چندی قبل در دریا خفه کرد عروسی نموده کلمات زننده به شاهزاده گفته، ولی این چندان قابل اهمیت نیست برای اینکه هر دوی آنها مست بودند...» مارسلی دیگر به صحبت آنها گوش نداده صاحب کاروانسرا را صدا کرد و اتاقی خواسته رفت و استراحت نمود. مارسلی با خود فکر می‌کرد: «پس دیگر جای تشویش برای دیانا نیست. کایس فوت کرده و خطر تا اندازه‌ای مرتفع گردیده است. از طرف دیگر لوسیا هم که عروس شده بد نیست او و تالس همیشه یکدیگر را دوست می‌داشتند. به هر حال هر چه که باعث مرگ کایس شده، حالا روم امیدوار است ولیعهد بهتری پیدا کند.

خبر مرگ کایس فوراً به جزیره کاپری رسید و امپراتور از آن مطلع گردید، ولی به اندازه‌ای جسماً ضعیف بود که ابداً اهمیتی به آن نداد. از کارهایی که پس از فوت کایس در جزیره انجام گرفت یکی این بود که ژولیا امپراتریس یک نفر را فرستاد و کالیکولا پسر شانزده ساله را که سلطنت به او می‌رسید فوراً به حضور امپراتور آوردند و تیریوس که هیچ چیزی نمی‌فهمید رسماً دستور داد که امور سلطنت را بر عهده گیرد. حال امپراتور خیلی بد شد و امید بهبودی نمی‌رفت، بر طبق دستور ژولیا امپراتریس مدتی بود که دیانا از ملاقات امپراتور محروم گشته و اجازه نداشت او را دیدن کند. دکترها همه جمع شده و از وضع وخیم مملکت که باید به وسیله کالیکولا پسر شانزده ساله دیوانه و معیوب او اداره شود نگران بوده و نمی‌دانستند چه بکنند. خیلی تعجب آور است که بر حسب دستور خود امپراتور دیمتریوس به سمت نگهبانی دیانا تعیین شده بود. او وخامت اوضاع را به خوبی حس کرده می‌دانست که اگر امپراتور فوت کند، قدرت و نفوذ امپراتریس خیلی زیادتر شده و برای دیانا خطرناک خواهد بود، ولی دیمتریوس نمی‌گذاشت دیانا از این همه چیزی بفهمد و نزد خود نقشه نجات او را می‌کشید.

خبر مرگ مارسلی که خود را از کشتی به دریا انداخته به جزیره رسید، ولی دیمتریوس می‌دانست که این خبر صحت ندارد و با دلایل کافی سعی می‌کرد دیانا را قانع نموده و تسلی دهد. دیمتریوس به خوبی حدس می‌زد که مارسلی چه کرده و چطور نجات یافته است. کم کم طرز رفتار دیانا و دیمتریوس دوستانه‌تر شده و دیمتریوس سرگذشت خود را راجع به ملاقات تئودوسیا در آتن برای دیانا تعریف نمود و ضمناً اظهار داشت که امیدوار است اگر مارسلی با او کاری نداشته باشد و او را آزاد نماید یک وقت به آتن مراجعت کند. دیمتریوس ضمن صحبت از سرگذشت‌های زنده شدن عیسی و چیزهای دیگر برای دیانا حکایت می‌کرد و در مواقع بیکاری خود مشغول بود چیزی را که به طناب شباهت داشت می‌بافت. شاید خیال‌هایی داشت و وسایل فرار دیانا را فراهم می‌کرد. دیمتریوس پس از استراحت دیانا آهسته به کنار ساحل می‌آمد و نگهبانان هم، چون او را همه روزه آنجا می‌دیدند دیگر مزاحم او نشده و هر کجا که می‌خواست می‌رفت.

کم کم دیمتریوس با قایق‌بانان آشنا شده و با آنها می‌نشست و صحبت می‌نمود و برای آنها کار می‌کرد و در مراجعت هر شب مقداری بوته شاهدانه با خود به منزل آورده و تا پاسی از شب طنابی را که مشغول بافتن آن بود می‌بافت. قایقی همه روزه صبح برای حمل قصابان و زارعین که می‌خواستند به جزیره بیایند می‌رفت. روزی یکی از این زارعین به او نزدیک شده و اظهار داشت که تازگی خربزه‌های خوبی از ارپینو وارد شده و مخصوصاً یکی را برای دیمتریوس فرستاده‌اند. دیمتریوس خربزه را گرفته و هر چه فکر کرد نتوانست بفهمد کی برای او از ارپینو خربزه فرستاده است، ولی موقعی که درست به آن نگریست علامت ماهی را دید که بر روی آن نقش نموده‌اند. دیمتریوس با فراست دریافت که این باید کار مارسلی باشد، قطعاً او در ارپینوست. صبح روز بعد موقعی که با دیانا مشغول صحبت بود گفت: «دیروز موقعی که خربزه‌های تازه می‌آوردند یک نفر این خربزه را برای من آورده بود.»

دیمتریوس این را گفته خربزه‌ای را که مارسلی برای او فرستاده بود به دیانا نشان داد. دیانا مدتی آن را زیر و رو کرده گفت: «خیلی غریب است، مگر تو در ارپینو کسی را می‌شناسی که برایت خربزه بفرستد، از آن گذشته این علامت ماهی چیست؟» - «مسیحیان در یهودیه و جلیل که می‌خواستند از حال یکدیگر و محل سکونت خود به هم اطلاع بدهند این علامت را روی جاده یا دیوار یا چیزی دیگری می‌کشیدند و یا اگر دو نفر به هم می‌رسیدند و می‌خواستند بدانند که آن یکی مسیحی است یا خیر، این علامت را با دست روز زمین می‌کشیدند.» - «پس چرا علامت ماهی، معنی آن چیست؟» - «حروفی که به زبان یونانی لغت ماهی را تشکیل می‌دهد حروفی است که در ابتدای کلمات این جمله به کار برده شده است: «عیسای مسیح نجات‌دهنده و پسر خدا.» دیانا گفت: «چه بامزه، ولی آیا تو تصور می‌کنی در ارپینو مسیحی هست؟» دیمتریوس با تبسم مخصوصی گفت: «بلی، اقلاً یک نفر هست که ما هر دو او را می‌شناسیم.» دیانا قدری فکر کرده و یک مرتبه آهسته گفت: «مارسلی!»

امروز بعد از ظهر تمام جزیره کاپری از ورود کالیکولای جوان و امپراتور آینده در جنب و جوش است. حال امپراتور

چندان خوب نیست و شاید از خوابی که او را سخت فرا گرفته دیگر بیدار نشود. دیمتریوس احساس می‌کرد که وضعیت دقیقه به دقیقه خطرناکتر می‌شود و اگر این جوان رشته امور را بدست گیرد مادر بزرگش ژولیا هر کار که دلش بخواهد می‌تواند انجام داده و شاید اصرار کند که باید دینا با کالیکولا ازدواج کند. نزدیک غروب از طرف امپراطریس ژولیا از دینا دعوت شد که برای صرف شام با نوه او کالیکولا حضور به هم رساند. دینا بدون فکر قبول کرد و دیمتریوس را با خود برداشته به ویلای امپراطریس رفت. بیچاره دیمتریوس دو ساعت تمام سرپا ایستاده و از شدت اضطراب تمام این مدت مشغول قدم زدن بود. وقتی که دینا بیرون آمد از صورت او پیدا بود که کاملاً مشوش است و در ضمن راه مطلب را به دیمتریوس ابراز داشته گفت: «تمام مدت کالیکولا آنقدر متوجه من بود که حتی لازم شد مادر بزرگش او را تویخ کند، چه جوان مزحرفی است.»

دیمتریوس فکری کرد و عاقبت گفت: «خوب، پس دیگر ماندن شما ابداً صلاح نیست و همین امشب من شما را خواهم برد.» دینا مات و مبهوت گفت: «امشب... این غیرممکن است دیمتریوس چه می‌گویی؟» - «خوب خواهیم دید... کار خطرناکی است، ولی می‌ارزد.» سپس مختصراً دستوراتی به دینا داده و اضافه نمود: «ابداً نباید بترسید.» - «چطور می‌توانم نترسم، ولی هر چه باشد باید از دست این احمق دیوانه خلاص شد، کوشش می‌کنم.» دیمتریوس اضافه نمود: «پس یک ساعت به نصف شب مانده از عمارت خارج شده و به آلاچیق بیایید، منتظر شما هستم.» دیمتریوس دینا را رها کرده و به آلاچیق آمد، طنابی را که بافته بود از جایی که آن را پنهان کرده بود بیرون آورده سر آن را به ستونی بست و سر دیگر را به طرف پایین جلو صخره آویزان نمود، سپس فوراً به اتاق خود مراجعت کرده و لباس‌هایی را که برای دینا تهیه نموده بود با خود برداشته و به طرف ساحل رفت. قراولان امشب مرتب او را متوقف نموده و از او سؤالاتی می‌نمودند. بیچاره‌ها می‌خواستند بدانند وقایع امروز در جزیره از چه قرار بوده است، به هر حال با شکیبایی تمام این سؤالات را جواب داده و بدون اینکه سؤطنی تولید کند به ساحل آمده و بهترین قایق را باز کرده و دستی به علامت سلام به قایق‌بانان که قدری دورتر نشسته بودند حرکت داد و سوار قایق شده قایق را به حرکت درآورد.

باد سختی می‌وزید و اضطراب عظیمی نیز در دل دیمتریوس برپا شده بود. فکر می‌کرد که شاید دینا نتواند بیاید، ولی وضعیت امشب به علت مرگ امپراطور خیلی درهم و برهم خواهد بود و شاید بدون هیچ اشکالی دینا بتواند بیاید. کم دیمتریوس قایق را نزدیک صخره پایین آلاچیق در محلی که طناب را آویزان کرده بود آورده با سختی به ارتفاع صد و سی متر نگریسته و با تعجب و شادی مشاهده کرد که یک چیز سفیدی از طناب پایین می‌آمد. دینا با سرعت عجیبی پایین می‌آمد و دیمتریوس می‌ترسید که مبادا دست‌هایش گرم شده خود را ببازد. در وسط راه دینا قدری کنترل خود را از دست داده، ولی باز پای‌های خود را به طناب پیچیده و خود را نگاه داشت. چشمان دیمتریوس به هیکل دینا دوخته شده بود و یک مرتبه دید دینا عوض اینکه پایین بیاید، بالا می‌رود و وقتی به بالای صخره نگریست دو نفر را دید که سر طناب را گرفته و او را بالا می‌کشند، بنابراین دست‌های خود را دور دهان خود گذاشته و صدا زد: «دینا پیر... دینا پیر...» دیمتریوس خیلی نگران بود نمی‌دانست عاقبت چه خواهد شد، ولی...

در این اثنا دید دینا خود را از طناب رها کرده و پرید. دیمتریوس مدتی چیزی ندید و پس از چند ثانیه او را دید که در وسط آب‌ها به طرف قایق شنا می‌کند، فوراً قایق را به طرف او برده و دست دینا را که کاملاً خود را باخته بود و به سختی نفس می‌کشید گرفته کشید و او را به داخل قایق آورد. دینا خسته و تقریباً بیهوش به کف قایق نقش بست و دیمتریوس بدون فوت وقت پارو‌ها را به دست گرفته و قایق را به حرکت درآورد. باد سختی می‌وزید و حرکت آنها را خیلی بطئی می‌نمود، ولی کم کم جلو رفته و به تدریج به آب‌های خلیج رسیدند. دیمتریوس آهسته گفت: «دینا واقعا دختر شجاعی هستید.» دینا به آرامی و با صدای ضعیفی گفت: «خیال نمی‌کنم، ولی می‌دانم که نزدیک است از سرما هلاک شوم.» - «توی آن جعبه که عقب قایق است مقداری لباس هست فوراً آنها را بپوشید، هم گرم می‌شوید و هم دیگر کسی شما را نخواهد شناخت.» - «خوب حالا کجا می‌رویم؟» - «حالا باید جایی را پیدا کنیم که روز آنجا خود را مخفی کنیم، آن وقت در عرض فردا شب خود را به فرمیا (Formia) برسانیم، نترس اگر از این جزیره خلاص شویم دیگر خطری در پیش نیست.»

دینا مدتی سکوت کرده و عاقبت گفت: «دیمتریوس از فرمیا تا ارپینو چقدر راه است؟ آیا تا به حال آنجا رفته‌ای؟» - «خیر آنجا نرفته‌ام، ولی از روی نقشه می‌دانم که تقریباً پنجاه میل است.» دینا پرسید: «حالا به ارپینو می‌رویم؟» دیمتریوس جواب داد: «می‌خواهید آنجا برویم؟» دینا پاسخی نداده و باز سکوت همه جا را فرا گرفت. دیمتریوس

گفت: «آن ردیف چراغ‌ها را می‌بینید؟ قایق را به طرف آن هدایت نمایید تا من تندتر پارو بزنم.» - «بسیار خوب، پس کمی به طرف راست برو. دیمتریوس، مثل اینکه امشب یک نفر ما را حفاظت می‌کند.» - «بلی مطمئنم.» - «راستی به آنچه می‌گویی عقیده داری؟» - «البته...» - «مثلا اگر طوفانی هم بشود او می‌تواند ما را حفظ کند؟» دیمتریوس مکث نموده و سپس با جملات بریده بریده گفت: «معروف است... که وقتی در طوفان... او دوستان خود را نجات داد.»

پس از مرگ تیبریوس هنوز مدت سوگواری رسمی به پایان نرسیده بود که کالیکولای جوان تاجگذاری خود را شروع نمود. جشن تاجگذاری یک هفته تمام ادامه داشت و تا آن زمان کسی چنین جشنی ندیده بود. صدها و هزاران نفر را در این جشن خوراک و شراب داده و آنها را برای تماشای بازی‌های مختلف دعوت نمودند. نمایش‌ها دادند و امپراطور روزها در عرابه مطلق خود به معیت کونیتوس در کوچه‌های روم سوار شده و سکه‌های طلا و نقره بین مردم تقسیم می‌کرد. در جزیره کاپری چندین نفر را به علت فرار دیانا اعدام کرده و دسته مخصوصی فرستاده شد تا او را جستجو نماید. امپراطور مرتبا از کونیتوس می‌پرسید که آیا دختر قشنگ کایس؛ یعنی دیانا دستگیر شده است یا خیر. کونیتوس بدش نمی‌آمد که دیانا پیدا شود، چون لابد دیمتریوس هم که همراه اوست دستگیر شده و می‌توانست انتقام خوبی از او بگیرد.

البته ممکن بود دیانا و دیمتریوس هر دو غرق شده باشند، چون روز بعد قایق خالی را پیدا کردند و با طوفان و تلاطم دریا احتمال دارد که هلاک شده باشند. امپراطور خیلی در پیدا شدن دیانا اصرار داشت مخصوصا وقتی شنید که با شجاعت غریبی خود را از صخره بلند به دریا پرتاب کرده است آتش دیدار او بیشتر در دل کالیکولای جوان زبانه می‌کشید و می‌خواست به سختی از او انتقام بکشد. هنوز مارسلی نمی‌دانست که چرا به روم مراجعت کرده است. دو روز بود که وارد شده بود، ولی وضعیت آنجا با اربینو فرق داشت. آنجا مردمش برای ترقی مستعد بودند، ولی این شهر خیلی بی‌تربیت و وحشی‌تر به نظر می‌رسیدند. مارسلی کوشش نمود که این اختلاف را حل کند و پس از فکر زیاد بالاخره به این نتیجه رسید که شاید، چون ازدحام و شلوغی و آمد و رفت بیشتری در این شهر هست از این جهت آن صفای آرامش و خلوت از آنها گرفته شده و اینطور در تلاطم هستند.

خود مارسلی چند روزی بود که اصلاح نکرده وقتی به اطراف نظر می‌کرد می‌دید که همه اینطور هستند و هیچ کس ابدا به این چیزها توجهی ندارد. روز فوت امپراطور او با وجود کثرت جمعیت به میدان عمومی رفته و ناظر تشریفات بود. در میان بزرگان پدر خود را نیز می‌دید، ولی وقتی درست دقت کرد مشاهده نمود که خیلی پیر و شکسته شده است. سناتور کالیو که همیشه با ابهت و وقار مخصوصی راه می‌رفت حالا محزون و مأیوس بود و مارسلی دلش از این منظره بسیار سوخت. تا دو هفته مارسلی بدون مقصود در کوچه‌های روم سرگردان راه می‌رفت و هر وقت به یاد پدرش می‌افتاد بی‌نهایت غمگین می‌شد. یک روز پیغامی به یکی از نوکران منزل پدرش ماری پور فرستاد که وقت و محل مناسبی را برای ملاقات او تعیین کند. طولی نکشید از ماری پور جواب آمد که روز دیگر بعد از ظهر نزدیک قبرستان یهودیان منتظر او خواهد بود.

فردای آن روز قدری جلوتر از وقت معین مارسلی به معیادگاه رفته و دید که ماری پور قبل از او آنجا رسیده است، تا او را دید ماری پور فوراً از جای خود بلند شده و دست‌های خود را باز کرد، مارسلی نوکر پیر باوفا را در آغوش گرفت. ماری پور گفت: «مارسلی ما شنیدم که مرده‌ای همه برای تو عزاداری کردند خوب بیا بنشین بگو بینم چه کردی و کجا بودی؟» - «مارسی پور متأسفم از اینکه مجبور بودم که با این عمل خود باعث اضطراب و تأسف خانواده خود را فراهم کنم. اگر به منزل برمی‌گشتم و افکار خود را پیروی می‌کردم این برای پدرم ضربه مهلکتری بود، ولی حالا تصور می‌کنند که من مرده‌ام و اسم مرا با محبت یاد کرده و باعث شرمساری آنها نخواهم بود. حالا خواستم با تو مشورت کنم. آن روز پدرم را در میدان دیدم خیلی دلم به حالش سوخت، آیا صلاح می‌دانی که برگردم و می‌توانم او را تسلی بدهم؟» ماری پور فکری کرده و چیزی نگفت. مارسلی اضافه نمود: «شاید مقصود تو این است که بهتر این است کاری که به عهده گرفته‌ام رها کرده و دو مرتبه مقام خود را در منزل پدرم اشغال کنم... ها؟» - «خیر پسر عزیزم، من ابدا چنین پیشنهادی نمی‌کنم، تو نمی‌توانی کاری که به آن خوانده شده‌ای رها کنی. وقتی که کسی اطمینان پیدا کرد عیسی پسر زنده خداست که آمده تا ملکوت عدالت را برای مردم برقرار نماید دیگر نمی‌تواند دست از ایمان خود بردارد.»

مارسلی با چشمان باز مارسسی پور را می‌نگریست و یک مرتبه گفت: «مارسی پور تو هم مسیحی هستی؟» - «وقتی که شما دفعه اول به روم آمدید دیمتریوس فکر می‌کرد بهتر است من از عقیده خود و معاشرت با سایر مسیحیان در روم...» مارسلی توی حرف او دویده و گفت: «سایر مسیحیان در روم؟» - «بله پسر من و این مسیحیان در زحمت زیادی هستند. من می‌دانستم که اگر شما از این موضوع مطلع شوید فوراً به آنها ملحق خواهید شد. این اشخاص در جای مخفی مخصوصی خیلی محرمانه دور هم جمع می‌شوند و این برای شما قدری نامناسب بود، حالا امپراطور جدید فرمانی صادر کرده که مسیحیان نباید دور هم جمع شوند و نمی‌دانم چه خواهد شد و چه به سر ما خواهد آمد، این پسر جوان امپراطور جدید خیلی بچه است شخص دیوانه‌ای است، تو باید خیلی مواظب خودت باشی...»

مارسلی دست خود را دراز کرد و زانوی پیرمرد را نوازش کرده گفت: «مارسی پور به حقیقت که نوکر باوفای پدرم هستی، ولی این نصیحت یک نفر مسیحی نیست. نشنیده‌ای وقتی عیسی در روزهای آخر به اورشلیم می‌رفت، شاگردانش که می‌دانستند وضعیت خطرناک است و کوشش نمودند او را از رفتن بازدارند، او چه گفت؟» - «نه، چه گفت؟» - «عیسی آنها را گفت که کسی نباید به خاطر خطری که در پیش است از وظیفه خود باز ایستد. او گفت که انسان باید برای نجات جان خود گاهی آن را از دست بدهد و آنها که سعی می‌کنند جان خود را نجات بدهند آن را از دست خواهند داد، خیر مارسسی پور من مصمم هستم که در روم بمانم، آیا نمی‌بینی که اگر ما ایمانداران از ترس جان و ریختن خون خود فرار کنیم دیگر همه چیزمان از دست می‌رود؟» مارسسی پور که در تمام مدت سر خود را به زیر انداخته بود با اشاره صحبت مارسلی را تصدیق نمود و گفت: «بلند شو مارسلی پس حالا باید رفته و به این مسیحیان ملحق شویم.» - «کجا؟» - «همین جا در این قبرها. امشب سی نفر برای شور در تصمیمات آتیه اینجا خواهند آمد.»

مارسلی با تعجب گفت: «سی نفر مسیحی در روم هست؟» - «پسر من، سی نفر چیست جمعیت ما در روم تقریباً چهار هزار نفر است و این سی نفر نمایندگان آنها هستند.» مارسلی مدتی دهانش از تعجب باز ماند و عاقبت گفت: «مارسی پور ملکوت او دارد می‌آید، بین چه قوتی پیدا کرده است!» مارسسی پور بلند شده و در حالی که به طرف قبرستان می‌رفتند گفت: «صبر کن عزیزم هنوز ملکوت عیسی راه دراز و پر مشقتی را در پیش دارد، عجله نکن.» مارسسی پور و مارسلی کم کم به وسط قبرستان رسیده و از راه باریک و نسبتاً تنگی سرآزیر شده و پس از طی سرآشویی تندی به محوطه‌ای رسیدند که در انتهای آن نور ضعیفی می‌درخشید. مارسسی پور با اطمینان جلو رفته و از درب تنگی وارد شد. یک نفر عمله جوان که چراغی در دست داشت جلو آنها را گرفته و پس از آنکه به صورت مارسلی نگاه کرد از مارسسی پور پرسید: «مارسی پور این شخص کیست؟» - «تریون مارسلی کالیو، او یکی از ماست.» - «تریون! اینها به ما چه؟ به هر حال اگر تو ضمانت او را می‌کنی مانعی ندارد.»

از آنجا گذشته و در حالی که با دست‌های خود راه را جستجو می‌کردند جلو می‌رفتند. پس از آنکه قدری پیش رفتند یک مرتبه به یک پیچ تندی برخورد و وارد دالان دراز دیگری شدند که دارای مسافتی کمتر از اولی نبود، در انتهای این دالان درب چوبی پیدا شد و قراول دیگری که جلو آن ایستاده بود هویت مارسلی را از مارسسی پور پرسید. قراول با دست به علامت ماهی روی دیوار اشاره کرده پرسید: «می‌دانید این علامت چیست و چه معنی دارد؟» مارسلی پاسخ داده گفت: «بلی قربان، این علامت سر مسیحیان است.» سپس با احترام تمام معنی آن را نیز برای قراول بیان کرد. - «بسیار خود بفرمایید داخل شوید.» اتاقی که به آن وارد شدند اتاق بزرگ و مستطیلی بود که عده‌ای در یک گوشه آن دایره‌وار دور هم نشسته یک نفر که ریش بزرگی داشت برای آنها صحبت می‌کرد. وقتی که نزدیک رسیدند مارسلی یک مرتبه دست مارسسی پور را فشار داده و مارسسی پور از او پرسید: «او را می‌شناسی؟» - «البته که می‌شناسم، شمعون پطرس نیست؟» مارسلی اشتباه نکرده بود و آنکه صحبت می‌کرد همان ماهیگیر بزرگ بود.



هنوز چیزی از طلوع آفتاب نگذشته بود که ویسکوس جلو دروازه ایستاد و چند نفر از عمله‌ها را که مشغول چیدن انگور برای بازار مخصوصی بودند می‌نگریست. در این اثنا در انتهای کوچه دید عرابه‌ای مملو از یونجه با زحمت زیاد در حرکت است و پسر جوانی دهنه الاغ را گرفته و هر وقت که حیوان می‌ایستد با فشار زیادی کوشش می‌کند او را دو مرتبه به حرکت درآورد. ویسکوس از این منظره خیلی تعجب نمود، این چه جور عرابه‌ای است که یونجه بار آن کرده‌اند، معمولا یونجه را با این عرابه حمل نمی‌کنند و این جوان هم به نظر نمی‌آید که از مزرعه مراجعت کرده باشد، مخصوصا کلاهی به سر داشت که بیشتر ویسکوس را در شک مینداخت، چون کلاه او به قایق‌رانان بیشتر شباهت داشت تا به کلاه دهقانان.

وقتی که عرابه به چند قدمی دروازه و جایی که ویسکوس ایستاده بود رسید، یک مرتبه الاغ از حرکت ایستاد و جوان با فشاری که به افسار وارد آورد آن را برید. ویسکوس جلو رفته و دستی به موهای جوان که زیر کلاه مخفی شده بود زده گفت: «من خیال می‌کردم تو پسری، اجازه بده افسار را درست کنم، شما هم خسته‌ای برو آنجا قدری استراحت کن و اگر میل داری کمی انگور بخور.» دختر نگاهی به او کرده گفت: «خیلی متشکرم، خیلی گرم شده و تشنه هستم.» ویسکوس الاغ را بسته و قدری از یونجه برداشت تا به او بدهد، ناگهان دخترک فریاد زده گفت: «خیر آقا، خیر... خواهش دارم از آن یونجه به الاغ ندهید برایش خوب نیست.» ویسکوس با سؤزن او را نگریسته گفت: «دختر توی این عرابه چیست؟» این را گفته و دست خود را وسط یونجه‌ها فرو کرد دید یک نفر زیر آن خوابیده است.

دختر با شرمندگی تمام گفت: «آقا او برادر من است، خواهش می‌کنم اذیتش نکن حالش خوب نیست.» ویسکوس با تردید گفت: «آها برادر شماست و مریض هم هست و شما او را توی یونجه‌ها پنهان کرده‌اید، خوب حکایت بدی نیست.» در این موقع دیمتریوس که دیگر مخفی ماندنش معنی نداشت بلند شده نشست. دختر گفت: «ما در خطریم و به این امید اینجا آمده‌ایم که یک نفر را به اسم مارسلی کالیو پیدا کنیم، چون می‌دانیم او ما را کمک خواهد کرد.» - «آها مارسلی یکی از دوستان عزیز ماست، مدتی اینجا بود، ولی یک هفته است که از اینجا رفته، شما دوستان او هستید؟» سپس روی خود را به دیمتریوس کرده گفت: «تو که به نظرم غلام هستی، آها یادم آمد، بلی دیروز سربازان از کاپری آمده و در عقب دختر کایس و یک نفر غلام یونانی می‌گشتند.» دیمتریوس که فهمید ویسکوس دوست مارسلی است گفت: «بلی آقا درست است، این همان دختر کایس و نامزد مارسلی ارباب من است، اسم من هم دیمتریوس است.»

ویسکوس پرسید: «آیا مارسلی چند هفته قبل پیغامی برای شما فرستاده است؟» - «بلی، یک دانه خربزه برایم فرستاده بود.» - «چیزی هم نوشته بود؟» - «نه، فقط یک علامت ماهی روی آن بود.» دیمتریوس به این طرف و آن طرف کوچه نگاهی کرده و از عرابه پایین جست. ویسکوس گفت: «خوب بهتر است شما با هم دیده نشوید، دختر جان شما می‌توانید امشب را اینجا بمانید. آن ویلا را می‌بینید؟ آنجا رفته بگوئید آنتونیا را می‌خواهم، آنتونیا خانم ارباب ما کیسوست، اطمینان داشته باشید همه چیز را می‌توانید به او بگوئید. تمام ارپینو از موضوع فرار شما مطلع هستند و ابا نباید احتیاط را از دست بدهید.» دختر که کسی جز دیانا نبود گفت: «شاید بترسند و مرا راه ندهند؟» - «به هر حال ماندن شما در اینجا صلاح نیست هر چه زودتر بروید.»

دیانا آنتونیا را در ویلا ملاقات کرده و پس از اینکه هر دو نشستند حکایت خود را مختصرا با ذکر موارد مهم برای خانم کیسو نقل کرد، در پایان در حالی که گریه می‌کرد گفت: «خانم، نمی‌خواهم شما را در زحمت بیندازم، ولی اگر بتوانید مرا اجازه دهید امشب اینجا بمانم خیلی متشکر خواهم شد.» - «عیب ندارد عزیزم، ما برای کسی که مارسلی را دوست دارد همه کار می‌کنیم، هر خطری هم که باشد اهمیتی ندارد، بیا برویم تا اتاقی برای تو تهیه کنم.» خانم کیسو این را گفته و با محبت تمام دیانا را برداشته و به داخل منزل برد. در ضمن راه یک مرتبه به کیسو برخوردند که مدتی ایستاده و چشمان خود را به هم زده و با تعجب آنها را می‌نگریست. آنتونیا شوهر خود را به اسم کوچکش خطاب کرده گفت: «اپیوس، این دختر دیانا همان کسی است که سربازان دیروز دنبال او آمده بودند. دیانا این آقا شوهر من

کیسوست. «کیسو پرسید: «چه کرده‌ای که عقب تو می‌گردند؟» خانمش در جواب دادن پیشدستی کرده گفت: «او از دست امپراطور تازه از جزیره کاپری فرار کرده است.» کیسو با صدای بلند فریاد زده گفت: «آها آن پسر مزخرف و دیوانه!»

آنتونیا شوهر خود را آرام کرده گفت: «آهسته، یواش... می‌خواهی همه ما را در زحمت بیندازی؟ حالا با دیانا چه کنیم می‌دانی... او نامزد مارسلی است.» کیسو با شادی دست‌های دیانا را گرفته گفت: «دیانا تو نزد ما خواهی ماند و هر کس بخواهد تو را از اینجا ببرد ما با او خواهیم جنگید. تنهایی یا کسی هم همراهت است؟ سربازان می‌گفتند که یک غلام یونانی هم با تو فرار کرده است؟» آنتونیا باز جواب داده گفت: «بلی او همراه ویسکوس نزدیک دروازه است، به هر حال خیال می‌کنم بهتر باشد که هیچ چیزی را از نوکرها مخفی نداریم، آنها همه مارسلی را دوست دارند و وقتی بفهمند که دیانا نامزد اوست و آن غلام هم مال اوست تصور نمی‌کنم که هیچ کس در تمام ارپینو...» کیسو صحبت زن خود را قطع کرده گفت: «صبر کن عزیزم، اینقدر هم مطمئن نباش، من به آنها می‌گویم که هر کس حرفی بزند او را شلاق می‌زنم.»

- «میل توست، ولی خیال می‌کنم که اگر به آنها اطمینان کنیم بهتر باشد از اینکه آنها را تهدید نمایم، اگر مارسلی اینجا بود او هم همین کار را می‌کرد...» کیسو گفت: «مارسلی همیشه احترام مخصوصی را برای اشخاص قائل می‌شد.» سپس به طرف دیانا رو کرده پرسید: «خوب تو هم مسیحی هستی؟» - «متأسفانه خیر، فهم آن برای من مشکل است. آیا وقتی مارسلی اینجا بود خیلی راجع به مسیحیت صحبت می‌کرد؟» - «صحبت می‌کرد؟ همه قریه را زیر و رو کرد. شرح آن را آنتونیا بعداً برایت خواهد گفت، او هم مسیحی شده است.» آنتونیا گفت: «وجود مارسلی برای همه ما مفید بود، حتی برای شوهر عزیزم ارباب ارپینو!»

تنها کسی که از وجود میهمان جوان اطلاع نداشت آنتونی بود. به مجرد اینکه وارد اتاق میهمانخانه شد، مادرش دیانا را به او معرفی کرده و او را نیز به دیانا معرفی نمود. کم‌کم دیانا سر صحبت را با آنتونی باز کرده گفت: «مادر شما به من گفت که مجسمه‌ساز قابلی هستید!» آنتونیا مانند همیشه که به جای همه کس جواب می‌داد پاسخ داده گفت: «بلی، مارسلی این را به او یاد داده است.» - «آری قاعدتاً مارسلی باید مجسمه‌ساز باشد نه سرباز» آنتونی اظهار داشت: «کاملاً صحیح است، او از جنگ خیلی بدش می‌آمد.» - «البته علتش این نیست که نمی‌تواند بجنگد، چون در شمشیربازی در تمام روم معروف است.» آنتونی اظهار داشته گفت: «یک روز از او پرسیدم که آیا تا به حال کسی را کشتید یا نه، ولی چندان از این سؤال من خوشش نیامد، اظهار داشت که میل ندارد راجع به این موضوع صحبت کند.»

صورت دیانا تغییر کرده و آنتونی فهمید که موضوع بدی را پیش کشیده است. دیانا گفت: «دو سال پیش به مارسلی فرمان دادند که یک نفر را اعدام کند و بعداً معلوم شد آن شخص بیگناه بوده و در واقع مردم هم خیلی آن مرد را دوست می‌داشتند، از آن وقت تا به حال مارسلی از این موضوع غمگین و افسرده است.» آنتونی اظهار داشت: «البته حق دارد، تا به حال کسی مثل او پیدا نشده که اینقدر به مردم خوبی و مهربانی کرده باشد.» کیسو رشته صحبت را بدست گرفته گفت: «مارسلی آدم غریب و عجیب و غیرمعمولی است، معلوم بود که شخص تحصیلکرده و از طبقه اعیان است، ولی می‌رفت و با کارگران مخلوط شده خربزه جمع می‌کرد مثل اینکه آنها هم ردیف او هستند و کارگران هم او را خیلی دوست داشتند، هر شب روی علف‌ها دور او جمع شده و مارسلی راجع به عیسی که چند وقت پیش در مملکت یهودیان می‌زیسته و از معجزات عجیب او برای آنها حکایت می‌کرد، ولی آیا درباره او هیچ به شما نگفته است؟» - «چرا گفته است.»

آنتونیا گفت: «می‌گویند او را کشتند.» کیسو اضافه کرد: «حالا مارسلی اصرار دارد که او دو مرتبه زنده شده، قطعاً اشتباه کرده‌اند نباید اینطور باشد؟» دیگر نوبت آنتونی بود که صحبت کند پس رو به دیانا کرده پرسید: «آیا شما می‌دانید که چه کسی این مرد جلیلی را کشت؟» دیانا گفت: «بلی.» - «آیا من هم می‌دانم؟» دیانا با سر اشاره کرده و ساکت ماند. آنتونی مشت خود را محکم بر روی میز زده گفت: «پس حالا فهمیدم، مارسلی این شخص را کشته و حالا برای اینکه تلافی کند می‌خواهد مانند او تمام عمر خود را در نیکویی کردن صرف نماید، بلی چاره دیگر هم ندارد، باید حساب خود را با عیسی تصفیه کند.» دیانا اظهار داشت: «درست است آنتونی، ولی از همه اینها گذشته مارسلی فکر می‌کند که این شخص برای همیشه در دنیا خواهد بود و عقیده دارد سلطنتی که با محبت اداره می‌شود برقرار

خواهد شد و دیگر هیچ کس جنگ و دزدی نخواهد کرد...» - «خوب دیانا، اینکه فکر عالی و خوبی است، کیست که مشتاق صلح نباشد و کی نمی‌خواهد اشخاص صالح حکومت را بدست بگیرند، این چیز تازه‌ای نیست. راستی هر قسم حکومتی بهتر از این است که ما داریم.» دیانا گفت: «ولی از طرف دیگر امیدوار بودن بدین چیز کار بیجایی است و مارسلی که آدم فهمیده‌ای است باید خوب این را بداند، او بیخود عمر خود را در این راه تلف می‌کند.» آنتونی جواب داد: «از کجا می‌دانید، شاید این عیسی عمر خود را بیهوده تلف نکرده اگر ما باید دنیای بهتری داشته باشیم بالاخره باید یک وقتی و یک طوری شروع کنیم، اینطور نیست؟ نه؟ شاید همین حالا شروع شده، شما چه فکر می‌کنید دیانا؟» دیانا دست‌های خود را روی صورت خود گذاشته گفت: «نمی‌دانم آنتونی نمی‌دانم، فقط می‌دانم که... اوه ای کاش این چیزها واقع نشده بود.»

سه هفته از این وقایع گذشت و کم کم دیانا فکر می‌کرد که شاید حالا رفتن او به روم مانعی نداشته باشد، ولی کیسو چندان از وضعیت خوشبین نبود و به دیانا نصیحت می‌نمود کمی دیگر آنجا بماند. آنتونیا در این کار خیلی اصرار داشت و یک روز دیانا گفت: «شما همه آنقدر به من مهربانی کرده‌اید که حد ندارد، ولی می‌دانم مادرم خیلی نگران است و بخصوص اینکه چون نتوانستم هیچ اطلاعاتی از خود بدو بدهم، قطعاً خیلی برای من نگران است...» روزی نامه‌ای به دست دیانا رسید که مضمونش این بود: «می‌دانم که بودن من در اینجا خالی از خطر نیست و با اجازه شما و مصلحت شما به روم رفتم. کیسو شخص خوبی است، نصایح او را گوش کنید و کوشش نمایید تا مدتی به خانواده خود اطلاعی ندهید. من سعی خواهم کرد مادران را ملاقات کنم.» امضا دیمتریوس. دیانا به اتاقی که همه آنجا جمع بودند برگشته و به کیسو گفت: «شما خیلی نسبت به دیمتریوس مهربان بوده‌اید، خیلی از شما متشکرم.»

کیسو در پاسخ گفت: «بلی ماندن او در اینجا برای پدرش هم خطرناک بود. در حقیقت هیچ کس دیگر در امان نیست. امروز دو نفر از گاریچی‌های ما از روم مراجعت کرده بودند و می‌گفتند که شهر در وضع عجیبی است، ارادل و اوباش مست دکان‌ها را چاپیده و به هر کس که می‌رسند آنچه دلشان می‌خواهد می‌کنند، امپراطور هم همه تقصیر را به گردن مسیحیان انداخته و آنها را مرتباً حبس کرده و شلاق می‌زند.» از این حرف دیانا رنگ خود را باخته و آهسته گفت: «نمی‌دانم حالا مارسلی چه می‌کند!» - «آدم‌های ما می‌گویند که اخیراً دو مرتبه با فعالیت جدیدی عقب دیمتریوس و شما می‌گردند، اینطور به نظر می‌رسد که دیمتریوس را به اتهام اینکه یک نفر تربیون را کتک زده است می‌خواهند دستگیر کنند، زنده یا مرده او را بیایند، ولی مخصوصاً امپراطور دستور داده که شما را زنده دستگیر نمایند. اتهام دیگری که به دیمتریوس وارد می‌آورند این است که با شما فرار کرده است.» دیانا گفت: «بیچاره دیمتریوس، اگر دستگیر شود چقدر باید عذاب بکشد، جواب کدام را بدهد.» - «از این جهت نترسید. دیمتریوس هم به این آسانی‌ها خود را گیر نمیندازد. به هر حال شما خیالتان کاملاً راحت باشد. فکر کردم اگر تصادفاً دو مرتبه سربازان در جستجوی شما برآیند فوراً خودتان را جزو کارگران کنید.» - «به به چه فکر خوبی از این بهتر دیگه چه!»

دو ساعت از نصف شب گذشته بود که دیمتریوس با سختی تمام خود را به منزل ارباب قدیم خود سناتور کالیو رسانیده و با وجود پارس‌های پی در پی بامبو که دیمتریوس را نمی‌شناخت به اتاق مهتر وارد شد. اول دهنه اسب را به لیتیوس داده و از او تقاضا کرد که حیوان را مشمت و مال خوبی بدهد، چون خیلی خسته شده بود. لیتیوس به آرامی گفت: «بیا تو... مدتی است همه عقب تو می‌گردند... آه نگاه کن این اسب بیچاره زخمی است.» دیمتریوس گفت: «نه این خون مال من است، در راه به سه نفر سوار برخوردیم، از دست دو تایی آنها فرار کردم، ولی سومی به من رسید و با شمشیر مرا زخمی کرد، خواهش دارم قدری آب و کمی پارچه برایم بیاور.» - «این زخم خطرناک است و خیلی خون از شما رفته است.» - «اهمیت نداره، بگو ببینم مارسلی اخیراً اینجا آمده یا نه؟» مهتر یک مرتبه از تعجب دهانش باز مانده و عاقبت گفت: «مارسلی! مگر نشنیدی که مرده، سه ماه پیش او خود را به دریا انداخت!» - «لیتیوس، می‌دانم که تو مارسلی را دوست داشتی، حالا می‌خواهم چیز محرمانه‌ای به تو بگویم، ولی بدان که این حرف را نباید جای دیگری تکرار کنی... فهمیدی؟ مارسلی اینجاست... در روم!»

- «نه! پس چرا نمی‌آید منزل.» - «بالاخره می‌آید... آیا ممکن است بدون سر و صدا مارسی پور را بیدار کنی؟» - «اگر دسیموس را بیدار کنم آسان‌تر است.» - «نه او را نمی‌خواهم، مرا کمک کن بلند شوم خودم می‌روم.» دیمتریوس قدری خود را بلند کرده، ولی خیلی ضعیف بود و دو مرتبه به زمین افتاد، دیمتریوس مجدداً گفت: «ببین مارسی پور را می‌توانی بیدار کنی، اسم مرا نبری‌ها! بگو قدری پارچه هم با خودش بیاورد.» طولی نکشید مارسی پور حاضر شد،

بیچاره پیرمرد نفس نفس می‌زد، چون دیمتریوس را در این حال دید گفت: «پسر جان تو حالت خیلی بده باید عقب دکتر بفرستم.» - «خیر ماری پور خیر، خطر این زخم از خطر افتادن به دست آنها کمتر است، زیرا اگر مرا پیدا کنند حتما سرم را از بدن جدا می‌کنند.» سپس از لیتیوس تقاضا کرد که اسب را به طویله دیگر برده و حیوان را راحت کند.

ماری پور درب را از عقب لیتیوس قفل کرده و کنار دیمتریوس زانو زده پرسید: «بگو بینم آیا در خطر هستی؟» - «حالا خیر... بگو بینم چه خبر داری، ماری را تازگی دیده‌ای؟» - «بلی او حالا با مسیحیان در دخمه‌های زیر قبرستان زندگی می‌کند. مدت‌هاست که مسیحیان این دخمه‌ها را از آذوقه پر کرده و همه آنجا رفته با هم زندگی می‌کنند.» همین طور که ماری پور مشغول صحبت در اطراف دخمه‌ها بود یک مرتبه ملاحظه کرد که صدایی از دیمتریوس دیگر شنیده نمی‌شود، گوش خود را به قلب او گذاشته او را تکان داد و مقداری آب به صورت او پاشید، ولی نتیجه‌ای نبخشید. بیچاره ماری پور نمی‌دانست چه کند و از کی کمک بطلبد. دوان دوان به داخل عمارت آمده و کالیو را دید که با لباس شب از پله‌ها پایین می‌آمد. کالیو با تعجب پرسید: «ها ماری پور، موضوع چیست؟ چرا اینقدر نگرانی؟» - «ارباب، دیمتریوس آمده و در طویله است، ولی زخمی است و دارد می‌میرد.»

کالیو با اضطراب پرسید: «عقب دکتر فرستاده‌ای؟» - «خیر ارباب، می‌گفت دکتر لازم نیست، چون ممکن است او را دستگیر کنند.» - «زود باش فوراً یک نفر را با اسب عقب ساریدون بفرست و دیمتریوس را بیاور تو، او غلام باوفای ماست نباید مثل حیوان در طویله بمیرد.» کالیو فوراً به طرف جایی که دیمتریوس بود روانه شده و وقتی بالای سر او رسید گفت: «دیمتریوس... دیمتریوس...» دیمتریوس چشمان خود را باز کرده و با سختی گفت: «چه می‌فرمایید... ارباب در... فر... مایشات... شما حاضرم.» کالیو فوراً نوکران خود را که جمع شده بودند دستور داده گفت: «آهای نگاه کنید... فوراً دیمتریوس را بیاورید بالا توی اتاق ماری و لباس‌های او را درآورده و با پتو خوب او را بپوشانید، زود باشید.» غلامان فوراً دیمتریوس را بلند کرده و به آرامی او را از پله‌ها بالا برده وارد اتاق ماری نمودند. در بین راه کالیو به ماری پور گفت: «ماری پور تو می‌بایستی زودتر مرا خبر داده باشی، آیا من آنقدر سنگدلم که نباید از حال نوکر باوفای خودم که دارد می‌میرد مطلع شوم؟»

ماری پور که زبانش گرفته بود پاسخ داد: «ارباب من هم نمی‌دانم چه بکنم، سربازان عقب او می‌گردند، او نمی‌خواست اینجا بیاید. می‌دانید عقب اربابش آمده بود؟» - «یعنی کی، عقب من آمده بود؟» - «نه قربان، عقب ماری،» کالیو که از شنیدن این اسم تعجب نموده گفت: «عجب! مگر او نشنیده که چه به سر ماری آمده است؟» - «بلی قربان، ولی دیمتریوس فکر می‌کند ماری هنوز زنده است و همین جاست در روم.» ماری پور که این حرف را زد ناگهان ملاحظه کرد که کالیو سرش گیج رفته و اگر او را نگرفته بود قطعاً به زمین می‌خورد. کالیو گفت: «چرا این را قبلاً به من نگفتی!» - «قربان ماری مسیحی است و همه مسیحیان تحت مراقبت شدیدی هستند و او نمی‌خواهد که اینجا آمده اسباب زحمت برای فامیل خود تولید نماید.» - «حالا کجاست؟» - «در دخمه‌های زیرزمینی قبرستان است.» - «بله! پسر من با یک مشت لات و اوباش در آن محل‌های کثیف خود را پنهان کرده است!» - «قربان مسیحیان لات و اوباش نیستند، برعکس تمام آنها اشخاص محترم و صلح‌جویی می‌باشند که از ظلم یک نفر احمق و دیوانه که خود را امپراطور می‌خواند مخفی کرده‌اند.»

- «ماری پور قدری آرام... حالا چطور می‌توانم پیغامی برای پسر بفرستم؟» ماری پور متذکر شده گفت: «آمدن او اینجا ابداً صلاح نیست قربان.» کالیو فکری کرده و مثل اینکه تصمیمی گرفته باشد یک مرتبه گفت: «مانعی ندارد فوراً عقب او بفرست.» در این اثنا نوکران که دیمتریوس را به اتاق ماری آورده بودند از آنجا خارج شده و از پله‌ها سرازیر می‌شدند. ماری پور با لحن دوستانه‌ای به کالیو گفت: «تمنا دارم راجع به این موضوع با کسی صحبت نکنید وگرنه ما همه در خطر خواهیم بود.» ماری پور شخصاً شروع کرد به بیرون آوردن لباس‌های دیمتریوس و اضافه کرد: «ارباب، جز من کسی نمی‌تواند به آن دخمه‌ها داخل شود و من کس دیگری را نمی‌توانم بفرستم.» کالیو پرسید: «پس چرا فقط تو، مگر تو هم از آنها هستی؟» ماری پور همین طور که مشغول کار خود بود با سر به علامت مثبت اشاره کرده و چیزی نگفت. کالیو گفت: «بسیار خوب، پس این را بده به من و خودت برو دو اسب برداشته و فوراً برو.» کالیو این را گفته و دست‌های خود را بالا زده و مشغول بیرون آوردن لباس‌های دیمتریوس شد و ماری پور بلند شده از اتاق خارج گردید.

لوسیا که آن روز به علت مسافرت شوهرش به منزل پدر آمده بود، چون از اوضاع اطلاع یافت وارد اتاق مارسلی شده و نزدیک دیمتریوس آمده با پدر خود در کندن لباس و نوشانیدن قدری شراب به دیمتریوس کمک کرد کالیو به آرامی به او گفت: «برادرت زنده است و مارسی پور عقب او رفته است.» لوسیا از این خبر ناگهانی فریاد زده گفت: «مارسلی! زنده؟ کجاست؟» - «در قبرستان توی دخمه‌های زیرزمینی زندگی می‌کند.» - «آه... تمام اینها را می‌خواهند بگیرند بکشند، چرا مارسلی پهلوی آنها رفته؟ مگر نمی‌دانید شوهرم به تازگی دستوری از امپراطور دریافت داشته که باید فوراً به این دخمه‌ها حمله کرده و همه آنها را دستگیر کند.» کالیو با دست قطرات درشت عرق را که روی پیشانی او جمع شده بود پاک کرده بیچاره نمی‌توانست چیزی بگوید. در این اثنا بود که سارپدون طیب وارد اتاق شد. کالیو و لوسیا راه را برای طیب باز کرده و او یک راست به طرف دیمتریوس آمده و پلکهای او را بلند کرده گلوی او را دیده و دستی مقابل قلب او گذاشته و فوراً دستور داده گفت: «قدری آب گرم بیاورید. گرچه ممکن است دیر شده باشد، ولی باید کوشش کنیم شاید بتوانیم کاری از پیش ببریم.»

مارسی پور بر اسبی سوار شده در حالی که اسب دیگری را یدک می‌کشید با سرعت هر چه تمام‌تر به طرف قبرستان رهسپار گردید، ولی نزدیک شدن به این قسمت از شهر چندان کار خالی از خطری نبود بخصوص حالا که اسبی هم با خود یدک می‌برد، مارسی پور صلاح دانست که دور زده و از قسمت عقب از مدخل مخفی دیگری وارد گردد. از طرف دیگر تا به حال از این راه تنها نیامده و درست نمی‌دانست که آیا می‌تواند آن را پیدا کند یا خیر، چون مسیحیان با دقت تمام آن را پوشانیده و از انظار مخفی نموده بودند، پس با دقت هر چه تمام‌تر جلو می‌رفت و کوشش می‌کرد که از حافظه خود استمداد طلبیده و مدخل را که در میان خرابه‌های فراوان به کلی از نظر مخفی بود پیدا نماید، به خرابه کوچکی رسید که به نظرش قدری آشنا آمد، بنابراین اسب‌ها را آنجا بسته و پیاده جلو رفت، از سرایشی گذشته و پس از عبور از مقداری آب باران که آنجا جمع شده بود به دهانه غاری رسید، کم‌کم جلو می‌رفت و غار تاریک‌تر می‌گردید تا اینکه دیگر جایی را نمی‌دید، یک مرتبه صدایی خشک آمرانه او را در جای خود متوقف نمود.

پس از اینکه اسم خود را گفت قراول او را شناخته و اجازه داد جلوتر آید. مارسی پور گفت: «من عقب مارسلی آمده‌ام، غلام او در حال مرگ است و هر طور هست باید مارسلی آمده و برای آخرین دفعه او را ملاقات کند، چون او هم یکی از ماست. من دیگر توانایی راه رفتن ندارم خواهش می‌کنم شما رفته مارسلی را اطلاع دهید بیاید، خیلی متشکر می‌شوم.» قراول گفت: «البته که می‌روم مارسی پور، ولی تو باید جای من بمانی و مواظب باشی.» ماندن در تاریکی آن هم برای مارسی پور پیرمرد، چندان کار آسانی نبود و کم‌کم حوصله‌اش را تنگ می‌کرد، عاقبت پس از مدتی که به نظر او خیلی طولانی می‌آمد صدای پای‌هایی شنیده و طولی نکشید که مارسلی و یک نفر که کسی جز شمعون پطرس ماهیگیر بزرگ نبود از میان ظلمت راهرو پیدا شدند. پس از مشورت مختصری قرار بر این شد که مارسلی و پطرس سوار اسب‌ها شده و مارسی پور شب را همانجا استراحت نماید. مارسلی پرسید: «مارسی پور تو به پدرم گفتی که من اینجا هستم؟» - «بله قربان، ولی خیالت راحت باشد او آنقدر از شنیدن خبر زنده بودن شما خوشحال شد که دیگر اهمیتی به بودنتان با مسیحیان نداد و می‌دانم که این را به کسی نخواهد گفت. بفرمایید بروید، چون تصور نمی‌کنم دیمتریوس تا مدت زیادی زنده بماند.»

لوسیا که جلو پله‌ها ایستاده بود بلافاصله خود را به بغل برادرش انداخته و در حالی که گریه می‌کرد صورت او را غرق بوسه نمود و از او جدا نمی‌شد. مارسلی پرسید: «عزیزم، دیمتریوس چگونه؟ هنوز زنده است؟» - «آری برادر جان هنوز نفس می‌کشد، ولی طیب می‌گوید که دقیقه به دقیقه بر ضعف او افزوده می‌شود و شاید بیشتر از یک ساعت زنده نماند.» مارسلی برگشته و رفیق خود را نشان داده گفت: «این آقا شمعون پطرس است که به تازگی از جلیل آمده است، او هم دیمتریوس را خوب می‌شناسد.» پطرس با این معرفی سر خود را خم کرده و با احترام و صدای عمیقی گفت: «خواهر عزیز در خدمتگزاری حاضرم»، لوسیا که هنوز گریه می‌کرد پاسخ داده گفت: «بفرمایید، خوش آمدید... زودتر برویم تا فرصت از دست نرود.» کالیو که پیری و خستگی از وجنات او هویدا بود آنها را در گالری ملاقات کرده و در سکوت عمیقی که فضا را فرا گرفته بود پسر خود را در آغوش گرفت. طولی نکشید که کرنیلیا به آنها ملحق شده و هم مدتی مارسلی را در آغوش خود جای داده و گریه می‌کرد. پطرس آرام در کناری ایستاده انتظار می‌کشید. کالیو نگاهی به طرف او انداخته و لوسیا که حال را بدین منوال دید، فوراً در صدد معرفی او برآمده گفت: «این آقا یکی از دوستان مارسلی است، ببخشید اسم شما چیست؟» پطرس با صدای آرامی گفت: «پطرس.»

سناتور کالیو با سردی سر خود را حرکت داده چیزی نگفت، ولی پطرس که به اندازه کافی معطل شده بود جلو آمده و با صدای بانفوذ و آمرانه گفت: «مرا نزد دیمتریوس راهنمایی کنید»، از این صدا حتی کرنیلیا مارسلی را رها کرده و دهانش از تعجب باز ماند. کالیو مثل کسی که دیگر اختیار از خود نداشته باشد جلو افتاد و از پله‌ها بالا رفت و همگی از عقب او روانه شدند. دیمتریوس بیحال روی تخت افتاده و همه اطراف او را گرفته بودند به اشاره کالیو سارپدون از جای خود برخاسته و راه را برای پطرس باز نمود. پطرس با اطمینان قلبی و آرامش و متانت مخصوصی دست‌های بی حرکت دیمتریوس را گرفته و در حالی که آنها را تکان می‌داد با صدای خیلی بلند فریاد زده گفت: «دیمتریوس...» ولی هیچ جوابی از او شنیده نشد. باز پطرس با صدای بلندتری گفت: «دیمتریوس تو را می‌گویم برگرد!» تقریباً همه نفس‌های خود را در سینه حبس کرده و یارای تکلم نداشتند... ناگهان پطرس آنها را مخاطب ساخته گفت: «ما را تنها بگذارید.»

همه یک یک از اتاق بیرون رفته، تنها مارسلی هنوز آنجا ایستاده بود و او هم با اجازه پطرس از اتاق خارج گردید و پطرس را با دیمتریوس تنها گذارد. وقتی که همه بیرون آمدند هر کس به طرفی رفت. کالیو از پله‌ها سرازیر گردیده و سارپدون طیب هم از عقب او روانه شده و در راهروی پایین روی صندلی راحتی نشست. کرنیلیا مارسلی را به اتاق خود برده لوسیا هم به دنبال او راه افتاد و جز طرشیا مستخدمه کسی دیگر پشت درب اتاق دیمتریوس باقی نماند. نیم ساعت بعد مارسلی از اتاق مادر خود بیرون آمده و از طرشیا پرسید: «آیا خیری شده یا خیر؟» طرشیا سر خود را مأیوسانه حرکت داده و چیزی نگفت. مارسلی از پله‌ها پایین رفته و به اتاق دفتر پدرش وارد شد، پس از اینکه به او اجازه نشستن داد کالیو شروع به صحبت نموده چنین گفت: «مثل اینکه رفیق شما تصور می‌کند که می‌تواند با معجزه دیمتریوس را شفا بدهد؟»

مارسلی که خودش هم گیج شده بود پاسخ داد: «پطرس دارای قدرت عجیبی است.» - «تا به حال این چیزها سابقه نداشته که کسی همه ما حتی دکتر را هم از اتاق بیرون کند، مثلاً انتظار دارید بتواند برخلاف طبیعت و مرگ عملی انجام بدهد؟» - «من تعجب نخواهم کرد، بهتر است قدری صبر کنیم و قضاوت نکنیم ببینیم چه می‌شود.» کالیو مأیوس تر گفت: «چیزی نخواهد شد جز اینکه دیمتریوس خواهد مرد. خوب اینکه تقصیر کسی نیست، چون به هر حال او باید بمیرد، البته اگر کوچکترین امیدی از بهبودی او داشتم هیچ وقت نمی‌گذاشتم این شخص اینطور با دکتر رفتار کند. حالا معلوم نیست تا کی باید معطل این یهودی باشیم.» - «چه عرض کنم پدر جان، آیا شما می‌دانید که چطور شد دیمتریوس زخمی شد؟» - «لابد شنیده‌اید که او با دیانا از کاپری فرار کرده و می‌گویند که دیمتریوس به واسطه بی‌احترامی به یک تریبون تحت تعقیب می‌باشد.»

مارسلی از جا پریده پرسید: «دیانا هم فرار کرده! عجب من هیچ نشنیده بودم حالا کجاست؟» - «کسی نمی‌داند، منزل خودش نیست و امپراطور خیلی مشتاق است که به زودی دیانا پیدا شود.» مارسلی با تعجب پرسید: «چرا باید امپراطور در این قضیه علاقه‌مند باشد، راستی شاید دیمتریوس بداند دیانا کجاست و شاید برای خاطر او بود که در زحمت افتاده و مجروح شده است.» کالیو با بی‌اعتنایی و خونسردی گفت: «اگر هم بداند متأسفانه اطلاعات خود را همراه خود خواهد برد.» مارسلی که دیگر طاقت نشستن نداشت بیشتر ناراحت شد و برخاسته به اتاق مادر خود رفت، دید که مادرش به خواب رفته و لوسیا هم روی نیمکت خفته است. دیگر اثری از طرشیا بیرون اتاق دیمتریوس نبود، مارسلی هم درب را بسته و در کنار خواهر خود روی نیمکت استراحت کرده خوابید.

با اجازه خوانندگان ببینیم چه بر سر طرشیا آمد و چطور شد که محل مأموریت خود را ترک کرد. طرشیا که بیرون اتاق نشسته بود یک مرتبه از صدای درب بلند شد و دید که پطرس سر خود را از لای درب بیرون آورده با صدای خیلی آهسته می‌گفت: «بدون هیچ صدایی برو و کمی آبگوشت اگر هست بیاور.» طرشیا پرسید: «حالش بهتر شد، آیا زنده خواهد ماند؟» پطرس بدون اینکه جوابی دهد آهسته درب را بست. طرشیا حس می‌کرد که حالا نباید کسی را صدا کند، پس آرام آرام از پله‌ها پایین رفته و با قدری خوراکی مراجعت کرد و آهسته در زد. پطرس درب را باز کرد و به او اجازه داد وارد شود. دیمتریوس که رنگ صورتش مانند گچ سفید شده بود در رختخواب نشسته و با نگاه آرام و پلکهای خسته اطراف را می‌نگریست. پطرس آهسته به طرشیا گفت: «خواهش دارم حالا با او صحبت نکنی، راه درازی را طی کرده و خیلی خسته و گیج است. خوراک را به او بده آنقدر که می‌تواند بخورد نه بیشتر و همین جا بمان و تا وقتی که او اربابش را نخواهد کسی را صدا نزن و هیچ کس را هم راه نده تا قدری قوت بگیرد، دیگر من

می‌روم.» طرشیا گفت: «ولی آقا می‌خواهید بدون خداحافظی بروید؟ می‌دانم که آنها می‌خواهند از شما تشکر کنند!» پطرس گفت: «من قدری خسته و ضعیف شده‌ام و نمی‌خواهم دیگر صحبت کنم.» پطرس این را گفته و به طرف درب رفت، ولی برگشته نگاهی به دیمتریوس انداخته گفت: «شجاع باش، آن وعده‌ای را که من به جای تو داده‌ام به خاطر داشته باش. تو باید به مملکت خود برگردی و به نام کریستس (مسیح) که تو را شفا داد شهادت دهی.» دیمتریوس گوش داده و جوابی نداد. پس از رفتن پطرس طرشیا کم کم قدری آبگوشت به دیمتریوس خورانیده و وقتی دید که او را به دقت می‌نگرد گفت: «مرا می‌شناسی؟» دیمتریوس با کوشش زیاد پاسخ داد: «طرشیا تو هستی؟ مارسلی را صدا بزن.» طرشیا ظرف خوراک را زمین گذاشته و با سرعت عقب مارسلی دوید سایرین بیرون در دور او را گرفته و هر کدام کوشش می‌کردند چیزی از او پسرند، ولی او اصرار ورزید که به جز مارسلی هیچ کس نباید دیمتریوس را ملاقات کند. بالاخره مارسلی به اتاق دیمتریوس وارد شد، قلبش می‌تپید، ولی آهسته به طرف تخت دیمتریوس نزدیک می‌شد.

دیمتریوس لب‌های خود را با زبان تر کرده و به آرامی گفت: «چه مسافرت درازی!» مارسلی پرسید: «چیزی از آن را به خاطر داری؟» - «کمی.» - «کسی را دیدی؟» - «نه، ولی صداهایی شنیدم.» - «می‌خواهی برگردی؟» دیمتریوس از این سؤال مارسلی آهی کشیده و سر خود را تکان داد. مارسلی پرسید: «پطرس کجاست؟» - «رفت.» در این اثنا طرشیا که حس کرد شاید وجودش لازم نیست از اتاق خارج شد. دیمتریوس نفسی کشیده گفت: «دیانا در ارپینو منزل کیسوست و کاملاً سلامت و جایش خوب است، بهتر است که نزد او بروید، امپراطور در پی او می‌گردد... دیانا در خطر است.» - «آیا حال تو آنقدر خوب است که من بتوانم تو را ترک کرده الان بروم؟» - «بلی قربان، من هم باید هر چه زودتر بروم، پطرس از من قول گرفت که به یونان برگردم.» مارسلی که مقصود او را فهمیده بود گفت: «می‌خواهی برای ملکوت جدید کار کنی. آه چه مسؤولیت بزرگ و پر خطری، پس همین امروز حکم آزادی تو را حاضر می‌کنم.» مارسلی آهی کشیده گفت: «دیمتریوس من هم نمی‌خواهم بروی، ولی اگر با این نذر عمر دوباره به تو عطا گردیده به هر قیمت که شده باید آن را اجرا کنی!»

در این اثنا طرشیا آهسته درب را باز کرد و از صورتش پیدا بود که می‌خواهد بگوید به اندازه کافی صحبت کردید. مارسلی به او اشاره کرد که داخل شود، دیمتریوس با اشتیاق تمام ظرف آبگوشت را از دست او گرفته و مشغول خوردن شد. مارسلی حالا صلاح دانست که سایر اعضای فامیل را صدا زند، ولی چون کالیو شنید که دیمتریوس به حال آمده با تعجب گفت: «غیرممکن است!» این را گفته و به طرف اتاق او شتافت، ولی مارسلی راه او را گرفته گفت: «حالا زود است، او هنوز قوی نیست که بتواند به آسانی با شما صحبت نماید.» - «ولی من می‌خواهم این مرد جلیلی را ببینم، کاری که او کرده خیلی اهمیت دارد، دیمتریوس را از مرگ نجات داده است!» - «بلی، ولی پطرس رفته پدر جان.» طرشیا گفت که خیلی خسته بود و نمی‌خواست کسی را ملاقات کند. کرنیلیا گفت: «او چطور این کار را کرده است؟» مارسلی جواب داد: «البته می‌دانید که او مسیحی است و بعضی از آن اشخاصی که با عیسی زندگی می‌کردند دارای قوت و قدرت فوق‌العاده شده‌اند. من از این کار چندان تعجب نکردم، البته دیمتریوس مسیحی است و شنیدم پطرس به جای او نذری کرده که باید برود و مابین هموطنان خود کار کند...»

لوسیا حرف مارسلی را قطع کرده پرسید: «چه کاری؟» - «مردم را تشویق نماید که از ملکوت جدید پشتیبانی کنند.» - «ولی آیا صحبت او در اطراف ملکوت و سلطنت جدید برایش تولید زحمت نخواهد کرد؟» - «البته اینکه حتمی است، ولی این چیزها مانع دیمتریوس نخواهد شد.» لوسیا گفت: «شاید مقصودش از مراجعت به آتن دیدن آن دختری باشد که تو برای من حکایت کردی، اسمش چه بود... تئودوسیا؟» کسی حرفی نزد و کالیو برای صرف ناشتایی از پله‌ها سرازیر شد و مارسلی را با خود برد و کرنیلیا تصمیم گرفت که رفته و قدری بخوابد، لوسیا چند ثانیه بعد آهسته درب اتاق دیمتریوس را باز کرده وارد شد. طرشیا فوراً از جا برخاسته و از اتاق بیرون رفت. لوسیا گفت: «دیمتریوس، ما همه از اینکه حالت خوب شده خیلی خوشحالیم، مارسلی می‌گفت که خیال داری به وطن خود مراجعت کنی.» در این اثنا حلقه را به آرامی به دست دیمتریوس گذاشته و اضافه نمود: «آن را به خوبی نگاه داشتیم و حالا وقت آن رسیده که امانتی تو را به تو پس بدهم.»

دیمتریوس با نگاه عمیقی حلقه را زیر و رو کرده و لوسیا که با تبسم شیرینی به او می‌نگریست گفت: «شاید می‌خواهی آن را به تئودوسیا بدهی؟» تبسم ضعیفی لبان دیمتریوس را از هم باز کرده گفت: «ممکن است این هدیه را خیلی

عزیز و گرامی دارد، ولی شاید انصاف نباشد که او را هم در این کار خطیر شرکت داد!» در این اثنا سارپدون طیب وارد اتاق شده و مریض خود را با تعجب نگریست. دیمتریوس هم از دیدن او تعجب کرد. لوسیا گفت: «دیمتریوس این آقا طیبی است که شب گذشته اینجا آمدند.» - «من ابا یاد ندارم او را دیده باشم.» سارپدون پرسید: «خوب، این رفیق ما چه کرد که شما خوب شدید؟» - «دعا!» باز سارپدون با تعجب بیشتری پرسید: «به کدام خدا؟» - «خدای یکی است.» - «خدای یهودیان؟» - «نه تنها خدای یهودیان، بلکه پدر همه بنی نوع بشر، همان یک خداست که همه جای می‌باشد و می‌تواند به اسم عیسی که برای برقراری ملکوت عدالت و صلح آمده است نزد او دعا کنند.» - «آها... این عقیده مسیحی‌هاست، آیا رفیق شما می‌داند که باید برای این حقه بازی‌ها دستگیر شود؟»

لوسیا جلو آمده گفت: «حقه بازی، مگر نمی‌بینید که دیمتریوس را شفا داده است!» سارپدون که از فرط عصبانیت نمی‌دانست چه کند در حالی که به طرف درب می‌رفت گفت: «باید فوراً گزارش او را به مقامات مربوطه بدهم.» لوسیا در جواب او گفت: «ولی من تصور می‌کردم که دکترا از خوب شدن مریض خوشحال می‌شود!» سارپدون دیگر پاسخی نداده بیرون رفت و یک سر به طرف اتاقی که کالیو و مارسلی نشسته و مشغول صرف ناشتایی بودند وارد شد. کالیو گفت: «آها سارپدون بفرمایید بنشینید ناشتایی بخورید، خوب چرا عصبانی هستید، راستی اتفاق عجیب و غریبی افتاده چه می‌شود گفت؟» ولی سارپدون همانطور ایستاده و از نشستن امتناع می‌ورزید. عاقبت گفت: «و نیز اگر بفهمند که سناتور کالیو برای معالجه مریض از یک نفر مسیحی کمک طلبیده تصور نمی‌کنم دلچسب باشد... ها؟» مارسلی فوراً از جای خود پریده و مقابل سارپدون ایستاده گفت: «من تصور می‌کردم شما دکترها نسبت به شغلتان علاقه‌مند هستید، نمی‌دانستم که از حسادت اینکه چرا یک نفر دیگر جانی را از خطر مرگ نجات داده است می‌سوزید، آه چه قلب کثیفی دارید...»

سارپدون حرف او را قطع نموده گفت: «مارسلی شما از اظهارات خود بی‌نهایت پشیمان خواهید شد.» سارپدون این را گفته و با عصبانیت تمام خارج شد. سکوت عمیقی برای چند دقیقه اتاق را فرا گرفته، نه کالیو و نه مارسلی هیچ کلام حرفی نمی‌زدند. بالاخره کالیو گفت: «من خیال می‌کنم بهتر بود با او آشتی می‌کردیم، بالاخره خیلی به او برخورد و ممکن است اسباب زحمت ما شود، مخصوصاً اگر دیمتریوس را اینجا پیدا کنند بدتر خواهد شد.» مارسلی گفت: «درست است... باید فوراً او را از اینجا ببریم.» - «ولی آیا او می‌تواند مسافرت کند... حالا...» مارسلی گفت: «هر طوری هست باید یک کاری کرد چاره‌ای نیست، من هم امروز باید به ارپینو بروم، می‌توانم او را هم با خود ببرم.»

- «چرا مزخرف می‌گویی مارسلی، چطور دیمتریوس می‌تواند امروز سوار اسب شود، من او را با کالسکه خود خواهم فرستاد.» کالیو از جا بلند شده و اضافه کرد: «من هم با او خواهم رفت، قطعاً می‌دانم حضور من او را کمک خواهد کرد، از طرف دیگر خودم خواهم توانست وسایل حرکت فوری او را به قرنتس فراهم کنم.» - «آه پدر جان این چه لطف بزرگی است که درباره او می‌کنید! اگر هر کس با غلام خود همین طور...» کالیو حرف او را قطع کرده گفت: «به هر حال من هم معمولاً این کارها را نمی‌کنم، ولی دیمتریوس چیز دیگری است، او عمر خود را با طرز اسرارآمیزی به دست آورده و باید نذر خود را به هر قیمت شده نگاه دارد، در غیر این صورت حق ندارد زنده بماند.» مارسلی ناگهان گفت: «پدر راستی اگر خود را به عیسی تسلیم کنید چه مسیحی خوبی می‌شوید!»



بدون اینکه کسی را جلب توجه کرده باشند، کالسکه سناتور کالیو حامل خود او و دیمتریوس از جلو و مارسلی سواره از عقب آنها با سرعت از شهر روم خارج می‌شدند. روز خوبی بود و آنها توانستند بدون ممانعت از این شهر پرجنجال خارج شوند. همه مشغول تهیه عید مخصوصی بودند و کسی به آنها توجهی نداشت، از طرفی با دستوراتی که سناتور به کالسکه‌چی می‌داد تصادف آنها با سربازان و مأمورین بعید به نظر می‌رسید. کالسکه در اوزانو توقف نمود، اینجا راه دو تا می‌شد و چون مارسلی تنها عازم ارپینو بود، بنابراین می‌باید از یکدیگر جدا شوند، مارسلی اسب خود را کنار جاده نگاه داشته و پیاده شد تا از مسافری کالسکه خداحافظی کند. پس از اینکه دست پدر خود را فشرد او را مطمئن ساخته و اظهار داشت که قطعا به این زودی دو مرتبه نزد او بر خواهد گشت، سپس دست ضعیف دیمتریوس را گرفته و در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد گفت: «سفر بی‌خطر دیمتریوس، امیدوارم در تمام کارها موفق باشی. ممکن است به این زودی یکدیگر را نبینیم...»

دیمتریوس صحبت او را قطع کرده گفت: «از کجا معلوم است قربان، شاید به همین زودی یکدیگر را ملاقات کنیم.» - «به هر حال دوست من دیر یا زود بالاخره یکدیگر را خواهیم دید تو که به این ایمان داری؟ بله؟» - «با تمام دل.» مارسلی دست دیمتریوس را رها کرده و سوار اسب خود شد و در حالی که دست خود را تکان می‌داد با سرعت به طرف ارپینو تاخت. وقتی که به آنجا رسید مدتی از شب گذشته بود و اول کسی که او را شناخت قراول منزل کیسو بود. مارسلی گفت: «کسی را بیدار نکن، من خودم اسب را به طویله می‌برم و یک جا می‌خوابم تا صبح شود.»

کیسو کار کردن دیانا را در مزرعه به شکل یک نفر کارگر غیرلازم دانسته روز قبل او را دو مرتبه به منزل خود آورده بود. او اطمینان داشت که در این روزهای جشن، امپراطور به جستجوی دیانا نخواهد بود بنابه اصرار آنتونیا دیانا تا مقداری از آفتاب گذشته هنوز در رختخواب خود خوابیده و خستگی روزهای قبل را از خود بیرون می‌کرد. کیسو صبح زود که برای دیدن اسب‌ها به طویله رفت از آمدن مارسلی مطلع شده و یک سر به اتاق او شتافت. در عرض نیم ساعت این دو نفر یکدیگر را از حالات هم مطلع کرده و در آخر کیسو گفت: «چرا تو با دیانا عروسی نمی‌کنی؟ امپراطور تصور می‌کند که تو مرده‌ای و بنابراین به خود حق می‌دهد که عقب دیانا رفته و بدو اظهار تمایل نماید، ولی وقتی که زن تو شد علتی نخواهد داشت که این فکرها را بکند!» مارسلی پاسخ داد: «بله، اصل قضیه اینجاست که دیانا هنوز از عروسی کردن با من اطمینان ندارد، دفعه پیش که او را ملاقات کردم به من گفت که چون من مسیحی هستم عروسی کردن ما غلط است.»

کیسو شانه‌های خود را بالا انداخته گفت: «به! پس خبر نداری، دیانا حالا یک نفر مسیحی حسابی است مثل خودت، راستی اگر معنای مسیحیت همدردی و دوستی با زیردستان است باید به دیانا مدال داد، کاش اینجا بودی و می‌دید که در مزرعه چه می‌کرد!» مارسلی با خوشحالی گفت: «راستی چقدر خوشحال هستم این چیزها را می‌شنوم، بخصوص اینکه دیانا این تجربه را حالا پیدا کرده است، ولی باز موضوع خیلی فرق می‌کند، قصد من این است که باید تمام وقت خود را با اشخاصی بسر برم که مدام در خطر مرگ هستند و این به نظر دیانا چندان خوشایند نیست.» کیسو به آرامی و با نارضایتی گفت: «خوب او که در این امر تقصیری ندارد حق با اوست.» مارسلی گفت: «من هم تقصیری ندارم و به غیر از این کار دیگری نمی‌توانم بکنم...»

مارسلی و آنتونیا کنار هم نشسته بودند که ناگهان دیانا وارد شد. آنتونیا حرف خود را نصفه گذاشته و با سرعت عجیبی از آنجا دور شد. دیانا نزدیک آمده و چون چشمش به مارسلی افتاد خود را توی بغل او انداخته و صدای آرام مارسلی را شنید که به گوش او می‌گفت: «عزیزم...» دیانا لب‌های خود را تقدیم کرده بود، مارسلی با حرارت فراوانی آنها را می‌بوسید. دیانا پرسید: «مارسلی آیا عقب من آمدی؟» - «عزیزم ای کاش... همیشه... تو مال من بودی.» دیانا گفت: «مقصودم همین بود...» مارسلی صورت خود را روی صورت او گذارده گفت: «راست می‌گویی عزیزم؟ آیا با تمام مشکلات تو دیگر مال منی؟» دیانا دو دست خود را دراز کرده و آنها را دور گردن مارسلی حلقه نموده و لبان خود را به او ارائه داد... مارسلی او را نگاه کرده گفت: «امروز؟» دیانا صورت خود را قدری عقب برد تا بتواند او را به

خوبی ببیند و در حالی که اشک چشمان او را پر کرده بود پاسخ داد: «چرا نه؟» سپس خود را از بغل او درآورده گفت: «بیا عزیزم برویم و به آنها خبر بدهیم، مارسلی نمی‌دانی چقدر اینها نسبت به من مهربان بوده‌اند، این خبر برای آنها مایه مسرت است.»

آنتونیا و کیسو در باغ مشغول گردش بودند که مارسلی و دیانا در حالی که دست‌های یکدیگر را گرفته و خنده می‌کردند، خبر مسرت‌آمیز عروسی را به آنها دادند. آنتونیا از شادی مارسلی را بغل کرده بوسید، دیانا هم کیسو را با حرارت مخصوص و محبت گرمی بوسیده و از او پرسید: «کیسو تو ارباب ارپینو هستی می‌توانی ما را عقد کنی؟ ها!» - «البته، از این افتخار بالاتر دیگر چیست.» مارسلی با تأکید مخصوصی گفت: «همین امروز... همین امروز...» - «البته عزیزم، البته...» آنتونیا همه را دعوت کرد که قدری آرام گرفته و بنشینند تا او بتواند ترتیب کارها را بدهد و قرار بر این شد که نزدیک غروب همه در همانجا که همیشه مارسلی برای آنها صحبت می‌کرد جمع شده و جشن عروسی را برپا سازند. کیسو گفت: «در این صورت من هم الان دستور می‌دهم که امروز به همه مرخصی بدهند تا رفته لباس‌های خود را درست کنند.»

مارسلی از این مرحمت کیسو خوشحال شده و از او تشکر زیادی کرد. در این اثنا آنتونی از دور پیدا شد و وقتی نزدیک شد سلام و تعارفات لازمه را با مارسلی به عمل آورده سپس گفت: «پس چرا کسی به من خبر نداد که مارسلی آمده، خوب تا کی می‌توانی همراه ما بمانی مارسلی؟» مادرش باز هم مثل همیشه در جواب آنتونی گفت: «عزیزم امشب دیانا با مارسلی عروسی می‌کند و ما تا آنجا که بتوانیم آنها را نزد خود نگه می‌داریم.» آنتونی که خیلی این حرف برایش تازگی داشت مات و مبهوت شده و دست مارسلی را فشار داد و سپس رو به دیانا کرده مبهوت به او می‌نگریست. پدرش گفت: «باید او را قاعدتا ببوسی. آنتونی معطل چه هستی»، ولی آنتونی که خیلی خجالت می‌کشید سر جای خود ایستاده بود، دیانا به کمک او آمده و محکم او را بوسید. هر کس کاری داشت، بایستی هر چه زودتر وسایل عروسی را برای غروب آماده سازند. آنتونی یک مرتبه یادش آمد که هنوز ناشتایی نخورده است. هر کس پی کار خود رفت و مارسلی و دیانا تنها نشسته مشغول صحبت شدند.

دیانا پرسید: «خوب حالا بگو ببینم دیمتریوس چطور تو را پیدا کرد؟» حکایت طولانی و تأثرانگیز بود و همین طور که مارسلی صحبت می‌کرد اشکها یکی پس از دیگری از چشمان دیانا بر روی گونه‌های او می‌غلطید بیچاره دیمتریوس شجاع و باوفا با چه ترتیب اسرار آمیزی عمر خود را باز یافته و حالا از اینکه آزاد شده و به وطن خود مراجعت می‌نماید چقدر خوشحال است، بخصوص اینکه دو مرتبه نزد تئودوسیا برمی‌گردد. مارسلی در آخر گفت: «اینها همه درست است، ولی می‌دانی که عمر یک نفر مسیحی هر آن در خطر است و از این جهت دیمتریوس چندان چیز قابلی برای تقدیم به تئودوسیا نخواهد داشت، ولی اگر او دیمتریوس را دوست داشته باشد این مانع عشق آنها نخواهد بود.» - «می‌خواهی بگویی در می‌زنم دیوار تو گوش کن. بسیار خوب مارسلی هر چه هستی من تو را همانطور قبول دارم.»

مارسلی او را نزدیک کشیده بوسید و گفت: «به عقیده کیسو ما می‌توانیم بدون هیچ خطری نزد مادرت برگردیم و خیال می‌کنم پس از عروسی دیگر خطری برای تو در بین نباشد.» - «ولی تو چطور عزیزم، پس از اینکه بفهمند تو زنده‌ای و مسیحی هم هستی چه کار باید کرد؟» - «خطر که قطعی است، جای هیچ تردیدی نیست، ولی خیال نمی‌کنم به خاطر نفوذ پدرم امپراطور بتواند به این آسانی مرا دستگیر کند. به هر حال تو که نمی‌توانی بیش از این خود را مخفی کنی، هر چه با دادا باد... ببینیم چه می‌شود.» - «پس چه وقت برویم؟» مارسلی گفت: «اگر بخواهیم زودتر برویم، شاید قدری به کیسو بر بخورد. فردا پس فردا اینجا هستیم، وقتی که جشن عمومی شروع شد، حرکت می‌کنیم برای تو هم کمتر خطر خواهد داشت.» دیانا با اطمینان مخصوصی گفت: «عزیزم اگر تو با من باشی از هیچ چیز نخواهم ترسید.»

بعد از ظهر آن روز همه کس در ارپینو مشغول تهیه عروسی بود و ویسکوس با دقت تمام دستور می‌داد، اغذیه لذیذ و خوراکی‌های گوناگون فراوانی برای عروسی در آشپزخانه‌های ویلا مشغول پختن بود. وقتی ویسکوس فهمید اربابش دستور داده که برای همه شراب تهیه کنند، فکر کرد کیسو دیوانه شده است... خلاصه عصر فرا رسید و مجلس عروسی برپا گردید و تمام کارگران حاضر شدند. عروس و داماد که از دور پیدا شدند همه ساکت شده و سپس با یک صدا به افتخار آنها فریادهای متعدد کشیدند. وقتی همه سر جای خود نشستند کیسو جلو آمده دست عروس را

به دست داماد گذاشته و ازدواج آنها را رسماً اعلام داشت. عروس و داماد از جای خود بلند شده و باز به افتخار آنها فریاد هورا بلند شد، سپس سکوت عمیقی تمام فضا را فرا گرفت و هیچ کس نمی‌دانست چه بگوید. آن وقت یکی یکی آمده و به ترتیب با عروس و داماد دست دادند اول یک نفر پیرمرد جلو آمد و در حالی که به سختی بدن مرتعش خود را نگاه می‌داشت دست خود را به آنها داده و شاد باش گفت.

بعد از او ویسکوس و سپس زن‌ها در حالی که شوهرانشان با تبسم مخصوصی به دنبال آنها می‌آمدند جلو آمده و به نوبت تبریک گفته، در این موقع کیسو با دست اشاره به ویسکوس نموده و فهماند که می‌خواهد چیزی بگوید. پس ویسکوس مردم را آرام کرده و اظهار داشت که ارباب می‌خواهد صحبت کند. کیسو گفت: «خوب حالا دیگر اجازه بدهید به ویلا برگردیم.» دینا با التماس گفت: «آه نه، آیا ممکن نیست همین جا با اینها خوراک بخوریم؟» مارسلی او را در بغل خود فشرده گفت: «راستی تو چقدر خوبی دینا.» آنتونیا توجه آنها را به آنتونی که پیش‌بندی به کمر بسته و شخصاً برای مردم معمولی ارپینو مشغول تهیه خوراک شده بود جلب نموده گفت: «نگاه کنید!»

سارپدون طیب آنچه را نمی‌باید بکند کرده و در همان حالی که غرور شغلش او را می‌سوزاند رفته و قضایا را به مقامات مربوطه اطلاع داد. سارپدون کونیتوس را می‌شناخت و با وجودی که اخیراً او را ملاقات نکرده بود هر طور شده با زحمت وقت ملاقاتی از کونیتوس گرفته و قرار شد که سه روز دیگر او را ملاقات نماید. در این سه روز سارپدون فرصت داشت که حکایت خود را تکمیل نموده و نیز توسط نوکر خود اطلاع پیدا کرد که مارسلی و سناتور کالیو و دیمتریوس مخفیانه از روم حرکت کرده‌اند. بالاخره روز ملاقات فرا رسید و با زحمت خود را به قصر رسانیده و منتظر ایستاد تا نوبت او برسد. سارپدون به حضور کونیتوس احضار گردید و با آب و تاب هر چه تمام‌تر حکایت خود را گفت. در ابتدا کونیتوس چندان اهمیت زیادی به حرف‌های او نمی‌داد، ولی به مجرد شنیدن اسم دیمتریوس فوراً کونیتوس با علاقه فراوانی متوجه طیب شده و می‌خواست جزئیات را بداند. سارپدون آنچه گفتنی داشت گفت، ولی کونیتوس با عصبانیت زیاد به او پرخاش نموده که چرا زودتر او را خبر نداده است. بالاخره سارپدون بیچاره که ابداً چنین انتظاری نداشت با تواضع تعظیم کرده و از حضور کونیتوس بیرون آمد.

کونیتوس از این ماجرا به امپراطور چیزی نگفت و منتظر شد که شاید بتواند اخبار بهتری را به آن اضافه کند. بله معلوم است مارسلی نمرده و هنوز حیات دارد قطعا او اطلاعاتی از دینا نیز خواهد داشت. یک دسته از گاردهای مجرب سلطنتی فوراً مأموریت یافتند که منزل کالیو را تحت مراقبت شدید قرار داده و تمام آمد و رفت اشخاص را گزارش دهند. روز بعد خبر رسید که سناتور تنها به منزل برگشته است، ولی آنقدر وضعیت داخلی دربار به علت میهمانی و جشن در هم بود که ابداً فرصتی برای این قبیل کارها پیدا نمی‌شد و کونیتوس صلاح را در آن دید که فعلاً قدری دست نگه دارد. ضمناً به گارد محافظ منزل کالیو دستور داد که اگر مارسلی را دیدند فوراً او را دستگیر کنند. البته این امر شاید به مذاق تالس شوهر لوسیا چندان خوش نیاید، ولی کونیتوس به این حرف‌ها توجه نداشت و از اینکه تالس را مأمور دستگیری مسیحیانی که در دخمه‌ها زندگی می‌کردند نموده بود خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. خوب چه عیب دارد که تالس مجبور باشد دوست عزیز و قدیمی و برادر زن حالیه خود یعنی مارسلی را هم توقیف نماید.

شب روز سوم جشن به کونیتوس خبر رسید که دینا به معیت مارسلی به منزل مادرش وارد شده‌اند. امپراطور آن روز حالش چندان خوب نبود و آنقدر مست بود که سر از پا نمی‌شناخت. همه را به باد فحش گرفته و حتی به کونیتوس هم ناسزا می‌گفت. در این وقت کونیتوس با زیرکی تمام از فرصت استفاده کرده گفت: «اعلیحضرتا، دینا پیدا شده است.» امپراطور با شادی فریاد زده گفت: «آها بالاخره او را پیدا کردی؟ کجا بود؟» - «قربان، تقریباً یک ساعت قبل به منزل خود برگشته است.» - «با همان غلام یونانی که تو عقبش می‌گردی؟» - «خیر قربان، آن غلام یونانی را سناتور کالیو پنهان کرده، مارسلی که همه تصور می‌کردند خود را به دریا انداخته، او دینا را به منزلش برگردانیده است.» - «اوه... همان که عاشق دیناست؟ در این مدت کجا بوده است؟» - «بدون شک خود را مخفی کرده، می‌گویند او مسیحی است.» - «چه؟ مسیحی؟ با چه جرأتی... مقصودش چیست؟ می‌خواهد اغتشاشی برپا کند، فوراً او را توقیف کنید.» - «قربان، متأسفانه حالا دیر است و فردا هم مراسم جشن مخصوصی برپاست.»

امپراطور گفت: «آه من که از این مراسم خسته شده‌ام، این چه رسوم مزخرفی است آیا نمی‌شود به عوض این همه نطق‌های خسته‌کننده چیز دیگری ترتیب دهید؟» کونیتوس با زیرکی گفت: «در سر میز شام کسانی خواهند بود که تا

قدری اعلیحضرت را مشغول کنند، دختر هیروودیس نیز حضور خواهد داشت.» امپراطور یک مرتبه گفت: «آها فکری به خاطر می‌رسد. دینا را هم دعوت کن، آن وقت میز شام را طوری ترتیب بده که سالومه دختر هیروودیس طرف دست چپ و دینا دختر کایس طرف دست راست ما واقع گردند، چگونه؟» - «اعلیحضرتا، شاید این موضوع به پدر دینا بر بخورد؟» - «تو کارت نباشد، بدون فوت وقت عقب مارسلی بفرست و او را در زندان قصر سلطنتی زندانی کن و اگر دینا از قبول دعوت خودداری کرد بهتر است که یک طوری به او گوشزد نمایند که در غیر این صورت ممکن است امپراطور اقدامات سختی علیه دوست مسیحی عزیزش بنماید.» - «قربان بنده تصور می‌کردم که اعلیحضرت به دینا خیلی مایل باشند در این صورت شاید بهتر می‌بود اگر با ملایمت دل او را بدست می‌آوردید.» - «خیر لازم است که با نوک شلاق قدری او را تربیت کنم و برای مارسلی هم نقشه‌های دیگری دارم.» - «ولی اعلیحضرتا، البته فراموش نمی‌فرمایید او پسر سناتور کالیوست.» - «پس دیگر بهتر... ضمناً درس خوبی به این پیرمرد خواهیم داد تا سایر سناتورها تکلیف خودشان را بدانند.»

کونیتوس شخصا با یک دسته کوچک از قراولان سلطنتی دعوت امپراطور را به دینا ابلاغ نمود، دینا که چشم‌هایش از گریه قرمز شده بود با مادرش، کونیتوس را در ایوان ملاقات کرده و پس از اطلاع از دعوت امپراطور مادر دینا گفت: «خواهش می‌کنم به اعلیحضرت بفرمایید دینا حالش خوب نیست و اندوه قلبی او مانع خواهد شد که برای امپراطور مصاحب مناسبی باشد.» کونیتوس با لحن مخصوصی گفت: «خانم این دعوت از برای شما نیست و چون دینا خودش حضور دارد بهتر است او شخصا پاسخ دهد.» دینا اظهار داشت: «بله آقا، مادرم درست می‌گوید، به امپراطور بگویید که خیلی حالم بد است و تمنا دارم مرا معذور دارند.» کونیتوس با ابهت بیشتری گفت: «ولی بهتر است بدانید که حضور شما ممکن است تخفیفی در مجازات مارسلی کالیو که فعلاً در زندان سلطنتی خوابیده است داشته باشد.» دینا با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت: «بسیار خوب... خواهم آمد.»

مارسلی از توجه مخصوص گارد سلطنتی در موقعی که او را توقیف کردند خیلی تعجب نمود، در منزل دینا بود که او را دستگیر کردند و دینا قبل از حرکت با گریه به گردن او آویخته مرتباً بی‌تابی می‌کرد، ولی مارسلی او را دلداری داده گفت: «عزیزم شجاع باش، شاید این به منظور خفیف کردن من است یا شاید امپراطور بخواهد فقط مرا تویخ کند، پس نباید ناامید بود.» پس از این مارسلی خود را از دینا جدا کرده به معیت قراولان به زندان سلطنتی رهسپار گردید. زندان جای خیلی بدی نبود نور و هوای سالمی داشت و اتاقی که به او دادند با اثاثیه لازم مبله شده و کاملاً جای راحتی بود. رئیس قراولان به او اظهار داشت که اگر بخواهد می‌تواند دوستان و اقوام را از موقعیت خود مطلع نماید. سپس مارسلی فوراً کنار میز تحریر نشسته و کاغذی به شرح زیر نوشت: «مارسی پور، من در زندان سلطنتی به جرم خیانت زندانی هستم، فامیل مرا از این مطلب مطلع نما، اگر بخواهی به ملاقات من بیایی می‌توانی مانعی نیست، ولی بهتر است که پدرم برای دیدن من به خود زحمت ندهد، با من خیلی خوشرفتاری می‌کنند تمنا دارم آن ردا را برای من بیاور.» امضا مارسلی.

روز بعد قدری از طلوع آفتاب گذشته بود که مارسی پور نزد مارسلی آمد، با سنگینی و وقاری که شایسته یک نفر پیرمرد است جلو آمده و به او گفت: «عزیزم ای کاش می‌مردم و شما را در این وضعیت نمی‌دیدم.» - «مارسی پور، گاهی لازم است مرد جان خود را در راه مقصود بزرگی فدا سازد، من خیلی ناراحتم، اما نه برای خودم، بلکه برای آنهایی که مرا دوست می‌دارند.» مارسی پور گفت: «اجازه می‌دهی عقب پطرس بفرستم؟ او شاید بتواند تو را از زندان نجات دهد.» - «خیر مارسی پور، خیر، حیات پطرس خیلی ارزش دارد و نباید آن را برای این چیزها به مخاطره انداخت.» - «چه عیب دارد، آیا کریستس (مسیح) برای نجات شما... و پطرس نخواهد آمد؟» - «مارسی پور، ما نباید کریستس را آزمایش کنیم.» مارسی پور ساکت شده سپس ردایی را به مارسلی داده گفت: «خوب این آن رداست که خواسته بودید.» مارسلی آن را روی دست‌های خود انداخته گفت: «دلت مضطرب نشود مارسی پور، فردا هم باز بیا شاید خبرهای بهتری به تو بدهم.»

چیزی که بیشتر از همه دینا را در مجلس ضیافت امپراطور آزار می‌داد نگاه‌های سناتور کالیو بود که یکه و تنها در آن میهمانی حاضر شده و مثل این بود که به دینا می‌گفت چرا پسرم را در آخرین ساعات بدبختی رها کرده و اینجا آمده‌ای؟ متأسفانه جای دینا از سناتور خیلی دور بود و نمی‌توانست از نزدیک درد دل خود را به او بگوید. بیشتر توجه امپراطور به سالومه بود و سعی می‌کرد که او را وادار نماید که مانند سابق حکایات شیرین خود را شروع کرده

و او را مشغول دارد، ولی سالومه با قیافه جدی و ساکت نشسته و چیزی نمی‌گفت. امپراطور نیز نمی‌دانست با او چه کار کند. دیانا در طرف راست او نشسته و خیلی موقر به نظر می‌رسید و سالومه نیز در طرف چپ امپراطور نشسته و ابتدا اعتنایی به او نمی‌کرد، پس امپراطور روی خود را به طرف سالومه کرده و با صدای بلند به طوری که دیانا بشنود گفت: «ما به تازگی یکی از این مسیحیان را دستگیر کرده‌ایم، مخصوصاً، چون دارای رتبه و مقام مخصوصی است به این قضیه علاقه‌مند هستیم، می‌دانیم سالومه قشنگ ما هم بی‌میل نیست ملاحظه نماید چطور یک نفر مسیحی در مقابل گارد سلطنتی و مجلس سنا ایمان خود را انکار می‌کند و تسلیم ما می‌شود.»

سالومه تبسم مخصوصی نموده گفت: «البته اگر اراده امپراطور باشد این چیز دیگری است، ولی تصور می‌کنم این کار قدری خطرناک است، این مسیحیان هیچ وقت ایمان خود را انکار نمی‌کنند، درست به خاطر دارم وقتی پدرم می‌خواست یک نفر مسیحی را در حضور عده‌ای سرشکسته نماید، ولی در عوض اینکه ایمان خود را انکار کند شروع کرد به یک نطق که تقریباً تمام فامیل مخصوصاً مرا مفتضح ساخت، شاید این قضیه به گوش امپراطور رسیده باشد و بالاخره مجبور شدیم او را تنبیه کنیم.» امپراطور چشمان ریز خود را تنگ کرده و پس از قدری فکر گفت: «چطور است او را تازیانه بزنی؟» - «بله، ولی ما سر آن مسیحی را بریدیم.» - «راستی عجب تنبیه خوبی است...» این را گفته و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن، سپس به طرف دیانا برگشت تا ملاحظه کند این صحبت‌ها چه اثراتی در او نموده است.

دیانا به کلی رنگ خود را باخته و مثل گچ سفید شده بود، در این اثنا کونیتوس از جای خود برخاسته و اعلام نمود که یک نفر می‌خواهد قصیده‌ای بسراید، امپراطور چندان از این نطق‌ها خوشش نمی‌آمد و وقتی که قصیده به پایان رسید به کونیتوس اشاره‌ای نمود و کونیتوس هم آهسته چیزی به گوش یک نفر از غلامان که پهلوی او ایستاده بود گفت و غلام از درب خارج شد. امپراطور باز روی خود را به سالومه کرده گفت: «فرستادم این مسیحی را بیاورند تا ببینیم وفاداری او تا چه اندازه‌ای است.» سالومه با متانت مخصوصی گفت: «ولی قربان آنچه عرض کردم به خاطر داشته باشید این اشخاص از هیچ چیز باک ندارند.» - «آیا حضری در این باره شرط‌بندی کنیم؟» - «هر چه اعلیحضرت بفرمایند البته حاضریم.» امپراطور دستبند زمردی از دست خود باز کرده و روی میز گذارد، سالومه هم جعبه طلای ظریفی را از زنجیری که در گردنش بود باز کرده و کنار دستبند امپراطور روی میز قرار داد. امپراطور نگاهی به محتویات جعبه انداخته و گفت: «این چیست؟ مو!» سالومه گفت: «بلی این مو از سر تنها مرد درست و شجاعی است که تا به حال در عمر خود دیده‌ام.»

امپراطور از جا برخاست، همه اطرافیان او نیز بلند شدند، با دست اشاره نمود و دو مرتبه همه سر جای خود نشستند. امپراطور شروع به سخن کرده و پس از اینکه شمه‌ای از فداکاری سناتورها را بیان نمود گفت: «اخیراً دسته‌ای از اشخاص سری که خود را مسیحی می‌نامند دور هم اجتماع نموده و راجع به یک نفر یهودی معروف به عیسی که چندی قبل به علت خیانت در اورشلیم اعدام شد صحبت کرده و او را پادشاه می‌خوانند، شاگردان اولیه این شخص که یک عده کوچک از ماهیگیران احمق هستند انتشار داده‌اند که این عیسی دو مرتبه زنده شده و در نظر دارد سلطنت خود را در تمام دنیا برقرار نماید.» سپس اینطور ادامه داده گفت: «حالا اگر این مزخرفات فقط از طرف آن عده مردمان نادان و بی‌فکر بود اهمیت نداشت، ولی تازگی به عرض ما رسیده است که یکی از تریبون‌های ما به اسم مارسلی کالیو...» با این حرف چشم‌های تمام حضار به طرف سناتور کالیو معطوف شده و به او می‌نگریستند.

سناتور بیچاره بدون حرکت نشسته و ابداً تغییری در قیافه او مشهود نبود، با همان حالت آرام و جدی با چشمان متینی امپراطور را می‌نگریست. امپراطور اضافه کرد: «ما این گزارشات را باور نکردیم و حالا مارسلی کالیو مطابق قانون حق دارد در حضور شما از خود دفاع نماید.» در این اثنا مارسلی با قدم‌های محکم داخل سالن شد و تنها کسی که از متانت و قامت رشید او به خود می‌بالید دیانا بود. مارسلی پیش آمده و در جلو میز امپراطور ایستاد. قراولان جوان که همه نمونه‌های مردانگی و شجاعت بودند اطراف مارسلی را گرفته، ولی به نظر دیانا از همه آنها جوان‌تر و رشیدتر همان مارسلی بود. دیانا می‌ترسید از اینکه مبادا مارسلی او را نبیند، ولی خیر مارسلی او را فوراً دیده و چشمان این دو عاشق برای چند ثانیه به هم خیره شده و با اسراری که فقط مخصوص اینگونه قلوب می‌باشد رازهایی به هم رد و بدل می‌کردند. مارسلی تبسم شیرینی بر لب داشت و دیانا در حالی که چشمانش از اشک پر شده بود و قلبش به سختی می‌تپید او را می‌نگریست. به مارسلی دستور داده شد که چند قدمی جلوتر بیاید و او پیش آمده رو به روی امپراطور

ایستاد، همه از جای‌های خود بلند شده و سکوت محض سالن را فرا گرفت. امپراطور فریاد زده گفت: «تریون مارسلی کالیو، شما متهم هستید به اینکه با دسته‌ای از انقلابیون که خود را مسیحی می‌نامند آمیزش می‌کنید، گفته شده است که این اشخاص آشوب طلب که اغلب از غلامان و اراذل و اوباش می‌باشند سلطنت یک نفر عیسی نام فلسطینی را که چندی قبل به علت خیانت و کفر و بر هم زدن صلح و آرامش عمومی اعدام گردید اعلام داشته‌اند. در این باره چه می‌گویید؟» دیانا که تمام وقت به صورت مارسلی می‌نگریست با تعجب می‌دید که ابدا ترس و اضطرابی در وجود او راه نیافته و حتی پیش از پیش آرام و متین است و نیز مشاهده نمود که مارسلی چیزی را که به یک لباس دهاتی قهوه‌ای رنگی شباهت داشت محکم زیر بغل خود گرفته و وقتی درست دقت کرد فوراً ردایی را که چندی قبل مارسلی به او نشان داده بود شناخت. گلوی دیانا از حزن به هم فشرده شد و یک قطره اشک گرم از چشم او خارج شده و روی گونه‌هایش درغلطید... «آه کریستس (مسیح) التماس می‌کنم... مارسلی تو را دوست دارد، همه چیز را برای خاطر تو ترک نموده... با نهایت کوشش می‌خواهد آنچه را که به سر تو آورد جبران نماید... تمنا دارم ای کریستس یک کاری برای مارسلی من بکن.»

مارسلی با صدایی که آن را به خوبی می‌شنیدند پاسخ داده گفت: «بله اعلیحضرتا صحیح است، من مسیحی هستم، ولی آشوب طلب نمی‌باشم و در توطئه‌ای که به منظور واژگون ساختن سلطنت و دولت باشد شرکت نکرده‌ام، این عیسی که من او را بر روی صلیب اعدام نمودم در حقیقت پادشاه است، ولی سلطنت او از این دنیا نیست، او در پی تخت و تاج دنیوی نمی‌باشد، سلطنت او در افکار و قلبی است که برای صلح و آرامش و عدالت و برادری در میان تمام مردم می‌کوشد.» امپراطور فریاد زده گفت: «تو این یهودی را اعدام کردی؟ در این صورت پس چرا جان خود را به مخاطره انداخته و یکی از پیش قراولان او شده‌ای؟» - «کاملاً سؤال بجایی است قربان، این عیسی بیگناه بود، موقعی که او را محاکمه می‌کردند والی کوشش بسیار کرد تا او را آزاد کند. عیسی در تمام دهات می‌گشت و مردم را نصیحت می‌نمود که به یکدیگر مهربان بوده و با درستی و صداقت و رحم و تحمل و بردباری رفتار نمایند. او مریضان آنها را شفا داده و چشمان نابینایان را بینا می‌کرد و اشخاص ماتم زده و محزون را دور خود جمع می‌نمود. آنها را با کلمات ساده تسلی می‌داد، هزاران نفر از شهری به شهری و از محلی به محلی روز به روز به خاطر سخنان تسلی‌بخش او دنبالش می‌رفتند. آنها کنیسه‌های خود؛ یعنی جایی که کاهنان و مشایخ فقط به صدقه، پول و قربانی‌های آنها علاقه‌مند بودند ترک کردند...»

مارسلی توقف کرده امپراطور فرمان داده گفت: «بگو ادامه بده... مثل اینکه وکیل بدی نیستی، حتی می‌خواهی ما را هم مسیحی کنی!» - «اعلیحضرتا به من دستور داده شد که عهده‌دار اعدام عیسی شوم، من ابدا چیزی از محاکمه نفهمیدم، چونکه زبان آنها را نمی‌دانستم و فقط پس از خاتمه اعدام ملتفت شدم که چه جنایت بزرگی مرتکب شده‌ام!» امپراطور با فریاد وحشیانه گفت: «جنایت؟ آیا اطاعت از یک فرمان امپراطوری جنایت است؟» - «اعلیحضرتا، امپراطوری از یک عده اشخاص تشکیل شده که ممکن است گاهی اشتباه کنند و این بزرگترین اشتباهی بود که صورت گرفت.» - «آها... پس معلوم می‌شود امپراطوری هم اشتباه می‌کند... ها؟ شاید اینقدر احمق باشی که بگویی ممکن است خود امپراطور نیز اشتباه بکند.» - «اعلیحضرتا من محکوم هستم، شما چرا خود را محاکمه می‌کنید!»

امپراطور که ابدا منتظر این حرف نبود تمام صورتش قرمز شده و سرفه کوچکی که از طرف سالومه زده شد بیشتر عصبانیت او را دامن زد سپس به مارسلی گفت: «بگو بینم آن چیست که زیر بغل داری؟» - «این ردای همین عیسی است... قربان، او تا وقتی که مصلوبش کردند آن را به تن داشت.» - «اینقدر تو گستاخ و جسوری که آن را به حضور ما آورده‌ای؟ فوراً آن را به رئیس قراولان بده!» مارسلی اطاعت کرده، ولی همین که می‌خواست آن را به رئیس قراولان بدهد ردا به زمین افتاد. مارسلی بی‌حرکت ایستاده بود. امپراطور فریاد زده گفت: «پس چرا معطلی آن را بردار و به رئیس قراولان بده!» مارسلی اطاعت نموده و ردا را برداشته و آن را جلوی رئیس قراولان گرفت. رئیس قراولان به سرباز کناری خود دستور داد تا آن را بگیرد. سرباز آن را گرفته، ولی او هم فوراً ردا را به زمین انداخت. تمام نفس‌ها در سینه حبس شد و کسی حرکت نمی‌کرد. امپراطور فرمان داده گفت: «آن را بیاور اینجا... بده به دیانا. او این ردا را به رسم یادگار برایت نگاه خواهد داشت.»

دقیقه پرهیجانی بود، مارسلی ردا را برداشته و آن را به دیانا داد، باز چشمان آنها برای چند ثانیه به هم خیره شده و تبسمی رد و بدل نمودند مارسلی به جای خود برگشت و در حینی که دیانا مشغول بود ردا را روی سینه خود جمع

می کرد تمام حضار چشم‌هایشان به طرف او دوخته شده بود. مقصود امپراطور جوان از این محاکمه هنوز برآورده نشده و آن درسی را که می‌خواست به سناتورها بدهد همین طور مانده بود. صورت او از غضب برافروخته شده و نمی‌دانست چه بکند، نگاهی به مارسلی کرده گفت: «مثل این است که تو خیلی به این لباس کهنه اهمیت می‌دهی!» مارسلی به آرامی گفت: «بله اعلیحضرتا.» - «آیا اینقدر احمقی که تصور می‌کنی یک سحری در آن هست؟» - «اعلیحضرتا... این ردا برای آنان که ایمان دارند که آن را پسر خدا به تن کرده دارای قدرت عجیبی است.» با این حرف جنب و جوش محسوسی در سالن پیدا شده و همه نفس‌های خود را بدون اراده حبس نموده با خود زمزمه می‌کردند، هر کس با تعجب به شخص پهلویش می‌نگریست و بدین طریق سر و صدای غریبی راه افتاده بود.

امپراطور فریاد زده گفت: «ای کافر... با چه جرأت در این جشنی که به احترام مشتری برپا شده اینجا ایستاده و اظهار می‌داری که یهودی وجود آسمانی و پسر خداست.» - «اعلیحضرتا این بی‌احترامی به مشتری نیست، اجداد ما نسلا بعد نسل دعاهای خود را به مشتری تقدیم کردند و پادشاه آسمانی ما از این عمل حسادت نمی‌برد، برعکس او نسبت به تمام آنها که خود را به جایی متکی می‌دانند دلسوزی می‌کند، عیسی به این دنیا نیامد که اشتیاق مردم را خفه کند، بلکه تا تمام آنها که حقیقت و رحم را دوست دارند به او گوش دهند و در راه او سالک گردند.» دیانا از جواب‌های مارسلی خیلی به خود می‌بالید در واقع مثل این بود که در عوض اینکه مارسلی را محاکمه کنند مارسلی آنها را محاکمه می‌کرد.

دیانا نزد خود فکر می‌کرد که اگر مارسلی امپراطور روم بود چه می‌شد؟ دیانا می‌خواست فریاد بزند، آقایان سناتورها تاج سلطنت را به مارسلی بدهید و بگذارید که او امپراطوری ما را سر بلند و بزرگ سازد. باز امپراطور فریاد زده گفت: «مارسلی کالیو مقصود ما این نیست که تو را در حضور پدر پیر و هم قطار محترم او به مرگ محکوم سازیم، پس لازم است قبل از اینکه به آخرین سؤال پاسخ دهی درست فکر کنی، آیا حاضر هستی که بستگی و علاقه خود را از این یهودی جلیلی که خود را پادشاه می‌خواند قطع کرده و او را برای همیشه انکار کنی یا خیر؟» سالن دو مرتبه ساکت شد، سالومه با نگاه مخصوصی نظری به امپراطور انداخته و بدون اینکه منتظر پاسخ مارسلی شود دستبند را که امپراطور برای شرط بندی روی میز گذارده بود با اطمینان قطعی برداشته و به دست خود بست، مثل اینکه شرط را برده است.

مارسلی پاسخ داد: «اعلیحضرتا اگر امپراطوری خواهان صلح و آرامش و عدالت و حسن نیت بین تمام مردم است پادشاه آسمانی من با او و امپراطورش موافقت کامل دارد، ولی اگر امپراطوری و امپراطور می‌خواهند بردگی و جنگ که به جز دهشت و غم و ناامیدی چیز دیگری به دنیا هدیه نداده و زنجیر اسارت و بندگی و گرسنگی را بر دست‌های مردم بگذارند آن وقت است که این پادشاه روحانی و حقیقی ما برای اصلاح این خرابی‌ها اقدام خواهد نمود، قربان تصور نفرمایید که همین فردا این کار شروع خواهد شد، خیر، ممکن است اعلیحضرت اینقدر خوشبخت نباشند که شاهد برقراری این سلطنت آسمانی گردند، ولی بدانید ملکوت او نزدیک است!» بار دیگر امپراطور سؤال نمود: «حرف آخری تو همین بود؟» - «بله اعلیحضرتا.» امپراطور خود را جمع کرده و اعلام داشت: «مارسلی کالیو فرمان ما این است که تو را فوراً به قصر برده و به اتهام خیانت اعدامت نمایند.»

در این موقعی که امپراطور حکم قطعی را قرائت کرد حس تازه‌ای در بین تماشاچیان پیدا شد و دیانا از جای خود بلند شده و رفته دست خود را زیر بغل مارسلی گذاشته و کنار او ایستاد و مثل اینکه ابد کسی صدای آنها را نمی‌شنود، مارسلی دیانا را خطاب کرده گفت: «خیر عزیزم خیر، به من گوش بده محبوبم تو نباید این کار را بکنی، من حاضرم بمیرم، ولی هیچ دلیلی نمی‌بینم که تو هم جانت را به مخاطره اندازی با من خداحافظی کن و مرا واگذار و برو.» دیانا تبسمی به مارسلی کرده و صورت خود را به طرف امپراطور برگردانید، صدای دیانا کاملاً واضح و روشن بود و همه آن را به خوبی می‌شنیدند دیانا گفت: «اعلیحضرتا، من هم مسیحی هستم و مارسلی شوهر من است، آیا اجازه هست با او کشته شوم؟» صداهای اعتراض آمیزی فضای سالن را پر نمود و امپراطور که از عصبانیت دست‌هایش می‌لرزید سر خود را تکان داده گفت: «دختر کایس خیلی شجاع است، ولی ما با او کاری نداریم و نمی‌خواهیم او را مجازات نماییم. شما شوهر خود را دوست دارید، ولی متأسفانه این عشق پس از مرگ فایده‌ای به حال او نخواهد داشت.»

دیانا با اصرار عجیبی اضافه نمود: «چرا قربان، اگر من نیز با او کشته شوم دیگر از هم جدا نخواهیم شد و برای

همیشه در ملکوت محبت و آرامش و صلح با یکدیگر زیست خواهیم نمود.» - «آها... در ملکوت... ها؟ پس معلوم می‌شود تو هم به این مزخرفات عقیده‌مندی! خوب، ولی بهتر است کنار بایستید، چون ما تو را محاکمه نمی‌کنیم و با تو کاری نداریم.» دیانا با اصرار بیشتری گفت: «پس اگر اعلیحضرت اجازه بفرماید فرصتی به شما خواهیم داد که مرا نیز محاکمه و محکوم نمایید... گوش کنید... در مملکت فاسد و ویرانی که زمام امورش به دست کسی است که ابدا علاقه‌ای به حال رعایای خود و بهبود آنان ندارد زندگی کردن دیگر فایده ندارد. من ابدا مایل نیستم حتی یک ساعت دیگر در آن زیست کنم.» تماشاچیان بهت‌زده و مات و مبهوت به هم می‌نگریستند. امپراطور که دیگر قدرت تکلم از او سلب شده بود با دهان باز گوش می‌داد.

دیانا سخن خود را ادامه داده گفت: «تصور می‌کنم که اظهارات من ترجمان افکار همه تماشاچیان و حضار است، تمام این مردان دانا می‌دانند که امپراطور ما رو به اضمحلال و زوال می‌رود و علت آن را نیز خودشان می‌دانند! من به سهم خودم می‌گویم که پادشاه من کس دیگری است و مایلم با شوهر خود به آن ملکوت رهسپار گردم.» امپراطور یک مرتبه فریاد زد: «به خدایان قسم که خواهی رفت... هر دوی شما به همان ملکوت که طالبید خواهید رفت.» این را گفت و به رئیس قراولان اشاره نمود تا آنها را خارج نمایند. مارسلی و دیانا در حالی که دست‌های یکدیگر را گرفته بودند در میان قراولانی که آنها را احاطه نموده بودند شروع به حرکت نمودند. سناتور کالیو از جای خود تکانی خورده و می‌خواست جلو بیاید، ولی دوستانش او را از این حرکت باز داشتند. پس از خروج قراولان یک مرتبه امپراطور خنده را سر داده گفت: «ها... ها... حالا پادشاه خود را زیارت خواهند کرد.»

ولی جز امپراطور کسی دیگر نمی‌خندید و دلیل هم نداشت بخندند، همه با قیافه‌های عبوس ساکت ایستاده بودند، امپراطور نیز، چون دید کسی در این شادی و خنده با او شریک نیست خود را جمع کرده و برخاسته با کمک کونیتوس از آنجا خارج گردید، موزیک در بیرون سالن آهنگهایی برای مشتری می‌نواخت... دیانا و مارسلی دست به دست یکدیگر داده و در وسط قراولان در حرکت بودند، رنگ هر دو پریده بود، ولی هر دو تبسم شیرینی بر لب داشتند. از دلان گذشته و وارد حیات شدند، ولی مردم از وقایعی که در حضور امپراطور صورت گرفته بود بی‌خبر بودند، تصور می‌کردند این ابتدای دسته بزرگی است که در رکاب امپراطور به معبد مشتری خواهد رفت. مارسلی پور نیز با جمعیت راه افتاده آنها را می‌نگریست. دیانا وسط قراولان خود را به پیرمرد باوفا نزدیک ساخته و ردا را به او داده گفت: «این را به ماهیگیر بزرگ برسان.»